

آگاتا کریستی

پرده

آخرین پرونده پوآرو

ترجمه رؤیا سعیدی



کتابهای کار آگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Curtain: Poirot's Last Case
Agatha Christie
Collins Fontana Books, 1975



کتابهای کار آگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

پرده

آگاتا کریستی

ترجمه: رؤیا سعیدی

طرح جلد: رامین شیخانی

چاپ اول: ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مازیار

همه حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶
پرده: آخرین پرونده پروآرو / آگاتا کریستی؛ ترجمه رؤیا سعیدی. - تهران:
هرمس (کار آگاه)، ۱۳۷۹.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Curtain: Poirot's Last Case.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. سعیدی، رؤیا. ۱۳۴۴. مترجم.

ب. عنوان: ج. عنوان: مرگ به سبک پروآرو.

۳۶ م ۳۸۷ ک / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲

۱۳۷۹ م ۴۸۸ ک

۲۰۸۸۲-۷۹ م

۱۳۷۹

پرده

•

•

فصل اول

در قطار نشسته بودم و چشم انداز بی‌روح و کسل‌کنندهٔ ایسکس را تماشا می‌کردم. ناگهان اندوهی عمیق همهٔ وجودم را فراگرفت. با خودم گفتم که وقتی انسان در وضعیتی قرار می‌گیرد که قبلاً هم آن را تجربه کرده است، همان احساسی در او ایجاد می‌شود که در گذشته دستخوش آن بوده است؛ گویی آن وضعیت و آن احساس با رشته‌ای ناگسستنی به هم گره خورده‌اند. آیا کسی هست که با چنین حالتی مواجه نشده باشد؟ از نخستین باری که من این مسیر را پیموده بودم سالهای سال می‌گذشت. در آن زمان بسیار اندوهگین بودم و تصورات احمقانه‌ای مرا اسیر خود ساخته بود. با خود می‌گفتم، آرتور هیتینگز، بهترین سالهای عمرت سپری شده است! در آن هنگام، در جنگ زخمی شده بودم. در همین جا باید بگویم که به نظر من، مطلقاً جنگ یعنی جنگ جهانی اول. هر چند که بعداً جنگی مصیبت‌بارتر خاطرۀ جنگ اول را بکلی از اذهان پاک کرد.

در آن زمان، در سال ۱۹۱۶، من جوانی بیش نبودم، ولی تصور می‌کردم که مردی بالغ و باتجربه‌ام. حتی تصور هم نمی‌کردم که نه تنها زندگی‌ام پایان نیافته، بلکه تازه در شرف آغاز شدن است. آن سفر در زندگی من بسیار تعیین‌کننده بود؛ زیرا بی‌آنکه خودم

بدانم، قرار بود با مردی ملاقات کنم که شخصیتش چنان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد که زندگی‌ام در مسیر دیگری قرار می‌گرفت و شکل تازه‌ای پیدا می‌کرد. قرار بود من مدتی در نزد دوست قدیمی‌ام، جان کاوندیش، اقامت کنم. او در خانه‌ای اربابی به نام استایلز، در دهکده‌ای به نام «استایلز سینت مری» زندگی می‌کرد. هدف من این بود که با دوستم دیداری تازه کنم. و هرگز تصور نمی‌کردم که بزودی در زوایای تاریک قتلی اسرارآمیز گرفتار شوم.

در استایلز بود که یک بار دیگر آن مرد کوچک اندام عجیب را ملاقات کردم. منظورم هرکول پوارو است. او را قبلاً هم دیده بودم، در بلژیک. خوب یادم هست که وقتی دیدم آن مرد، با آن سیل‌های عجیبش، دارد در خیابان دهکده لنگ‌لنگان به طرف من می‌آید، چقدر تعجب کردم.

هرکول پوارو! از آن زمان تاکنون او عزیزترین دوست من بوده است و همه زندگی‌ام از او تأثیر پذیرفته است. همراه با او بود که من در جریان به دام انداختن یک قاتل با همسر آینده‌ام آشنا شدم. او صمیمی‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین زنی بود که یک مرد می‌تواند در کنار خود داشته باشد.

همسر من اینک در سرزمین آرژانتین در زیر خاک خفته است. او همان طور که آرزو داشت از این جهان رخت برپست، بی‌آنکه مدتی طولانی رنج بکشد یا از ضعف و پیری در عذاب باشد. او رفت و مرا تنها گذاشت، غمگین و افسرده.

آه! چه می‌شد اگر می‌توانستم یک بار دیگر زندگی را از نو شروع کنم؟ چه می‌شد یک بار دیگر به سال ۱۹۱۶ بازمی‌گشتم، به زمانی که برای اولین بار به استایلز آمده بودم؟ و از آن زمان تاکنون چه تغییراتی در همه‌جا پدید آمده بود! میان دوستان و آشنایان چه فاصله‌هایی افتاده بود!

خانوادهٔ کاوندیش استایلز را فروخته بودند. جان کاوندیش مرده بود، ولی همسرش مری، آن موجود اسرارآمیز و جذاب، هنوز زنده بود و در دُون شایر زندگی می‌کرد. و لورنس با همسر و فرزندانش در افریقای جنوبی به سر می‌برد. می‌بیند، همه چیز تغییر کرده است، همه چیز.

اما یک چیز همان است بود که بود. من باز هم داشتم به استایلز می‌رفتم تا هرکول پوآرو را ملاقات کنم.

چقدر مبهوت شدم وقتی نامه پوآرو را دیدم که این نشانی را بر خود داشت: اِسکس، استایلز سنت مری، استایلز کورت.

تقریباً یک سال می‌شد که پوآرو را ندیده بودم. آخرین باری که او را دیدم هم یکه خوردم و هم غمگین شدم. او اکنون مردی بسیار پیر بود و به خاطر ورم مفاصل تقریباً فلج شده بود. اخیراً به مصر رفته بود، به این امید که سلامتش را باز یابد، ولی چنان که از نامه‌اش بر می‌آمد از مصر بازگشته بود، بی‌آنکه ذره‌ای بهبود یافته باشد. حالش حتی بدتر هم شده بود. با این همه، در نامه‌اش شور و نشاط به چشم می‌خورد:

... دوست من، لابد با دیدن نشانی که بر روی پاکت است خیلی تعجب کرده‌ای و از خود می‌پرسی من در آنجا چه می‌کنم؟ می‌دانم، اینجا خاطرات زیادی را به یاد تو می‌آورد، خاطراتی از گذشته‌های دور. بله، من اینجا هستم، در استایلز. تصورش را بکن، آن خانهٔ اربابی، استایلز کورت را می‌گویم، حالا به مهمانسرا تبدیل شده. و آن را یک سرهنگ پیر اداره می‌کند، از آن سرهنگهای خیلی بریتانیایی که همیشه هوای هم‌قطارانش را دارد و در پونای هند خدمت کرده. البته زن این سرهنگ پیر است که مهمانسرا را می‌چرخاند و به سوددهی می‌رساند. زن خیلی با کفایتی است، ولی امان از زبانش که مثل نیش مار گزنده است. سرهنگ بیچاره! نمی‌دانی از دست زنش چه می‌کشد. اگر من به جای او بودم با تیر می‌رفتم سراغش!

من آگهی آنها را توی روزنامه دیدم و با خودم گفتم چه خوب است یک‌بار دیگر به جایی بروم که اولین خانه‌ام در انگلستان بوده

است. آدمی به سن و سال من از یادآوری خاطرات گذشته لذت می‌برد.

هنوز اصل مطلب را نگفته‌ام. در اینجا با یک آقای بسیار محترم، با یک بارونت، رفت و آمد دارم، که دوست کارفرمایِ دختر تو است. (مثل اینکه این طرز بیان، یک کمی رنگ و بوی زبان فرانسه را دارد، نه؟)

دیدم این بارونت. عزیز می‌خواهد دکتر فرانکلین و همسرش را ترغیب کند که برای تابستان به اینجا بیایند. من هم قوراً نقشه‌ای کشیدم. با خودم گفتم چرا من هم از تو نخواهم که به اینجا بیایی؟ می‌توانیم همه‌مان دور هم باشیم، مثل یک خانواده. فکر می‌کنم بهترین کار همین باشد. پس دوست عزیزم، هستینگر، حرکت کن و هرچه زودتر به اینجا بیا. من یک اتاق برای تو گرفته‌ام؛ حمام هم دارد (آن استایلز قدیمی حالا مدرن شده است!). در مورد قیمت هم آن قدر با همسر سرهنگ لوترل^۱ چانه زدم که به ارزانترین قیمت رسیدم.

فرانکلین و همسرش و جو دیت. عزیز تو چند روزی است که اینجا هستند. همه چیز مهیاست که تو هم به ما بپیوندی. تعلق نکن. به امید دیدار:

قربان تو، هرکول پوآرو

چشم‌اندازی که پوآرو از این سفر ترسیم کرده بود، اغواکننده بود و من بدون هیچ اعتراضی تسلیم آرزوی دوست پیرم شدم. من اکنون خانواده‌ای نداشتم و می‌توانستم هر وقت هر جا که می‌خواهم بروم. از فرزندان من، یکی از پسرهایم در نیروی دریایی خدمت می‌کرد؛ پسر دیگرم ازدواج کرده بود و در آرژانتین به دامداری مشغول بود. یکی از دخترهایم، گریس، با یک نظامی ازدواج کرده بود و در هند زندگی می‌کرد. دختر دیگرم، جو دیت، هنوز ازدواج نکرده بود. من این دختر را در ته دلم از فرزندان دیگرم بیشتر دوست داشتم، هر چند که اصلاً او را

درک نمی‌کردم. دختری عجیب و تودار و مرموز بود؛ به نظر خودش خیلی اهمیت می‌داد و همین مسئله گاهی مرا می‌رنجاند؛ احساس می‌کردم مورد توهین قرار گرفته‌ام. همسرم او را بهتر از من درک می‌کرد و همیشه به من می‌گفت این رفتار جویدیت نشانه بی‌اعتمادی به ما نیست، بلکه نشانه روح عصیانگر اوست. ولی مادرش هم، مانند من، گاهی نگران این دختر می‌شد. همسرم اعتقاد داشت که احساسات جویدیت بسیار تند و شدید است و خویشتنداری عزیزیش چنان است که او را از داشتن نوعی شیر اطمینان طبیعی محروم کرده است. گاهی سکوتی مرموز و ترس‌آور اختیار می‌کرد و گاهی در بعضی امور تعصب بسیار نشان می‌داد. توان فکری او از همه اعضای خانواده بیشتر بود و ما با خرسندی کامل به اشتیاق او به ادامه تحصیل در دانشگاه پاسخ مثبت دادیم. جویدیت یک سال قبل لیسانس خود را گرفت و به‌عنوان دستیار یک پزشک به کار مشغول شد. کار آنها تحقیق در مورد برخی بیماریهای نواحی گرمسیری است. همسر این دکتر زنی علیل است.

من گاهی نگران این بودم که نکند غرق شدن جویدیت در کار و علاقه‌اش به دکتر فرانکلین نشانه این باشد که دخترم دلباخته این پزشک شده است؛ ولی وقتی دیدم که رابطه آنها با هم رابطه‌ای صرفاً کاری است خیالم راحت شد.

من عقیده داشتم که جویدیت به من علاقه زیادی دارد، ولی بنا به طبیعت خود ترجیح می‌دهد احساساتش را آشکار نکند. او افکار و عقاید مرا احساساتی و از مداخله می‌دانست و اغلب در مقابل آنها شکیبایی خود را از دست می‌داد. راستش را بگویم، من از این دخترم یک کمی می‌ترسیدم!

در این هنگام رشته افکار من ناگهان گسسته شد. قطار به ایستگاه استایلز سنت مری رسیده بود و توقف کرده بود. ایستگاه تغییری نکرده بود. گویی زمان از کنار آن گذشته بود، بی‌آنکه آن را دستخوش تغییر سازد. ایستگاه در میان مزارع واقع شده بود و آدم نمی‌دانست چرا آن

را در چنین جایی ساخته‌اند.

ولی وقتی با تاکسی از میان دهکده می‌گذشتم، گذشت زمان را احساس کردم. دهکده چنان تغییر کرده بود که نمی‌شد تشخیص داد همان دهکدهٔ قبلی است. پمپ بنزین و سینما و دو مسافرخانه و چند ردیف خانهٔ سازمانی به دهکده چهره‌ای تازه بخشیده بود.

اما وقتی پیچیدیم و در دروازهٔ استایلز قرار گرفتیم، احساس کردم زمان باز دیگر به عقب بازگشته است. باغ این ملک اربابی همان‌طور بود که در گذشته دیده بودم، ولی راه ورود به ملک احتیاج به مرمت داشت. علفهای هرز همه‌جای آن را پوشانده بود. پس از اینکه یک‌بار دیگر پیچیدیم، ساختمان مسکونی نمودار شد. از بیرون به‌نظر می‌رسید که ساختمان دست‌نخورده باقی مانده است؛ و معلوم بود که شدیداً احتیاج به رنگ‌کاری دارد.

وقتی که چندین سال قبل وارد استایلز شدم زنی را دیدم که به روی باغچه‌ای خم شده بود و مشغول کار بود؛ از قضا این دفعه هم با چنین صحنه‌ای روبه‌رو شدم. قلبم لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد. اما همین‌که زن سر خود را بلند کرد و با دیدن ما به طرفمان آمد به خودم خندیدم؛ هیچ شباهتی میان این زن و آن زنی که در آن زمان دیده بودم وجود نداشت. آن زن، که نامش اولین هُوارد^۱ بود، زنی قوی و تندرست بود. ولی این زن، بانویی مسن و نحیف بود با موهایی سفید و فرفری و گونه‌هایی صورتی. چشمان آبی این زن بی‌روح به‌نظر می‌رسیدند و با رفتار صمیمانه و گرم او در تعارض بودند. به نظر من، در رفتار او اندکی تظاهر و زبان‌بازی مشهود بود، که به مذاق من خوش نمی‌آمد. زن همین‌که نزدیک ما رسید گفت:

— شما باید سروان هستینگز باشید، درست است؟ می‌بخشید، دستهایم کثیف است، نمی‌توانم با شما دست بدهم. خیلی خوشحالیم که شما را

1. Evelyn Howard

می‌بینیم؛ ذکر خیرتان را خیلی شنیده‌ایم. می‌بخشید، یادم رفت خودم را معرفی کنم. من لوترل هستم. من و شوهرم دیوانگی به سرمان زد و اینجا را خریدیم. حالا باید کاری کنیم که حداقل هزینه خودشان را در بیاورد. من حتی تصور هم نمی‌کردم که یک روزی هتل‌دار بشوم! اما به شما هشدار می‌دهم، سروان هستینگز، من زن خیلی جدی هستم. حساب همه چیز را نگه می‌دارم.

هر دو ما به این شوخی جالب خندیدیم. ولی من با خود اندیشیدم که در این حرف خانم لوترل حتماً حقیقتی نهفته است. در پس رفتار جذاب و توأم با نرمخویی این بانوی پیر، نوعی سرسختی و انعطاف‌ناپذیری احساس می‌شد.

هر چند، گاهی به نظر می‌رسید که خانم لوترل ته‌لهجه‌ای ایرلندی دارد، ولی اصل و نسبش ایرلندی نبود و برای تظاهر به این لهجه صحبت می‌کرد.

پس از این گفتگوی کوتاه، من سراغ دوستم هرکول پوآرو را گرفتم. خانم لوترل گفت:

— آه، آقای پوآرو. پیرمرد بیچاره. نمی‌دانید با چه اشتیاقی انتظار شما را می‌کشد. خیلی دلم برایش می‌سوزد؛ خیلی مریض است؛ دل سنگ برایش آب می‌شود.

در حالی که من و خانم لوترل به طرف ساختمان قدم برمی‌داشتیم، خانم لوترل دستکشهای باغبانی‌اش را درآورد و به صحبت خود ادامه داد:

— چه دختر دوست‌داشتنی دارید. همه ما تحسینش می‌کنیم. ولی من آدم قدیمی هستم، می‌دانید که، به نظر من خیلی عجیب است که دختری مثل او به جای اینکه از زندگی لذت ببرد، همه وقتش را در آزمایشگاه بگذراند؛ خرگوشها را تکه تکه کند و زیر میکروسکوپ معاینه‌شان کند. به نظر من، این کارها را باید به زنهای امّلی بسپارد که در این اطراف فراوان‌اند.

— راستی جودیت کجاست؟ همین دور و برهاست؟

خانم لوترل حالت خاصی به چهره اش داد و گفت:

— دختر بیچاره اسیر است. توی آن اتاق ته باغ دائم مشغول کار است. دکتر فرانکلین آنجا را از من اجاره کرده و وسایل آزمایش را به آنجا برده. چند تا قفس پر از موش و خرگوش و خوکچه هندی برده آنجا و روی حیوانات بدبخت آزمایش می‌کند. من که از این کارهای علمی خوشم نمی‌آید. آهان، این هم شوهرم است.

سرهنگ لوترل از پشت ساختمان بیرون آمد. او پیرمردی بود بسیار بلند و لاغر با چشمانی به رنگ آبی مات. عادت داشت با حالتی توأم با تردید سیل کوچک و سفیدش را با انگشتان خود به طرف پایین بکشد. در مجموع رفتاری مبهم و همراه با عصبانیت داشت. خانم لوترل گفت:

— جرج، ایشان سروان هستینگز هستند، همین الان آمدند.

سرهنگ لوترل با من دست داد و گفت:

— با قطار پنج و چهل دقیقه آمدید؟

خانم لوترل با لحنی تند گفت:

— مگر با چیز دیگری هم می‌توانستند بیایند؟ تازه، مگر فرقی می‌کند با چه آمده باشند؟ بیرشان بالا و اتاقشان را نشان بده. احتمالاً بعد هم می‌خواهند آقای پوآرو را ببینند.

خانم لوترل سپس رو به من کرد و گفت:

— راستی، نمی‌خواهید اول یک فنجان چایی بخورید؟

من به او اطمینان دادم که چایی نمی‌خواهم و ترجیح می‌دهم هرچه زودتر دوستم را ببینم.

سرهنگ لوترل گفت:

— بسیار خوب. برویم. می‌گویم وسایلتان را بیاورند بالا. راستی،

دیزی، تو ...

خانم لوترل با لحنی زننده گفت:

– این کار خودت است، جرج. من دارم به باغ می‌رسم. من که نمی‌توانم به همه کارها برسم.

– البته عزیزم. خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

من به دنبال سرهنگ لوترل از پله‌ها بالا رفتم. در آستانه در با مردی روبه‌رو شدم که داشت باعجله بیرون می‌رفت. مردی بود با موهای خاکستری و جثه‌ای کوچک، که یک دوربین صحرایی در دست داشت. لنگ‌لنگان راه می‌رفت و در چهره‌اش شادایی کودکانه موج می‌زد. در حالی که اندکی زبانش می‌گرفت گفت:

– توی آن درخت افراد ... د ... دوتا آلوچه خورک دارند لانه می‌سازند.

وقتی من و لوترل داشتیم می‌رفتیم توی هال، او گفت:

– اسم آن مرد نورتون است. مرد خوبی است. عاشق پرنده‌هاست. توی هال یک مرد بسیار قوی‌هیکل در کنار میز ایستاده بود. مشخص بود که تا همین چند لحظه پیش با تلفن صحبت می‌کرده است. در حالی که به بالا نگاه می‌کرد گفت:

– دلم می‌خواهد همه این مقاطعه کارها را دار بزنم، به صلابه بکشم. هیچ وقت کارشان را درست انجام نمی‌دهند. خدا لعنتشان کند.

خشم او چنان مضحک و درعین حال اندوهبار بود که هر دو ما خنده‌مان گرفت. احساس کردم از این مرد خوشم می‌آید. علی‌رغم اینکه سنش از پنجاه گذشته بود و چهره‌اش آفتاب سوخته بود، خیلی جذاب به نظر می‌رسید. ظاهرش به آدم می‌گفت که پشت میز نشین نبوده است؛ مردی است از جنس انگلیسی‌های قدیم؛ مردی درستکار و بی‌شيله پيله، که از پشت میز نشینی بیزار است؛ از نوع مردانی که می‌توانند فرمان برانند و تعدادشان روز به روز کمتر می‌شود.

وقتی سرهنگ لوترل او را معرفی کرد، چندان تعجبی نکردم. او

سِر ویلیام بوید کارینگتون^۱ بود. می‌دانستم که او در گذشته استاندار یکی از استانهای هند بوده است و در آنجا به موفقیت‌های شگرفی دست یافته. او علاوه بر همه صفات برجسته، تیرانداز و شکارچی مشهور و تراز اول بود. و من با ناامیدی به خود گفتم که این طور مردان در این روزگار زوال و انحطاط دیگر پرورش پیدا نمی‌کنند.

بوید کارینگتون به من گفت:

– خیلی خوشحالم که به چشم خودم شما را می‌بینم، آقای هستینگر، دوست عزیز آقای هرکول پوارو. نمی‌دانید این بلژیکی پیر و نازنین چقدر در مورد شما حرف می‌زند. و لابد می‌دانید که دخترتان هم همین جا پیش ماست. دختر خیلی خوبی است.

من لبخندی زدم و گفتم:

– گمان نکنم جودیت در مورد من زیاد حرف زده باشد.

– نه، نه، ابداً. دختر خیلی امروزی است! از این کارها نمی‌کند. دخترهای امروز با دیدن پدر و مادرشان دستپاچه می‌شوند.
من گفتم:

– بله. مثل اینکه پدر یا مادر بودن مایه شرم است!

ویلیام کارینگتون خندید و گفت:

– حق با شماست. ولی این مسئله من را خیلی ناراحت نمی‌کند؛ از بخت بد یا از بخت خوش، بچه ندارم. جودیت شما دختر خیلی نازنینی است، ولی سطح فکرش زیادی بالاست! این طور وضعیتی به نظر من واقعاً جای نگرانی دارد.

ویلیام کارینگتون گوشی تلفن را دوباره برداشت و گفت:

– لوترل، امیدوارم از اینکه دوباره می‌خواهم با مرکز تلفن تماس بگیرم ناراحت نشوی. من آدم صبوری نیستم.

لوترل گفت:

– نه، کارتان را بکنید.

لوترل از پله‌ها بالا رفت؛ من هم او را دنبال کردم و بالاخره در سمت چپ ساختمان، در انتهای راهرو، رسیدیم به یک در. معلوم بود که پوآرو برای من همان اتاقی را انتخاب کرده است که سالها قبل از آن من بود.

البته در اتاقهای ساختمان تغییراتی ایجاد شده بود. وقتی که در طول راهرو حرکت می‌کردم متوجه شدم که اتاق خوابهای بزرگ قدیمی را با کشیدن دیوارهایی به چند اتاق تقسیم کرده‌اند.

اما اتاق من، که چندان بزرگ نبود، خیلی تغییر نکرده بود. فقط لوله‌کشی آب سرد و گرم در آن صورت گرفته بود و یک حمام کوچک در آن ساخته شده بود. دکوراسیون اتاق با لوازمی ارزان قیمت به سبک امروزی درآمده بود، که اصلاً نظر مرا جلب نمی‌کرد. من همان سبک قدیمی را که با کل بنای خانه هماهنگ بود ترجیح می‌دادم.

چمدانهای مرا به اتاقم آورده بودند. سرهنگ لوترل به من گفت که اتاق پوآرو درست روبه‌روی اتاق خودم است. لوترل می‌خواست مرا به اتاق پوآرو ببرد که همسرش از حال طبقه پایین او را صدا کرد. سرهنگ لوترل مانند اسبی متوحش، در حالی که از من دور می‌شد گفت:

– امیدوارم اینجا راحت باشید. هر کاری داشتید زنگ بزنید.

بار دیگر صدای فریاد همسرش به گوش رسید که او صدا می‌زد:

– جرج.

– آمدم عزیزم. آمدم.

لوترل باعجله از پله‌ها پایین رفت و از نظر ناپدید شد. من لحظه‌ای ایستادم، سپس عرض حال را طی کردم و به پشت در اتاق پوآرو رسیدم. قلبم اندکی تندتر می‌زد؛ چند تپه به در اتاق زدم.

فصل دوم

به نظر من هیچ چیز به اندازه تأثیری که گذر زمان بر آدمی می‌گذارد، غم‌انگیز نیست.

دوست بیچاره من. قبلاً بارها او را توصیف کرده بودم، ولی این بار وضعیتش کاملاً متفاوت بود. ورم مفاصل او را فلج کرده بود و مجبور بود با صندلی چرخدار به این طرف و آن طرف برود.

هیكل گوشت‌آلود او اینک درهم شکسته بود. او اکنون مردی بود لاغر و نحیف با جثه‌ای کوچک. چهره‌اش پر از چروک بود، ولی موی سر و سیل‌هایش سیاه و براق بود، که به نظر من رنگ کردن آنها اینک بسیار نابجا می‌نمود. هر چند که اگر دنیا را هم به من می‌دادند حاضر نمی‌شدم با گفتن این حرف به او دلش را بشکنم. زمانی می‌رسد که سفیدی مو برانزده‌تر است، زیرا همه اعضای بدن فریاد می‌زنند که این سیاهی مصنوعی است. زمانی بود که وقتی فهمیدم سیاهی موهای پوآرو از معجزات بطری رنگ است، بسیار متعجب شدم. ولی اکنون وضع فرق کرده بود. پوآرو پیر و شکسته می‌نمود و سیاهی موهایش چنان توی ذوق می‌زد که آدم تصور می‌کرد او کلاه گیس بر سر گذاشته و برای خنداندن بچه‌ها لب بالایش را سیاه کرده است!

هیچ چیز پوآرو مثل گذشته نبود، مگر چشمانش. آری، چشمان او هنوز می‌درخشید و در نگاههایش زیرکی موج می‌زد. اما بی‌تردید، غلیان عواطف نگاههای او را نرم و ملایم ساخته بود. پوآرو با صدایی

گرم گفت:

– آه، هستینگز عزیز، هستینگز عزیز.

من سرم را خم کردم و او به عادت همیشگی اش مرا گرم در آغوش گرفت و گفت:

– دوست من، هستینگز!

سپس به پشت تکیه داد و در حالی که سرش را اندکی به یک طرف خم کرده بود، مرا از سرتاپا ورنانداز کرد و گفت:

– نه، نه، هیچ فرقی نکرده‌ای. شانه‌ها پهن، قد صاف و کشیده، موها خاکستری؛ خلاصه همان مرد تراز اول، مثل همیشه. هنوز هم مرد خیلی جذابی هستی، دوست من.

من زدم زیر خنده و گفتم:

– دست بردار، پوآرو. خودت چطوری؟

پوآروی قیافه دردآلودی به خود گرفت و گفت:

– من؟ رنگم را ببین، حالم را مپرس. می‌بینی که چه حال و وضعی دارم. مثل یک کشتی درهم شکسته، مثل یک خانه ویران. راه نمی‌توانم بروم. پاک فلج شده‌ام. مثل کاغذی هستم که مچاله‌اش کرده باشند. خدا را شکر می‌توانم خودم غذا بخورم، از بقیه جهات عین یک بچه‌ام. باید تر و خشکم کنند. هیچ‌کس از چنین وضعیتی نمی‌تواند راضی باشد. اما باز هم جای شکرش باقی است که مهمترین عضو بدنم سالم است.

– بله، تو سالمترین قلب دنیا را داری.

– قلبم هم شاید سالم باشد، ولی منظور من قلبم نبود، منظورم مغزم بود. بله، دوست من، مغزم هنوز هم خیلی عالی کار می‌کند.

من بروشنی می‌دیدم که توانایی فکری او، دست‌کم در امور روزمره، به هیچ وجه رو به زوال نرفته است.

پرسیدم:

– از اینجا راضی هستی؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– بد نیست. البته جای شیکی نیست، ولی کفایت می‌کند. چند روز اولی که به اینجا آمده بودم توی اتاقی زندگی می‌کردم که هم کوچک بود و هم تجهیزات کافی نداشت. حالا آمده‌ام توی این اتاق، بدون اینکه کرایهٔ بیشتری بپردازم. در مورد غذا هم اصلاً نپرس. کاملاً انگلیسی است، آن هم بدترین نوع آن! کلمی که می‌خوریم از نوع فندقی است؛ و میدانی که انگلیسیها چقدر آن را دوست دارند. سیب‌زمینی‌های آب‌پز یا هنوز سفت‌اند یا این قدر پخته‌اند که با یک اشاره وامی‌روند. سبزیها مژهٔ آب می‌دهند، آب خالی. و در غذای من از نمک و فلفل هم اثری نیست.

پوآرو با حالتی معنی‌دار لحظه‌ای درنگ کرد. من گفتم:

– عجب وضعی است، متأسفم.

پوآرو گفت که نمی‌خواهد شکوه و ناله کند، ولی همچنان به آه و ناله ادامه داد:

– و همه چیز به اصطلاح مدرن شده. همه‌جا حمام ساخته‌اند؛ همه‌جا شیر آب کشیده‌اند. از توی شیر آب چه بیرون می‌آید؟ آب ولرم. بله دوست من، تقریباً در همهٔ ساعات روز از توی شیرها فقط آب ولرم بیرون می‌آید. و با چه می‌خواهی خودت را خشک کنی؟ حوله‌ها از کاغذ هم نازک‌ترند!

من در حالی که در افکار خودم غرق بودم گفتم:

– هیچ چیز مثل قدیم نیست.

به یاد آوردم که در آن روزها از شیر آب داغ حمام، بخار آب بیرون می‌زد. در آن زمان، در استایلز فقط یک حمام وجود داشت، حمامی وسیع که در وسط آن یک وان بزرگ ساخته شده بود. دیواره‌های وان با چوب درخت ماهون پوشیده شده بود. و چه حوله‌هایی! بزرگ و نرم. و در کنار هر لگن بزرگی که افراد خودشان را در آن می‌شستند، چندین ظرف برنجی قرار داشت، پر از آب داغ.

پوآرو یک‌بار دیگر گفت:

پرده ۱۵

– آدم نباید شکایت کند. من از این رنجی که می‌کشم راضی هستم. این رنج دلیلی دارد.

ناگهان فکری ناراحت‌کننده به سرم زد:

– ببینم پوآرو، نکند وضع مالی‌ات خراب شده؟ می‌دانم که جنگ به خیلی از سرمایه‌گذارها لطمه زده.

پوآرو فوراً مرا مطمئن ساخت که این طور نیست:

– نه دوست من، وضع مالی من خیلی هم خوب است. من آدم ثروتمندی هستم. برای صرفه‌جویی به اینجا نیامده‌ام.

– بسیار خوب. خیالم راحت شد. فکر می‌کنم می‌توانم احساسات تو را درک کنم. وقتی آدم سنش زیاد می‌شود، دلش می‌خواهد به روزهای گذشته برگردد؛ می‌خواهد دوباره عواطف و احساسات قدیم در او بیدار شود. از یک نظر آمدن به اینجا برای من ناراحت‌کننده است. اما از طرف دیگر خیلی هم خوشحالم که اینجا هستم. افکار و احساساتی که در گذشته‌های دور داشتم و کاملاً فراموششان کرده بودم، حالا دوباره در ذهن من جان گرفته‌اند. گمان کنم تو هم همین احساس را داری.

– نه، نه، اصلاً. من چنین احساسی ندارم.

من با لحنی آندوهبار گفتم:

– چه روزهای خوبی بود.

– هستینگز، برای تو این طور بود. برای من وضع کاملاً فرق می‌کرد. آمدن من به استایلز سنت میری خیلی غم‌انگیز بود. من آن وقت از کشور و خانه خودم رانده شده بودم و به اینجا پناه آورده بودم. مریض و زخمی بودم. در سرزمینی بیگانه به مرحمت مردم خیر زندگی می‌کردم. من آن وقت نمی‌دانستم که انگلستان وطن من می‌شود و من در اینجا سعادت‌مند خواهم شد.

– من این چیزها را فراموش کرده بودم.

– دقیقاً. تو همیشه احساساتی را که خودت داشته‌ای به دیگران نسبت می‌دهی. می‌گویی هستینگز خوشبخت بوده، پس همه خوشبخت بوده‌اند!

من در حالی که می‌خندیدم اعتراض کنان گفتم:
- نه، نه، این طور نیست.

پوآرو ادامه داد:

- در هر حال خود تو هم خیلی خوشبخت نبودی. الان که به گذشته نگاه می‌کنی، چشمهایت پر از اشک می‌شود و می‌گویی: «چه روزهای خوبی بود. من جوان و امیدوار بودم». اما دوست من، آن وقت اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کردی. از زخمی شدن مدت زیادی نگذشته بود. از اینکه می‌دیددی دیگر نمی‌توانی در جنگ شرکت کنی، عصبانی بودی. دورهٔ نگاهت خود را در محلی بسیار کسالت‌آور گذرانده بودی؛ افسردگی‌ات حد و حساب نداشت. و تا آنجا که من به یاد می‌آورم، خودت اوضاع را بدتر هم کرده بودی! عاشق شده بودی، آن هم عاشق دو نفر!

من خندیدم؛ احساس می‌کردم از خجالت سرخ شده‌ام. گفتم:

- عجب حافظه‌ای داری، پوآرو.

- خیلی خوب یادم هست که در مورد آن دو تا زن چه مهملاتی می‌بافتی.

- یادت هست خودت چه می‌گفتی؟ می‌گفتی: «دوست من، هیچ‌کدام از آن زنها به درد تو نمی‌خورند! ولی شجاع باش، باید بگردیم، شاید زن مناسبی ...»

من در اینجا ساکت شدم. زیرا من و پوآرو بعداً به فرانسه رفته بودیم و در آنجا بود که من با همسر آینده‌ام آشنا شدم؛ و او اینک در میان ما نبود. پوآرو حال مرا خیلی خوب درک کرد. با ملایمت به بازویم زد و گفت:

- می‌دانم، هستی‌نگر، می‌دانم. داغ دلت تازه شد. ولی نباید به این چیزها فکر کنی. به گذشته فکر نکن، به آینده فکر کن.

من با حالتی که گویی از شنیدن کلمهٔ آینده چندشم شده است گفتم:

- به آینده فکر کنم؟ در آینده چی هست؟

– آه، دوست من، کاری هست که باید انجامش دهیم.

– کار؟ چه کاری؟ کجا؟

– همین جا.

من با تعجب به پوآرو چشم دوخته بودم. او گفت:

– همین الان از من پرسیدی چرا به اینجا آمده‌ام. درست است؟

خوب، چرا من جواب ندادم؟ حالا می‌خواهم جوابت را بدهم. من آمده‌ام به اینجا که یک قاتل را شکار کنم.

من این بار با تعجب بیشتری به او نگاه کردم. برای یک لحظه فکر

کردم شاید او شوخی می‌کند. بالاخره پرسیدم:

– جدی می‌گویی؟

– البته که جدی می‌گویم. پس چرا این قدر اصرار می‌کردم به اینجا

بیایی؟ جسم من دیگر از کار افتاده است؛ ولی مغزم: همان طور که قبلاً

گفتم، هنوز از کار نیفتاده است. باز هم کار من همان است که بود:

نشستن و فکر کردن. در واقع، فکر کردن تنها کاری است که از عهده

من برمی‌آید. و برای کارهایی که احتیاج به قدرت و حرکت دارد،

هستینگز عزیز در کنار من است.

من در حالی که نفس نفس می‌زدم پرسیدم:

– واقعاً جدی می‌گویی، پوآرو؟

– معلوم است که جدی می‌گویم. من و تو، یک بار دیگر، با هم به

شکار می‌رویم.

چند دقیقه طول کشید تا من واقعاً فهمیدم که پوآرو جدی می‌گوید،

طرز بیان پوآرو خیالی به نظر می‌رسید، ولی دلیلی وجود نداشت که من

در حرفهایش شک کنم.

پوآرو سپس در حالی که لبخند می‌زد گفت:

– بالاخره قانع شدی. اول گمان کردی که من خیالاتی شده‌ام، نه؟ لابد

پیش خودت گفתי پوآرو عقلش را از دست داده.

با عجله گفتم:

— نه، نه. فقط در چنین جایی بعید است قتلی اتفاق بیفتد.

— این طور فکر می‌کنی؟

— البته من همه آدمها را ندیده‌ام، ولی ...

— چه کسانی را دیده‌ای؟

— فقط چهار نفر را. لوترل و همسرش؛ مردی به نام نورتون که آدم بی‌آزاری به نظر می‌رسید؛ و بوید کارینگتون، که خیلی توجهم را جلب کرد.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

— خوب، هستینگز عزیز، باید به تو بگویم که وقتی بقیه افرادی را که در این خانه زندگی می‌کنند ببینی، باز هم حرف من همین قدر به نظر تعجب می‌آید.

— چه کسان دیگری در اینجا هستند؟

— دکتر فرانکلین و همسرش؛ پرستاری که از خانم فرانکلین مراقبت می‌کند؛ دختر تو جودیت. دو نفر دیگر هم هستند: مردی به نام آلرتون^۱، که بسیار جذاب است؛ و زنی سی و چند ساله به نام خانم کول^۲. همه‌شان همینها هستند. آدمهایی مهربان و دوست‌داشتنی.

— و یکی از آنها قاتل است؟

— بله. یکی از آنها قاتل است.

— چرا؟ چرا این طور فکر می‌کنی؟

در این لحظه احساس کردم که نمی‌توانم به سؤالهایم نظم و ترتیب بدهم؛ ذهنم مغشوش شده بود. پوآرو گفت:

— سعی کن آرام باشی، هستینگز. بیا از اول شروع کنیم. لطفاً آن

جعبه کوچک روی میز را بده به من. آهان. کلیدش هم اینجا است.

پوآرو در جعبه را باز کرد و از درون آن یک دسته نوشته ماشین شده و بریده روزنامه را درآورد و گفت:

– می‌توانی اینها را سر فرصت مطالعه کنی. فعلاً نمی‌خواهم با خواندن بریده‌ی روزنامه‌ها خودت را خسته کنی. اینها گزارشهایی هستند که مطبوعات از فجایعی که اتفاق افتاده به‌دست داده‌اند. بعضی‌هایشان نادرست‌اند، اما در بعضی‌هایشان نکات مهمی وجود دارد که می‌تواند آدم را به حقیقت برساند. برای اینکه از مسئله‌ی تصویری کلی پیدا کنی پیشنهاد می‌کنم خلاصه‌ای را که خودم از پرونده‌ها تهیه کرده‌ام بخوانی. من با علاقه‌ی بسیار شروع به خواندن کردم.

پرونده‌ی الف: اترینگتون

لئونارد اترینگتون^۱ مردی است با عادات ناپسند؛ مواد مخدر مصرف می‌کند، مشروب هم می‌خورد. شخصیتی نامتعارف دارد و از آزار دیگران لذت می‌برد. همسرش جوان و جذاب است و به‌خاطر زندگی با چنین مردی روی خوشبختی را ندیده است. اترینگتون ظاهراً در اثر مسمومیت غذایی می‌میرد. دکتر در مورد علت مرگ او شک دارد. بعد از کالبدشکافی معلوم می‌شود که مرگ در اثر ارسنیک بوده است. مقداری سم علف‌کش از مدتها قبل در خانه وجود داشته است. خانم اترینگتون به اتهام قتل دستگیر می‌شود. او کمی قبل از مرگ شوهرش با مرد جوانی آشنا می‌شود که از کارمندان دولت انگلستان در هند بود و قرار بود بزودی به هند بازگردد. هیچ دلیلی در دست نیست که زن به شوهرش خیانت کرده باشد، ولی معلوم است که میان او و آن مرد دلبستگی عمیقی وجود داشته است. مرد جوان قبل از آشنایی با خانم اترینگتون با دختری نامزد شده بود و قرار بود بزودی ازدواج کنند. این مرد در یک نامه واقعبینانه را برای خانم اترینگتون شرح می‌دهد، ولی معلوم نیست که نامه قبل از مرگ شوهر او به دستش رسیده یا بعد از مرگ او. زن خودش ادعا می‌کند که قبل از مرگ شوهرش نامه را خوانده است. شواهدی که بر علیه این زن وجود داشت عمدتاً غیرمستقیم و مبتنی بر قرائن

1. Leonard Etherington

بود. ولی مظنون دیگری وجود نداشت و بسیار بعید بود که مرد برحسب تصادف مسموم شده باشد. زن را محاکمه می‌کنند. جو عمومی دادگاه به نفع اوست. همه به خاطر شخصیت شوهرش و رفتار بدی که با او داشته با او احساس همدردی می‌کنند. قاضی در جمع‌بندی جریان دادرسی جانب او را می‌گیرد و به هیئت منصفه تأکید می‌کند که باید رأی‌شان خالی از هر شک و شبهه‌ای باشد.

خانم اترینگتون تبرئه می‌شود. اما افکار عمومی او را قاتل شوهرش می‌شناسد. زندگی او بسیار سخت می‌شود؛ دوستان و بستگان او را از خود می‌رانند. دو سال بعد از محاکمه، در اثر مصرف بیش از حد مجاز داروی خواب‌آور می‌میرد. هیئت تحقیق تصادفی بودن مرگ را متفی می‌داند.

پرونده ب: خانم شارپلز

خانم شارپلز^۱ پیردختی علیل بود و در اثر بیماری درد زیادی را تحمل می‌کرد. خواهرزاده‌اش فردا کلی^۲ از او مراقبت می‌کرد. خانم شارپلز می‌میرد و علت مرگش مصرف زیاد مرفین اعلام می‌شود. فردا کلی قبول می‌کند که اشتباه کرده است. می‌گوید خاله‌اش درد زیادی می‌کشید و او برای آرام کردنش به او مرفین بیشتری تزریق کرده است. پلیس عقیده داشت فردا کلی به عمد و برای کشتن خاله‌اش این کار را کرده است، اما شواهد برای متهم کردن او کافی نیست و او از تعقیب مصون می‌ماند.

پرونده ج: ادوارد ریگز

ادوارد ریگز^۳، کارگر کشاورزی، مستأجری داشت به نام بن کریگ او تصور می‌کرد که همسرش و این مرد رابطه نامشروع دارند. کریگ و همسر او با گلوله به قتل می‌رسند و ثابت می‌شود که گلوله‌ها از اسلحه ریگز شلیک شده است. ریگز خودش را به پلیس تسلیم می‌کند و می‌گوید احتمالاً قاتل هر دو آنها خود

1. Sharples

2. Freda Clay

3. Edward Riggs

اوست، ولی دچار فراموشی شده و اصلاً به خاطر نمی‌آورد که مرتکب این کار شده باشد. ریگز به مرگ محکوم می‌شود، ولی دادگاه بعداً او را با یک درجه تخفیف به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم می‌کند.

پرونده ۵: دِریک برادلی

این مرد دختری را اغفال می‌کند. همسرش خبردار می‌شود و او را تهدید به مرگ می‌کند. برادلی می‌میرد و معلوم می‌شود که مرگش در اثر سیانید پتاسیم بوده است. این سم را با نوشیدنی به خورد او داده بودند. خانم برادلی دستگیر می‌شود و به جرم قتل محاکمه می‌شود. در بازجویی به قتل اعتراف می‌کند و پس از محکومیت به دار آویخته می‌شود.

پرونده ۵: متیو لیچفیلد

متیو لیچفیلد پیرمردی است که چهار دختر در خانه دارد. پیرمرد مستبد به دخترانش اجازه نمی‌دهد در هیچ تفریح و سرگرمی شرکت کنند؛ پولی هم در اختیارشان نمی‌گذارد. یک شب وقتی به خانه بر می‌گردد، در کنار درِ خانه‌اش مورد حمله قرار می‌گیرد و در اثر ضربه‌ای که به سرش وارد می‌شود به قتل می‌رسد. بعداً، پس از تحقیقات پلیس، دختر بزرگش مارگرت به پلیس مراجعه می‌کند و به قتل پدرش اعتراف می‌کند. دختر می‌گوید پدرش را کشته است تا خواهرانش بتوانند قبل از اینکه دیر شود زندگی مستقلی اختیار کنند. لیچفیلد ثروت زیادی از خود باقی گذاشته بود، که همه آن طبیعتاً به دخترانش رسید. دادگاه مارگرت را دیوانه تشخیص می‌دهد و او به تیمارستان برادامور فرستاده می‌شود، اما کمی بعد می‌میرد.

من این گزارشها را بدقت می‌خواندم و هرچه جلوتر می‌رفتم گیجتر می‌شدم. بالاخره کاغذها را گذاشتم روی میز و باکنجکاوی به پوآرو

چشم دوختم. پوآرو گفت:

– خوب، چه فهمیدی دوست من؟

من با کلماتی شمرده گفتم:

– پرونده برادلی را به خاطر می آورم. پرونده او را همان زمان از طریق جراید تعقیب می کردم. خانم برادلی زن بسیار زیبایی بود. پوآرو سری تکان داد و من گفتم:

– ولی باید به من توضیح بدهی. اینها چه ربطی به هم دارند؟

– اول تو بگو که نظرت در مورد آنها چیست؟

من در حالی که هنوز هم گیج بودم گفتم:

– چیزی که تو در اختیار من گذاشتی، گزارش پنج قتل متفاوت بود. همه آنها در جاهای مختلف و به دست افرادی از طبقات مختلف انجام شده بودند. ظاهراً که هیچ شباهتی میان آنها وجود ندارد. در یکی از پرونده ها حسادت موجب قتل است؛ پرونده دیگر به زن بدبختی مربوط است که می خواهد از دست شوهرش خلاص شود؛ در پرونده دیگر پول انگیزه قتل است؛ در یکی از پرونده ها قاتل آدم خودخواهی نیست، چون سعی نمی کند از مجازات فرار کند؛ و در پرونده دیگر قتل با بی رحمی بسیار صورت گرفته، که شاید در نتیجه تأثیر الکل بوده است.

من کمی تأمل کردم و سپس با لحنی تردیدآمیز پرسیدم:

– چیز مشترکی میان آنها وجود دارد که من متوجهش نشده باشم؟ پوآرو گفت:

– نه، نه. تو خیلی خوب و دقیق آنها را خلاصه کردی. تنها نکته ای که می توانستی مطرح کنی و نکردی، این بود که در هیچ یک از این پرونده ها هیچ شک و وجود نداشت.

– نمی فهمم. توضیح بده.

– ببین، مثلاً خانم اترینگتون را در نظر بگیر. او تبرئه می شود، ولی همه کاملاً مطمئن اند که قتل کار اوست. فردا کلی را اصلاً متهم نمی کنند، ولی هیچ کس شک نداشت که او به قصد کشتن خاله خود به او مرفین

زیاد تزییق کرده. ریگز می‌گوید که به یاد نمی‌آورد مرتکب قتل همسر خود و آن مرد شده باشد، ولی هیچ‌کس به فرد دیگری جز او مظنون نبود. و مارگرت لیچفیلد هم که خودش اعتراف می‌کند و هر شک و تردیدی را از میان می‌برد، می‌بینی هستینگز؟ در همه این موارد فقط یک مظنون مشخص وجود دارد.

من ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم:

– بله، درست است، ولی نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری.
– حق داری. هنوز یک نکته را به تو نگفتم. در همه این پرونده‌هایی که من خلاصه‌شان را در اختیار تو گذاشتم، یک عنصر مشترک وجود دارد.

– منظورت چیه؟

پوآرو با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:

– باید به حرفهایی که می‌زنم بدقت گوش کنی. اجازه بده مسئله را این طور مطرح کنم. یک شخص معینی وجود دارد که ما اسمش را می‌گذاریم ایکس. این ایکس ظاهراً از هیچ‌یک از قتل‌هایی که انجام شده، نفعی نمی‌برده است؛ و تا آنجا که من می‌دانم، در زمان وقوع یکی از جنایات او سیصد کیلومتر از محل جنایت دور بوده است. ولی این آقا یا خانم ایکس با همه قربانیان به نحوی ارتباط داشته است: با اترینگتون دوست صمیمی بوده؛ مدتی در همان روستایی زندگی می‌کرده که ریگز در آن بوده؛ با خانم برادلی آشنا بوده؛ عکسی وجود دارد که ایکس و فردا کیلی را در حال قدم زدن در یک خیابان نشان می‌دهد؛ و وقتی متیو لیچفیلد می‌میرد، همین ایکس نزدیک خانه او بوده است. خوب، هستینگز، حالا چه می‌گویی؟

من به پوآرو چشم دوختم و به آرامی گفتم:

– بله، عادی نیست. اگر فقط یکی دو مورد یا حتی سه مورد بود، می‌توانستیم بگویم تصادفی بوده، ولی پنج مورد خیلی بعید است تصادفی باشد. باید بین این قتلها یک رابطه‌ای وجود داشته باشد، اگر چه

بعید به نظر می‌رسد.

– پس تو هم همان تصویری را داری که من دارم، درست است؟
– اگر منظورت این است که ایکس قاتل است، بله. من هم اعتقاد دارم او قاتل است.

– خوب، حالا یک نکتهٔ دیگر را هم به تو می‌گویم، هستینگز. ایکس توی همین خانه است.

– چی؟ توی همین خانه؟ در استایلز؟
– بله، همین جا در استایلز. خوب، از همهٔ این چیزهایی که می‌دانیم چه نتیجهٔ منطقی می‌توانیم بگیریم.

من می‌دانستم چه اتفاقی در پیش است؛ با این حال، به پوآرو گفتم:
– ادامه بده. خودت بگو.

پوآرو با لحنی بسیار جدی گفت:

– قتلی در اینجا اتفاق خواهد افتاد، در همین جا.

فصل سوم

چند لحظه با ترس و ناامیدی به پوآرو خیره شدم و بعد گفتم:
– نه، امکان ندارد. تو نمی‌گذاری.

پوآرو نگاهی مهربانانه به من انداخت و گفت:

– دوست خوب و وفادار من، نمی‌دانی از اینکه این قدر به من اعتماد

داری چقدر خوشحالم. با وجود این، در این مورد اصلاً مطمئن نیستم که
موفق بشوم.

– چه حرفها می‌زنی! معلوم است که جلو قتل را می‌گیری.

پوآرو لحنی بسیار جدی به خود گرفت و گفت:

– چند لحظه فکر کن، هستینگز. آدم می‌تواند یک قاتل را دستگیر

کند، اما چطور می‌تواند جلو قتل را بگیرد؟

– خوب، می‌دانی، منظورم ... منظورم این است که آدم اگر از قبل

بداند ...

جمله‌ام را تمام نکردم، زیرا ناگهان دریافتم که چه مشکلاتی وجود

دارد. پوآرو، گفت:

– می‌بینی؟ بله، کار ساده‌ای نیست. برای جلوگیری از قتل سه راه

وجود دارد. راه اول این است که به قربانی بگویی و از او بخواهی

مواظب خودش باشد. ولی این روش همیشه موفقیت‌آمیز نیست. بعضی

وقتها بی‌نهایت دشوار است به کسی بقبولانی که جانش در خطر است،

بخصوص اگر این خطر از جانب کسی باشد که در نظرش عزیز است.

در چنین وضعیتی افراد عصبانی می‌شوند و هرگز باور نمی‌کنند. راه دوم این است که به قاتل هشدار بدهی. نسبتاً صریح به او بگویی: «می‌دانم چه نیتی داری. اگر فلانی بمیرد، مطمئن باش، دوست من، که تو را دار می‌زنند.» این روش معمولاً بهتر از روش اول جواب می‌دهد، ولی امکان شکست هم در آن وجود دارد. قاتلها معمولاً آدمهای مغروری هستند؛ خود بزرگ بین‌تر از آنها در دنیا پیدا نمی‌شود. قاتل همیشه فکر می‌کند که از همه باهوش‌تر است و امکان ندارد کسی به او مظنون شود. فکر می‌کند پلیس را براحتی فریب می‌دهد. به همین دلیل هشدار دادن به او ممکن است هیچ فایده‌ای نداشته باشد. به تنها چیزی که آدم می‌تواند دلش را خوش کند این است که قاتل مجازات خواهد شد.

پوآرو در اینجا مکثی کرد و سپس با حالتی متفکرانه گفت:

— من در طول زندگی‌ام دو بار به قاتل هشدار داده‌ام، یک‌بار در مصر و یک‌بار هم در یک جای دیگر. و در هر دو مورد، قاتل در ارتکاب جنایت کمترین شکی به خود راه نداد ... شاید در اینجا هم همین‌طور شود.

من به پوآرو یادآوری کردم:

— گفתי سه راه وجود دارد. سومی را هنوز نگفته‌ای.

— آه بله. راه حل سوم به ابتکار زیادی احتیاج دارد. باید حدس بزنی که ضربه دقیقاً در چه زمانی و چگونه فرود می‌آید و درست بموقع وارد عمل شوی. در این روش، تشخیص لحظه مناسب بسیار مهم است. نمی‌گویم باید قاتل را درست در حین ارتکاب جرم به دام بیندازی، ولی دست‌کم باید زمانی او را به دام بیندازی که هیچ شک و شبهه‌ای در مورد نیت شیطنان‌اش وجود نداشته باشد.

پوآرو لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— دوست عزیزم، باید بگویم که این کار خیلی خیلی دشوار و ظریف است؛ و من هرگز موفقیت آن را تضمین نمی‌کنم! من ممکن است آدم مغروری باشم، ولی چنین خیالاتی به سرم نمی‌زند.

– خوب، در اینجا از چه روشی استفاده می‌کنی؟
 – شاید از هر سه روش. روش اول از همه سخت‌تر است.
 – چرا؟ من فکر می‌کردم از همه آسانتر است.
 – بله، اگر آدم قربانی را بشناسد، از همه آسانتر است. ولی هستینگز، مگر نمی‌دانی که من قربانی را نمی‌شناسم؟
 – چی؟ نمی‌شناسی؟

ولی من این کلمات را بدون تأمل بر زبان آورده بودم. کمی که فکر کردم، فهمیدم شناسایی قربانی چه کار دشواری است. میان این چند قتل رابطه‌ای وجود داشت، یا ما گمان می‌کردیم رابطه‌ای وجود دارد، ولی نمی‌دانستیم که چه نوع رابطه‌ای است. ما از انگیزه قاتل، انگیزه‌ای که بتواند قتل را توجیه کند، بکلی بی‌اطلاع بودیم. و بدون آگاهی از انگیزه، نمی‌توانستیم بگوییم چه کسی در معرض تهدید قرار دارد.
 پوآرو که از روی چهره من دریافته بود که من به مشکلات کار پی برده‌ام، گفت:

– می‌بینی دوست من؟ کار به این آسانها نیست.
 – درست است. می‌دانم. هنوز هیچ رابطه‌ای بین این قتلها پیدا نکرده‌ای؟

پوآرو سرش را به علامت نفی تکان داد. من به فکر فرورفتم. در ظاهر به نظر می‌رسید که ما با چند قتل که به صورت زنجیروار اتفاق افتاده‌اند سروکار داریم، ولی واقعیت شاید چیزی کاملاً متفاوت بود.
 من از پوآرو پرسیدم:

– مطمئنی که این آقا یا خانم ایکس از مرگ آن پنج قربانی هیچ نفع اقتصادی نصیبش نمی‌شده؟ حتی نفعی دور از ذهن، مانند آنچه در پرونده اولین کارلایل مطرح بود؟

– نه. هستینگز عزیز، کاملاً مطمئن باش که من قبل از هر چیز به دنبال انگیزه اقتصادی می‌گردم.

پوآرو حق داشت. او همیشه به پول بسیار بدبین بود. شاید قاتل برای

انتقامجویی دست به این اعمال زده بود. با توجه به اطلاعاتی که در اختیار ما بود، این فرضیه منطقی‌تر به نظر می‌رسید. اما حتی اگر این فرضیه را هم می‌پذیرفتیم، باز هم باید رابطه میان قتلها را کشف می‌کردیم در این هنگام داستانی را که در گذشته خوانده بودم به یاد آوردم: چند قتل ظاهراً بی‌هدف اتفاق می‌افتد؛ بعداً معلوم می‌شود که همه قربانیان از اعضای هیئت منصفه‌ای بودند که یک مرد را محکوم کرده بودند؛ و آن مرد با کشتن آنها به انتقامجویی برخاسته بود. ناگهان به فکرم رسید که شاید در این پرونده هم چنین مسئله‌ای وجود داشته باشد. با کمال شرمندگی باید بگویم که این فکر را با پوآرو در میان نگذاشتم و آن را برای خودم نگه داشتم! فکر کردم شاید بعداً بتوانم با افتخار به نزد پوآرو بروم و معمای قتل را حل کنم. در هر حال، در این مورد به پوآرو چیزی نگفتم و به جای آن به او گفتم:

— خوب، حالا باید بگویی این آقا یا خانم ایکس کی هست؟

جواب پوآرو مرا بسیار آزرده‌خاطر کرد. او سرش را قاطعانه تکان داد و گفت:

— این را نباید بدانی، دوست من.

— مسخره است. چرا؟

پوآرو در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت:

— برای اینکه تو همان هستینگز قدیمی هستی، عزیز من. از چهره‌ات می‌توان فهمید در ضمیرت چه می‌گذرد. من نمی‌خواهم تو روبه‌روی ایکس بنشینی و با دهان باز به او خیره شوی و قیافه‌ات داد بزند که داری با خود می‌گویی: «این کسی که من دارم نگاهش می‌کنم قاتل است».

— ولی من اگر لازم باشد می‌توانم پنهان کاری کنم.

— وقتی می‌خواهی پنهان کاری کنی، وضع بدتر می‌شود. نه، نه، عزیز من، ما باید خیلی هوشیار باشیم، هم من، هم تو. و وقتی به شکار حمله کردیم، نباید امانش بدهیم.

من گفتم:

– عجب شیطان مکاری هستی! من فکرم خیلی خوب ...
در این لحظه کسی در زد و من ساکت شوم. پوآرو گفت:
– بفرمایید تو.

دختر من، جودیت، وارد اتاق شد. باید برای شما بگویم که جودیت چه جور دختری است، ولی من هیچ وقت توصیف کردنم تعریفی نداشته است.

جودیت دختری بلندقد است؛ سرش را همیشه بالا نگه می‌دارد؛ ابروهایش صاف و سیاه‌رنگ است؛ چانه و گونه‌هایش زیبا و خوش‌تراش است و او را دختری سرسخت نشان می‌دهد؛ جدی است و اندکی گستاخ جلوه می‌کند. به‌نظر من، شخصیت او طوری است که به‌نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است برایش فاجعه‌ای اتفاق بیفتد.

جودیت از آن دخترهایی نیست که احساساتش را نشان دهد. او با دیدن من جلو نیامد تا مرا ببوسد؛ فقط لبخندی زد و گفت:
– سلام، پدر.

در لبخند او خجالت و اندکی دست‌پاچگی مشهود بود؛ ولی من با دیدن لبخند او احساس کردم که او علی‌رغم رفتار ظاهراً سردش از دیدن من خوشحال است.

من در حالی که احساس حماقت می‌کردم (احساسی که در برخورد با نسل جوان معمولاً به من دست می‌دهد) به او گفتم:

– خوب، من هم آمدم.

– کار خیلی خوبی کردی، پدر.

پوآرو گفت:

– داشتم وضع غذای اینجا را برای پدرت تعریف می‌کردم.

جودیت گفت:

– خیلی بد است؟

پوآرو گفت:

– دخترم، تو نباید این سؤال را بکنی. مثل اینکه برای تو بجز آن

لوله‌های آزمایشگاه و میکروسکوپها هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد. نگاه کن، انگشت میانی دستت را با انگشت بیله‌ای کرده‌ای. اگر ازدواج کنی و به شکم شوهرت نرسی خیلی بد می‌شود.

– فکر نکنم اصلاً ازدواج کنم.

– البته که ازدواج می‌کنی. پس خدا تو را برای چه خلق کرده؟

– برای خیلی چیزها.

– بله. ولی ازدواج از همه آنها مهمتر است.

جو دیت گفت:

– بسیار خوب. شما برای من شوهر خوبی پیدا کنید، من هم قول

می‌دهم به شکمش برسم.

پوآرو رو به من کرد و گفت:

– به من می‌خندد، ولی بالاخره می‌فهمد که آدمهای پیر چقدر عاقل‌اند.

در همین لحظه، تقه‌ای به در خورد و دکتر فرانکلین وارد شد. او

مردی بود سی و پنج ساله؛ بلندقد و لاغر. از چانه‌اش معلوم بود که آدم

مصممی است. موهایش سرخ‌رنگ و چشمانش آبی روشن بود. آدمی

از او دست و پا چلفتی‌تر ندیده بودم. همیشه حواسش جای دیگری بود

و به این چیز و آن چیز می‌خورد.

در حین حرکت پایش خورد به چرخ صندلی پوآرو، سرش را به طرف

پوآرو چرخاند و بی‌توجه زیر لب گفت:

– می‌بخشید.

من می‌خواستم بخندم، ولی دیدم جو دیت خیلی جدی ساکت ایستاده

است. معلوم بود به این چیزها عادت دارد. جو دیت رو به دکتر فرانکلین

کرد و گفت:

– ایشان پدرم است.

دکتر فرانکلین یکه‌ای خورد؛ با ناآرامی حرکتی کرد؛ چشمانش را

تنگ کرد و به من خیره شد. بالاخره دستش را جلو آورد و با لحنی

نامناسب گفت:

– آهان، بله، بله. حالتان چطور است؟ شنیده بودم که شما به اینجا می‌آیید.

سپس رو به جو دیت کرد و گفت:

– فکر می‌کنی می‌توانیم بعد از شام یک کمی کار کنیم یا اینکه می‌خواهی استراحت کنی؟ اگر بتوانیم چند تا لام دیگر آماده کنیم خیلی خوب است.

جو دیت گفت:

– ولی من می‌خواهم امشب با پدرم صحبت کنم.

دکتر فرانکلین ناگهان مثل یک پسر بچه و با حالتی پوزش طلبانه لبخند زد و گفت:

– آه، بله، بله. واقعاً متأسفم که متوجه نبودم این قدر به کار خودم فکر می‌کنم که همه چیز دیگر را از یاد می‌برم. واقعاً معذرت می‌خواهم. عجب آدم خودخواهی هستم.

زنگ ساعت به صدا درآمد و فرانکلین با عجله به آن نگاهی انداخت و گفت:

– ای وای، چقدر دیر شد. حتماً به در دسر می‌افتم. به باربارا قول داده بودم که قبل از شام برایش کتاب می‌خوانم.

فرانکلین به ما لبخندی زد و با عجله بیرون رفت. وقتی از در می‌گذشت با چارچوب در برخورد کرد، ولی بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد. من از جو دیت پرسیدم:

– حال خانم فرانکلین چطور است؟

– همان طور که بود؛ شاید کمی هم بدتر.

– چقدر بد است که آدم همیشه مریض باشد.

– برای دکترها زندگی کردن با چنین آدمهایی واقعاً غیر قابل تحمل است. دکترها آدمهای سالم را دوست دارند.

من با تأسف گفتم:

– شما جوانها چقدر بی‌رحمید!

جودیت با لحنی سرد گفت:

— من فقط واقعیت را بیان کردم.

پوآرو گفت:

— ولی دیدی دکتر مهربان با چه عجله‌ای رفت که برایش کتاب

بخواند؟

جودیت گفت:

— واقعاً احمقانه است. اگر دوست دارد برایش کتاب بخوانند می‌تواند

بگوید پرستارش این کار را بکند. من که اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم

کسی برایم کتاب بخواند.

من گفتم:

— خوب، سلیقه‌ها فرق می‌کند.

جودیت گفت:

— او زن احمقی است.

پوآرو گفت:

— نه، دخترم. در این مورد با تو موافق نیستم.

— نمی‌دانید چه چیزهایی می‌خواند؛ مبتذلترین رمانها را. به کار

شوهرش اصلاً اهمیت نمی‌دهد. از افکار جدید هیچ چیز نمی‌داند. در

مورد تنها چیزی که حرف می‌زند سلامتی‌اش است. در این مورد با

هرکسی که گوش کند حرف می‌زند.

پوآرو گفت:

— بین دخترم، او از سلولهای خاکستری مغزش طوری استفاده

می‌کند که برای تو اصلاً قابل فهم نیست.

جودیت گفت:

— او زنانگی را در ضعف نشان دادن و آه و ناله کردن و ادا و اطوار

درآوردن می‌داند. و من فکر می‌کنم که شما هم، عمو پوآرو، دوست

دارید زنها این طوری باشند.

من گفتم:

— نه، نه، اصلاً این طور نیست. پوآرو دوست دارد زنها سهل گیر و خودنما و پرنشاط باشند و از خطر کردن نترسند.
پوآرو گفت:

— خوب هستینگز، پس داری مرا لو می دهی؟ جودیت، می دانی پدرت دوست داشت زنها چطوری باشند؟ موخرمایی، فقط همین! و این سلیقه اش بارها کار دستش داد.

جودیت با ملایمت به هر دو ما خندید و گفت:

— شما دو نفر دوستهای خیلی بامزه ای هستید.

جودیت با ما خداحافظی کرد و بیرون رفت. من هم از جا برخاستم و گفتم:

— باید بروم چمدانهایم را باز کنم؛ می خواهم قبل از شام حمام کنم.
پوآرو زنگ کوچکی را که در دسترش بود فشار داد. یکی دو دقیقه بعد خدمتکار شخصی اش وارد اتاق شد. من بسیار تعجب کردم که او را نمی شناختم؛ انتظار داشتم جرج را ببینم. جرج سالهای سال به پوآرو خدمت کرده بود. پرسیدم:

— پس جرج کجاست؟

— ژرژ رفته پیش خانواده اش. پدرش مریض است. امیدوارم یک روزی دوباره برگردد پیش من.

پوآرو به خدمتکار جدیدش لبخندی زد و گفت:

— حالا کورتیس از من مراقبت می کند.

کورتیس هم مؤدبانه لبخند زد. او مردی بود گنده با چهره ای بیحال و وارفته و کمی احمقانه.

وقتی که داشتم از اتاق بیرون می رفتم، دیدم پوآرو دارد بادقت در جعبه ای را که کاغذهایش در آن بود قفل می کند. با ذهنی مغشوش از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم.

فصل چهارم

وقتی که آن شب برای صرف شام به طبقه پایین رفتم، احساس می‌کردم که همه زندگی ناگهان به پدیده‌ای موهوم تبدیل شده است. وقتی که لباس می‌پوشیدم، یکی دو بار از خود پرسیدم از کجا معلوم که همه این چیزها حاصل تخیلات پوآرو نباشد؟ به هر حال، این دوست عزیز من اکنون پیرمردی فرتوت و بسیار بیمار بود. خودش می‌گفت که هنوز مغزش مثل گذشته کار می‌کند، ولی آیا واقعاً چنین بود؟ او در تمام عمر به دنبال کشف جنایت بوده است، آیا جای تعجب است که اینک در پایان عمر در پی کشف جنایتی موهوم باشد؟ بیماری و بی‌حرکی او حتماً روحیه‌اش را خیلی خراب کرده است و برای سرگرمی چه کاری جالبتر از خلق داستانی جنایی و تلاش برای به دام انداختن قاتل؟ فرورفتن در تصورات دلخواه بیماری روانی است که مبتلا شدن پوآرو به آن کاملاً منطقی به نظر می‌رسد. ممکن است پوآرو چند حادثه را که عموم مردم از آن آگاه شده‌اند انتخاب کرده باشد و بعد در پشت این وقایع شخصیتی موهوم را قرار داده باشد، شخصیتی مرموز که بی‌دلیل چند نفر را به قتل رسانده است. به احتمال بسیار زیاد در پشت آن پنج پرونده هیچ رازی وجود ندارد و آنها همان هستند که به نظر می‌رسند: خانم اترینگتون واقعاً شوهرش را به قتل رسانده است؛ آن کشاورز زن و مستأجر خود را با گلوله کشته است؛ آن دختر جوان به خاله‌اش عمداً مرفین زیاد تزریق کرده است؛ و آن زن حسود همان طور

که تهدید کرده بود خیانت شوهرش را با کشتن او پاسخ داده است؛ و آن پیردختر واقعاً پدرش را به قتل رسانده و بعد خود را تسلیم پلیس کرده است.

اما در مقابل چنین عقیده‌ای (که بدون شک مبتنی بر عقل سلیم! است)، عقیده دیگری نیز می‌توانست وجود داشته باشد، که همان عقیده پوآرو بود. و تنها عاملی که موجب می‌شد من در ته قلبم نظر پوآرو را درست بدانم، این بود که ذاتاً به هوشمندی او اعتقاد داشتم.

پوآرو می‌گفت قتلی در شرف وقوع است و استایلز برای دومین بار صحنه وقوع قتل می‌شود. فقط زمان بود که می‌توانست درستی و نادرستی ادعای او را ثابت کند. اما اگر این ادعا درست بود، بر ما واجب بود که از وقوع آن جلوگیری می‌کنیم.

و پوآرو می‌دانست قاتل کیست، اما حاضر نمی‌شد او را به من معرفی کند. هرچه من در این باره بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر آزرده‌خاطر می‌شدم! واقعاً که این پوآرو عجب آدم پررویی است! از من می‌خواهد یا او همکاری کنم، ولی حاضر نیست اطلاعاتش را در اختیار من بگذارد. دلیلی که پوآرو برای توجیه این رفتارش می‌آورد به نظر من اصلاً قابل قبول نیست. من دیگر از این شوخی بی‌مزه او خسته شده‌ام؛ همیشه می‌گوید چهره من سر درونم را فاش می‌کند. چه حرف بی‌معنایی! من هم به اندازه دیگران می‌توانم رازنگه‌دار باشم. پوآرو همیشه اعتقاد داشته است که من شخصیت شفاف‌ی دارم و هرکسی می‌تواند فکر مرا بخواند. به نظر من این حرف تحقیرآمیز است. البته او بعضی وقتها برای دلخوشی من می‌گوید که این ویژگی از صداقت و بی‌ریایی من سرچشمه می‌گیرد. می‌گوید تو این قدر خوب و بی‌غل و غش هستی که از هر نوع تظاهری بی‌زاری!

البته اگر این ماجرا ساخته ذهن پوآرو باشد، تلاشش برای مخفی نگه داشتن نام قاتل کاملاً موجه است!

وقتی که صدای زنگ بلند شد و من برای صرف شام پایین رفتم،

هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. در هنگام شام، با ذهنی خالی از پیشداوری، ولی با چشمی هوشیار و جستجوگر، می‌کوشیدم این شخصیت موهوم را شناسایی کنم. کدام‌یک از آنها آقا یا خانم ایکس بود؟

با خود گفتم فعلاً فرض می‌کنم هرچه پوآرو گفته است حقیقت محض است و در زیر همین سقف کسی وجود دارد که پنج بار مرتکب قتل شده و خود را آماده می‌کند که یک‌بار دیگر هم دست به جنایت بزند. با قبول این فرض از خود پرسیدم: «ایکس کدام‌یک از این افراد است؟» در اتاق پذیرایی، قبل از اینکه سر میز شام برویم، من به دو نفر معرفی شدم: خانم کول و سرگرد آلتون. کول زنی بود قدبلند، جذاب و سی‌وسه چهار ساله. من بدون اینکه خودم بدانم چرا، از آلتون بدم می‌آمد. او هم مرد جذابی بود. چهل و یکی دو سال بیشتر نداشت، شانه‌هایش پهن بود و صورتش آفتاب سوخته. با همه راحت وارد صحبت می‌شد، حرفهایش معمولاً دوپهلو بود. زیر چشمانش پف کرده بود و این نشان می‌داد که آدم بی‌بند و باری بوده است. به عقیده من، او زندگی خود را با خوشگذرانی و قماربازی و مشروب‌خوری گذرانده بود و تردیدی نداشتم که مرد زن‌باره‌ای بود.

من می‌دیدم که سرهنگ لوترل پیر، از او چندان خوشش نمی‌آمد و بوید کارینگتون هم با او رفتاری خشک داشت. ولی آلتون رابطه‌اش با زنها خیلی خوب بود. خانم لوترل یکریز با او زیر لبی صحبت می‌کرد و آلتون هم رفتارش با او آشکارا چاپلوسانه بود. نکته‌ای که مرا ناراحت می‌کرد این بود که می‌دیدم جودیت هم ظاهراً از مصاحبت او لذت می‌برد و با او خیلی بیش از حد معمول صحبت می‌کرد. برای من همیشه این سؤال وجود داشته است که چرا بدترین مردها می‌توانند به سهولت در نظر بهترین زنان خوشایند جلوه کنند. عزیزه من می‌گفت که آلتون آدم رذلی است و مطمئن بودم که از هر ده مرد نه نفر با من موافق بودند. ولی از هر ده زن نه زن (و شاید هم ده زن!) دلباخته او می‌شدند!

وقتی ما سر میز شام نشسته بودیم و ظروف سوپ در جلو رویمان قرار داشت، همه حاضران را یک به یک از زیر چشم گذراندم و سعی کردم امکانات مختلف را در نظر بگیرم.

اگر پوآرو هنوز هم مغزش مثل گذشته کار می‌کرد و در این مورد نظرش درست بود، یکی از این افراد قاتلی خطرناک بود؛ بلکه قاتلی خطرناک و احتمالاً روانی.

پوآرو چنین حرفی نزده بود، ولی من تصور می‌کردم که ایکس مرد است. کدام یک از این مردها می‌توانست چنین قاتل خطرناکی باشد؟ سرهنگ لوترل نمی‌توانست چنین آدمی باشد. او مردی متزلزل و در مجموع ضعیف بود. لورتون، همان مردی که وقتی دیدمش دوربینی در دست داشت و سرعت از خانه بیرون می‌رفت، می‌توانست قاتل باشد؟ گمان نکنم. او مردی مهربان و ناتوان به نظر می‌رسید و بسیار بعید بود به چنین کاری دست بزند. البته قاتلهای زیادی بوده‌اند که ناتوان و حقیر جلوه می‌کرده‌اند و برای ابراز وجود دست به جنایت زده‌اند. چنین افرادی معمولاً از اینکه چیزی به حساب نمی‌آیند بسیار خشمگین می‌شوند. نورتون می‌توانست چنین قاتلی باشد. اما در مورد او یک مسئله وجود داشت؛ او عاشق پرنده‌ها بود. من همیشه اعتقاد داشته‌ام که علاقه به طبیعت نشان می‌دهد که فرد از سلامت نفس برخوردار است. و در مورد بوید کارینگتون چه می‌توانستم بگویم؟ به او کمترین شکی نداشتم. او مردی خوشنام و بسیار مشهور بود؛ ورزشکار و مدیری بالیاقت بود که همه دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. چنین فردی چگونه می‌توانست مرتکب قتل شود؟ دکتر فرانکلین هم سوءظن مرا بر نمی‌انگیخت. من می‌دانستم که جو دیت چقدر برای او احترام قائل است.

و اما سرگرد آلتون. نگاه من مدتی بر روی او متوقف ماند. می‌خواستم او را خوب و رانداز کنم. بدترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم. از آن نوع آدمهایی بود که به مادر خودش هم رحم نمی‌کرد. اما

همه این پلیدیها را با رفتار ریاکارانه خود مخفی می‌کرد. حالا داشت ماجرای را تعریف می‌کرد که برای خودش اتفاق افتاده بود؛ ماجرای ظاهراً آندوهناک که پایانی خوش داشت؛ دوستانش با او شوخی کرده بودند. همه از داستان او به خنده افتادند.

به نظر من، آلتون فقط در صورتی دست به جنایت می‌زد که برایش نفعی داشت.

این از مردهای آنجا و اما زنها. پوآرو هرگز صریحاً نگفته بود که یکس مرد است. پس نمی‌شد زنها را بکلی کنار گذاشت. قبل از همه، توجه من به خانم کول جلب شد. حرکات او ناگهانی و حاکی از ناآرامی بود؛ مشخص بود که زودرنج و عصبی است؛ همواره نگران به نظر می‌رسید و در مجموع جذاب بود. با این همه، رفتارش به هیچ وجه غیرطبیعی نبود. علاوه بر او، فقط دو زن دیگر سر میز شام بودند: خانم لوترل و جودیت. خانم فرانکلین شامش را در طبقه بالا، در اتاق خودش، می‌خورد؛ و پرستاری که از او مواظبت می‌کرد، بعد از ما شام می‌خورد.

پس از شام، من در کنار پنجره اتاق پذیرایی ایستاده بودم و داشتم به باغ نگاه می‌کردم و زمانی را به یاد می‌آوردم که سینتیا مرداک^۱ را دیده بودم؛ دختری جوان با موهای خرمایی که دوان دوان از این سوی چمنزار به آن سوی آن سو می‌رفت. در لباس سفید و بلندی که پوشیده بود بسیار جذاب به نظر می‌رسید.

غرق در افکار گذشته بودم که ناگهان جودیت دستش را در دست من حلقه کرد و مرا با خود به تراس برد و بدون مقدمه پرسید:

– چیه، پدر؟

من باحیرت جواب دادم:

– مگر باید خبری باشه؟ منظورت چیه؟

– در تمام طول شب رفتارت خیلی عجیب بود. دائم به صورت یک یک مهمانها خیره شده بودی.

ناراحت شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم که به این راحتی دیگران افکارم را بخوانند. به دخترم گفتم:

– جدی می‌گویی؟ ولی من فقط داشتم به گذشته‌ها فکر می‌کردم. شاید هم روح سرگردانی را در اینجا می‌دیدم!

– پدر، می‌دانم که قبلاً هم، وقتی جوان بودی، به اینجا آمده‌ای. مثل اینکه در آن زمان یک پیرزن در اینجا به قتل می‌رسد. درست است؟
– بله. با استریکین مسمومش کرده بودند.

– چه جور زنی بود؟ بدجنس بود؟

من به سؤال او کمی فکر کردم و سپس با کلماتی شمرده گفتم:

– زن بسیار مهربانی بود. خیلی سخاوتمند بود. پول زیادی را صرف امور خیریه می‌کرد.

– آهان، پس سخاوتمندی‌اش این طوری بود.

لحن جودیت اندکی تحقیرآمیز بود. چند لحظه بعد سؤال عجیبی کرد:

– آدمهایی که در اینجا زندگی می‌کردند خوشبخت بودند؟

تا آنجا که من می‌دانستم آنها خوشبخت نبودند. با ملایمت گفتم:

– نه.

– چرا؟

– چون احساس می‌کردند زندانی هستند. همه ثروت در اختیار خانم

اینگل‌تورپ^۱ بود و او برای همه مقرری تعیین کرده بود. فرزندان ناتنی او نمی‌توانستند مستقل زندگی کنند.

جودیت نفس تند و عمیقی کشید. دستش با شدت بیشتری بازوی مرا فشرد و گفت:

– عجزه بدجنس. از قدرتش سوءاستفاده می‌کرد. نباید اجازه داد

پیرها این طور رفتار کنند. آدمهای پیر و از کار افتاده نباید زندگی را برای جوانها جهنم کنند. نباید جوانها را اسیر خود کنند و نیرویشان را به هدر بدهند. از نیروی جوانان باید استفاده شود. پیرها خیلی خودخواه هستند.

من با لحنی خشک گفتم:

– پیرها آن موجودات ستمگری که تو فکر می‌کنی نیستند.
– آه پدر، می‌دانم تو فکر می‌کنی جوانها خیلی خودخواه هستند. ولی اگر هم خودخواه باشند، خودخواهیشان منصفانه است. می‌خواهیم آن طور که دلمان می‌خواهد زندگی کنیم، ولی هیچ وقت نمی‌خواهیم دیگران هم مثل ما زندگی کنند. ما نمی‌خواهیم کسی را اسیر خود کنیم. – بله، بله، شما فقط اگر کسی سر راهتان قرار بگیرد زیر پا لگدمالش می‌کنید!

جودیت دست مرا فشرد و گفت:

– پدر، این حرفها را به خودت نگیر. من آن قدرها هم که تو می‌گویی بد نیستم و تو هم هیچ وقت نظرت را بر ما تحمیل نمی‌کردی. ما همه از تو ممنونیم.

من صادقانه گفتم:

– متأسفم جودیت، من دوست داشتم نظرم را تحمیل کنم. ولی مادرت همیشه اصرار داشت که باید به بچه‌ها اجازه دهیم اشتباه کنند. جودیت یکبار دیگر دست مرا فشار داد و گفت:

– می‌دانم. تو دوست داشتی دائم سروصدا راه بیندازی و ما را مثلاً هدایت کنی! من از داد و قال واقعاً متنفرم و تحملش نمی‌کنم. ولی با من موافق هستی که نباید زندگی کسانی که می‌توانند مفید باشند، فدای زندگی کسانی شود که کاری ازشان بر نمی‌آید؟

– درست است که بعضی وقتها چنین اتفاقی می‌افتاد، ولی لازم نیست برای جلوگیری از آن تندروی کرد ... البته حق همه است که هر طور می‌خواهند زندگی کنند. کسی نباید آنها را اسیر خود کند.

– بله، حق همه است. ولی واقعاً همه می‌توانند؟
 لحن جودیت آن قدر تند بود که من با تعجب به او نگاه کردم. هوا تاریک بود و من نمی‌توانستم چهره او را خوب ببینم. جودیت با صدایی آهسته و نگران گفت:

– خیلی چیزها هست که جلو آدم را می‌گیرد: مشکلات مالی، احساس مسئولیت، ترس از اینکه عزیزان آدم ناراحت شوند. و بعضی‌ها که اصلاً به اخلاقیات پایبند نیستند، از احساسات دیگران سوءاستفاده می‌کنند. بعضی‌ها مثل زالو هستند!

من که از لحن خشناک جودیت یکه خورده بودم، گفتم:

– عزیزم، جودیت، چقدر عصبانی شده‌ای!

جودیت که ظاهراً دریافته بود لحنش زیادی تند بوده است، خنده‌ای کرد و به آرامی دست مرا رها کرد و گفت:

– مثل اینکه زیادی حرارت نشان دادم، نه؟ من در این مورد خیلی حساسم. می‌دانی ... من یک آدم پیری را می‌شناختم که اطرفیانش را عذاب می‌داد. و وقتی یک نفر آدم شجاع پیدا شد و بندها را باز کرد و کسانی را که دوست داشت آزاد کرد، همه به او گفتند دیوانه است. بله دیوانه! ولی عاقلانه‌ترین و شجاعانه‌ترین کاری که می‌شد کرد همان بود. ناگهان دل‌نگرانی شدیدی همه وجود مرا فراگرفت. من در زمانی نه چندان قبل از این، چیزی شبیه همین ماجرا را شنیده بودم. به همین دلیل، فوراً از جودیت پرسیدم:

– جودیت، در مورد چه صحبت می‌کنی؟ منظورت کیه؟

– آه هیچ‌کس. چند تا از دوستان فرانکلین و همسرش. پیرمردی بود به نام لیچفیلد. خیلی ثروتمند بود، ولی دخترهای بدبختش را از گرسنگی می‌کشت؛ نمی‌گذاشت جایی بروند و کسی را ببینند. واقعاً دیوانه بود، البته نه برحسب معیارهای پزشکی.

من گفتم:

– و دختر بزرگ آن پیرمرد، او را به قتل رساند، بله؟

— بله، بله، لابد ماجرایش را در روزنامه‌ها خوانده‌ای، نه؟ تو می‌گویی آن دختر مرتکب قتل شده، ولی او به خاطر انگیزه‌های شخصی این کار را نکرده بود. مارگرت لیچفیلد خودش رفت پیش پلیس و ماجرا را تعریف کرد. به نظر من، دختر خیلی شجاعی بود. من که چنین شجاعتی ندارم.

— شجاعت اینک خودت را تسلیم کنی یا شجاعت اینک آدم بکشی؟
— هیچ کدام را.

من با لحنی تند گفتم:
— خیلی خوشحالم که این حرف را می‌شنوم. اصلاً دوست ندارم دخترم بگوید قتل در بعضی موارد کار درستی است.
کمی مکث کردم و سپس افزودم:

— دکتر فرانکلین در این مورد چه می‌گفت؟
— می‌گفت حقش همین بود. می‌دانی پدر، بعضی‌ها خودشان کاری می‌کنند که به قتل برسند.

— جودیت، این چه حرفی است که می‌زنی؟ کی این افکار را توی مغز تو فرو کرده؟
— هیچ‌کس.

— از این حرف من ناراحت نشوی. چنین افکاری احمقانه و خطرناک است.

— می‌دانم. بهتر است این بحث را تمام کنیم. من آمده‌ام پیامی را به تو برسانم؛ پیامی از خانم فرانکلین. او دوست دارد شما را ببیند. خواهش کرده اگر برایتان زحمتی نیست به اتاقش بروید.

— حتماً می‌روم. خیلی هم خوشحال می‌شود. متأسفم که او حالش این قدر بد است که نمی‌تواند برای غذا خوردن پایین بیاید.
جودیت با بی‌رحمی خاصی گفت:

— حالش خیلی هم خوب است. فقط دوست دارد آه و ناله کند.
با خود اندیشیدم که این جوانها چقدر بی‌احساس هستند.

فصل پنجم

من خانم فرانکلین را قبلاً فقط یک بار دیده بودم. زنی بود حدود سی ساله؛ از آن نوع زنهایی که من «مقدس» می‌ناممشان. چشمانی درشت و قهوه‌ای داشت؛ فرقی را از وسط باز کرده بود؛ صورتش کشیده و معصومانه بود. بسیار لاغر بود و پوشش نازک و لطیف به نظر می‌رسید. روی تخت دراز کشیده بود؛ چند متکا زیر سرش قرار داشت. لباس خواب بسیار زیبایی بر تن کرده بود، به رنگ سفید و آبی کمرنگ. دکتر فرانکلین و بوید کارینگتون هم در آنجا بودند و داشتند قهوه می‌نوشتند. خانم فرانکلین با دیدن من لبخند زد و دستش را جلو آورد و گفت:

– خیلی خوشحالم که شما به اینجا آمده‌اید، سروان هستینگز. برای جو دیت خیلی خوب است. این دختر خیلی کار می‌کند. من در حالی که دست ظریف و کوچک او را در دست داشتم، گفتم: – خودش که خیلی راضی به نظر می‌رسد. باریارا فرانکلین آهی کشید و گفت:

– بله، او واقعاً دختر خوشبختی است. به او حسودیم می‌شود. اصلاً نمی‌داند مریضی یعنی چه. تو هم همین طور فکر می‌کنی، پرستار؟ آه، یادم رفت معرفی‌ات کنم. ایشان کریون^۱، پرستار من است. نمی‌دانید

چقدر برای من زحمت می‌کشد. نمی‌دانم بدون او چه کار باید می‌کردم. از من مثل یک بچه مراقبت می‌کند.

کریون زنی بود جوان و زیبا، با قدی بلند و پوستی خوش‌رنگ و موهایی خرمایی. دستهایش، برخلاف دستهای اغلب پرستاران سفید و کشیده بود. دختر بسیار کم حرفی بود و تا آنجا که می‌توانست حرف نمی‌زد؛ همین الآن هم در جواب ما فقط سرش را تکان می‌داد.

خانم فرانکلین به صحبت ادامه داد:
 - اما جان واقعاً از این دختر شما خیلی کار می‌کشد. نمی‌دانید این جان چه آدم استمارگری است! نظر خودت چیه، جان؟
 دکتر فرانکلین داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. سوت می‌زد و با پولهای خُرد توی جیبش بازی می‌کرد. از سؤال همسرش اندکی جا خورد و گفت:

- چه گفתי باربارا؟

- گفتم تو از جودیت هستینگز خیلی کار می‌کشی. حالا که سروان هستینگز اینجا هستند، من و ایشان می‌خواهیم عقلهایمان را روی هم بگذاریم و جلو تو را بگیریم.

دکتر فرانکلین کسی نبود که بشود با او شوخی کرد؛ فرق شوخی و جدی را درک نمی‌کرد. با حالتی کمی نگران به جودیت نگاه کرد و مین‌کنان گفت:

- اگر من زیاده‌روی می‌کنم حتماً به من گوشزد کنید.
 جودیت گفت:

- نه، نه، اصلاً این حرفها نیست. خانمتان دارند شوخی می‌کنند. راستی، حالا که حرف کار به میان آمد، می‌خواستم بپرسم با آن لام دوم چه کار کنیم؟

دکتر فرانکلین با اشتیاق به او نگاه کرد و گفت:

- بله، بله. اگر برایت زحمتی نیست، بیا برویم توی آزمایشگاه. می‌خواهم مطمئن شوم که ...

آن دو در حالی که با هم صحبت می‌کردند از اتاق بیرون رفتند. باربارا فرانکلین به بالشهایش تکیه داد و آهی کشید. کریون پرستار ناگهان و با نارضایتی گفت:

– من فکر می‌کنم خانم هستینگز استمارگر است، نه دکتر فرانکلین. خانم فرانکلین یک‌بار دیگر آه کشید و زیر لب گفت:
– احساس می‌کنم آدم بی‌مصرفی هستم. باید به کار شوهرم علاقه بیشتری نشان بدهم، ولی نمی‌توانم. شاید کوتاهی می‌کنم، شاید نقصی در وجود من است، شاید ...

بوید کارینگتون، که در کنار بخاری ایستاده بود، با صاف کردن سینه‌اش حرف او را قطع کرد و گفت:
– نه، باربارا. اصلاً این طور نیست. تو هیچ نقصی نداری. با این فکر و خیالها خودت را ناراحت نکن.

– آه، من واقعاً ناراحتم. از خودم ناامید شده‌ام. ولی دست خودم نیست. به نظرم آن خوکچه‌های هندی و موشها و همه چیزهایی که در آزمایشگاه هستند تهوع آورند. می‌دانم احمقانه است، ولی من این طوری‌ام، احمقم. دیدن این چیزها حالم را به هم می‌زند. من چیزهای دیگری را دوست دارم، چیزهایی که واقعاً قشنگ و دوست‌داشتنی‌اند، مثل پرنده‌ها و گلها و بچه‌هایی که بازی می‌کنند. تو این چیزها را خوب می‌دانی، بیل.

سیر ویلیام بوید کارینگتون (که خانم فرانکلین او را به شیوه‌ی خویشان و دوستان نزدیک بیل صدا می‌کرد) جلو آمد و دست باربارا را که ملتسانه به سویس دراز شده بود گرفت. کارینگتون وقتی به او نگاه کرد چهره‌اش تغییر کرد و حالتی زنانه به خود گرفت. این حالت کمی عجیب بود، زیرا کارینگتون رفتاری بسیار مردانه داشت.

کارینگتون با لحنی آرام به خانم فرانکلین گفت:
– باربارا، تو از هفده سالگی تا حالا هیچ فرقی نکرده‌ای. آن پرنده‌ها و نارگیلهایی که توی باغتان داشتی یادت می‌آید؟
کارینگتون سپس رو به من کرد و گفت:

– من و باربارا همبازی‌های قدیمی هستیم.

باربارا با لحنی معترضانه گفت:

– همبازی‌های قدیمی!

– آه، من فراموش نکرده‌ام که تو پانزده سال از من جوانتری، ولی من

وقتی مرد جوانی بودم با تو مثل یک بچه بازی می‌کردم: یادت هست

چقدر از من سواری می‌گرفتی؟ بعد من رفتم و وقتی برگشتم دیدم تو

خانم جوان و زیبایی شده‌ای. در اوج طراوت و جوانی بودی و داشتی

نخستین تجربه‌های زندگی را کسب می‌کردی. من هم سعی کردم با

آموختن بازی گلف با تو در این تجربه‌ها شریک شوم. یادت هست؟

– بیل، فکر می‌کنی من این چیزها را فراموش کرده‌ام؟

باربارا سپس رو به من کرد و گفت:

– خانواده و اقوام من در این بخش کشور زندگی می‌کردند، و بیل هم

به اینجا می‌آمد و مدتی پیش عمومی پیرش می‌ماند. عمویش سیر ادوارد

بود و در ناتون زندگی می‌کرد.

کارینگتون گفت:

– و این ناتون چه جایی بود، عین یک آرامگاه! هنوز هم همان طور

است. بعضی وقتها فکر می‌کنم اصلاً نمی‌شود آنجا را به یک جای قابل

سکونت تبدیل کرد.

– آه بیل، من مطمئنم که می‌توانی آنجا را به یک خانه خیلی قشنگ

تبدیل کنی.

– درست است، باربارا. ولی مشکل من این است که نمی‌دانم چه کار

کنم. تنها چیزی که به فکرم می‌رسد ساختن حمام در آن است. البته چند

دست‌سندلی راحتی هم باید در آن بگذارم. ولی هیچ چیز دیگری به

ذهنم نمی‌رسد. باید یک زن به من کمک کند.

– من که گفتم حاضرم به تو کمک کنم. برایم اصلاً زحمتی نیست.

بوید کارینگتون نگاهی تردیدآمیز به پرستار انداخت و گفت:

– اگر حالت خوب باشد، می‌توانم به آنجا ببرمت. خانم کریون شما

چه فکر می‌کنید؟

— با من هستید سِر ویلیام؟ به نظر من خیلی هم برای خانم فرانکلین خوب است، به شرطی که خودشان را خسته نکنند.
سِر ویلیام بودی کارینگتون به باربارا نگاه کرد و گفت:
— پس قرارمان باشد برای فردا. امیدوارم امشب خوب بخوابی تا فردا سرحال باشی.

من و کارینگتون به خانم فرانکلین شب بخیر گفتیم و با هم از اتاق او بیرون رفتیم. وقتی که به طبقه پایین رسیدیم، کارینگتون با صدایی خشن گفت:

— شما نمی‌دانید این باربارا در سن هفده سالگی چه موجود دوست‌داشتنی بود. آن وقت من تازه از برمه برگشته بودم. زمن را در آن کشور از دست داده بودم. هیچ ابایی ندارم که به شما بگویم با تمام وجودم عاشق باربارا شدم. سه چهار سال بعد، او با فرانکلین ازدواج کرد. فکر نکنید که این ازدواج برای او خوشبختی آورد. به عقیده من دلیل اصلی بیماری او همین ازدواج است. فرانکلین روحیات همسرش را درک نمی‌کند. نمی‌فهمد او خیلی حساس است. باربارا احساسات خیلی لطیفی دارد؛ کمی هم زودرنج است. شوهرش نباید بگذارد او خودخوری کند، باید با او به گردش و تفریح برود، علاقه‌اش را به او نشان بدهد؛ آن وقت باربارا عوض می‌شود. اصلاً یک موجود دیگری می‌شود! اما این دکتر این چیزها را اصلاً نمی‌فهمد. به تنها چیزی که علاقه دارد لوله‌های آزمایشگاه است. به بومیان افریقای غربی و فرهنگ آنها هم علاقه دارد.

کارینگتون این سخنان را با خشم خاصی بر زبان می‌آورد. به نظر من، در حرفهای او احتمالاً حقایقی نهفته بود. ولی تعجب من از این بود که بوید کارینگتون مجذوب خانم فرانکلین شده بود. چرا باید مردی مثل او مجذوب زنی بشود که در هر حال موجودی مریض بود، هر چند که زیبا هم بود، ولی زیبایی‌اش مثل زیباییِ یک جعبه شکلات بود.

کارینگتون مردی سرشار از نیروی زندگی بود. من تصور می‌کردم که چنین آدمی اصلاً نمی‌تواند یک زن بیمار را تحمل کند. ولی باربارا فرانکلین در زمان دوشیزگی حتماً بسیار زیبا بوده است، و مردان بسیاری در همان برخورد اول شیفته او می‌شدند و همیشه هم تحت تأثیر همان برخورد اول باقی می‌ماندند، بخصوص مردانی که مثل بوید کارینگتون روحیه‌ای آرمان‌گرایانه داشته باشند.

در همان طبقه پایین، ناگهان خانم لوترل در جلو ما پدیدار شد و پیشنهاد کرد که با هم بریج بازی کنیم. من عذر خواستم و گفتم باید بروم پیش پوآرو.

پوآرو در تختخواب بود و کورتیس داشت اتاق را جمع و جور می‌کرد؛ ولی همین که مرا دید از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

من گفتم:

— امان از دست این عادت جهنمی تو! می‌خواهی برگ برنده را توی آستین خودت نگه داری. تمام شب را به این فکر بودم که ایکس چه کسی است؟
پوآرو گفت:

— پس لابد حواست هم پرت بوده، نه؟ راستش را بگو، هیچ‌کس از تو نپرسید «چی شده؟»

من کمی دستپاچه شدم؛ به یادم آمد که جودیت از من دقیقاً همین سؤال را کرده بود. گمان کنم پوآرو دستپاچگی مرا متوجه شده بود. بر لبهایش لبخندی مرموزانه نقش بسته بود. ولی در این مورد چیزی نگفت، بلکه پرسید:

— خوب، به هیچ نتیجه‌ای هم رسیدی؟ حدس می‌زنی ایکس کیه؟

— اگر حدس درست بود می‌گویی؟

— مسلماً نه. فقط وقتی به تو معرفی‌اش می‌کنم که تشخیص بدهم

بهترین موقعیت است. ولی دوست دارم نظرت را بدانم.

— به نظر من، کارِ نورتون است.

حالت چهرهٔ پوآرو هیچ تغییری نکرد. من گفتم:

— نه اینکه فکر کنی به دلیل خاصی به نورتون مشکوک شده‌ام. او فقط به این دلیل توجه مرا جلب کرده که احتمالِ قاتل نبودنش از دیگران کمتر است. علاوه بر این، نورتون آدم خیلی معمولی است؛ اصلاً به چشم نمی‌آید. و من فکر می‌کنم در این پرونده ما باید دنبال کسی بگردیم که اصلاً جلب نظر نکند.

— درست است. ولی جلب توجه نکردن فقط به آن صورتی که تو تصور می‌کنی نیست.

— منظورت چیه؟

— یک مثالی می‌زنم. فرض کن که چند هفته قبل از وقوع یک قتل، یک غریبه بدون دلیل مشخصی در محل وقوع جنایت پیدایش شود. خوب، چنین شخصی کاملاً جلب نظر می‌کند. اما اگر همان غریبه، برای کاری معمولی، مثلاً ماهیگیری، به آنجا آمده باشد، دیگر جلب نظر نمی‌کند.

— بله، کاری مثل ماهیگیری یا تماشای پرندگان توجه کسی را جلب نمی‌کند. اتفاقاً من به همین دلیل به نورتون مشکوک شده‌ام. پوآرو گفت:

— از طرف دیگر، اگر قاتل شخصیتی قابل توجه داشته باشد، مثلاً قصاب باشد، باز هم ممکن است به نفعش تمام شود. چنین آدمی این مزیت را دارد که مثلاً اگر بر روی لباس یا بدنش آثار خون پیدا شود، توجه کسی را جلب نمی‌کند.

— به نظر من، حرف تو خنده‌آور است. اگر آن قصاب مثلاً با یک نانوا دعوا کند، همه باخبر می‌شوند.

— اما اگر قصاب فقط برای اینکه فرصت به قتل رساندنِ نانوا را پیدا کند، دکان قصابی باز کرده باشد، چی؟ دوست من، آدم باید همیشه یک قدم عقبتر را هم نگاه کند.

من بادقت به چهرهٔ پوآرو نگریستم. می‌خواستم بفهمم که آیا در این حرفهای او نکته‌ای نهفته است یا نه؟ اگر او در این سخنان به شخص خاصی اشاره می‌کرد، آن شخص به احتمال زیاد سرهنگ لوترل بود. آیا او به عمد این مهمانخانه را باز کرده بود که فرصت به قتل رساندن یکی از مهمانان را پیدا کند؟

پوآرو بسیار آرام سرش را تکان داد و گفت:

– از روی صورت من نمی‌توانی جواب سؤال را پیدا کنی.

من آهی کشیدم و گفتم:

– تو واقعاً آدم را دیوانه می‌کنی، پوآرو. ولی نورتون تنها کسی

نیست که سوءظن مرا برانگیخته. نظرت در مورد آرتون چیه؟

پوآرو با خونسردی کامل پرسید:

– تو از او خوشت نمی‌آید، درست است؟

– بله.

– ولی او نقاط قوتی هم دارد. نقاط قوتی که به نظر تو ناخوشایندند.

این طور نیست؟

– بله. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

پوآرو با کلماتی شمرده گفت:

– چرا. او مردی است که در نظر زنها خیلی جذاب است.

من با حالتی تحقیرآمیز گفتم:

– چطور زنها می‌توانند این قدر احمق باشند؟ در این طور آدمی چه

می‌بینند؟

– هیچ‌کس نمی‌داند. ولی همیشه این طور است. بعضی زنها از آدمهای

بد خیلی خوششان می‌آید.

– چرا؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– شاید زنها در این طور آدمها چیزی می‌بینند که ما نمی‌بینیم.

– فکر می‌کنی چه می‌بینند؟

– شاید خطر را... دوست من، همه آدمها خطر کردن را دوست دارند؛ خطر چاشنی زندگی است. بعضی‌ها با گوشت و پوستشان آن را لمس می‌کنند، مثلاً در مسابقهٔ گاوبازی شرکت می‌کنند. بعضی‌ها توی کتاب پیدایش می‌کنند و بعضی‌ها توی سینما. ولی من مطمئنم که طبیعت انسان طوری است که از آرامش و ایمنی مطلق بیزار است. برای مردها راههای زیادی برای خطر کردن وجود دارد، ولی زنها معمولاً خطر را در جنس مخالفشان می‌جویند. شاید به همین دلیل است که خیلی از زنها مردهایی را دوست دارند که شبیه ببر باشند، با چنگالهایی تیز اما پنهان، و هر لحظه آمادهٔ حمله. چه بسیارند شوهران خوب و مهربانی که همسرانشان رهایشان می‌کنند.

من در این مورد چند لحظه‌ای فکر کردم. سپس پار دیگر به همان موضوع قبلی بازگشتم و گفتم:

– می‌دانی، پوآرو، برای من خیلی آسان است که بفهمم این ایکس کیست. فقط کافی است که ببینم کدام یک از آدمهای اینجا با همهٔ آنها آشناست. منظورم با آدمهای پنج پروندهٔ تو است.

من این برگ را با حالتی بیروزمندانانه رو کرد؛ بودم، ولی پوآرو با بی‌اعتنایی نگاهی به من انداخت و گفت:

– ببین هستینگز، من از تو نخواسته‌ام بیایی اینجا که با زحمت زیاد و با ناشیگری همان راهی را بروی که من قبلاً پیموده‌ام. و باید بگویم که این کار آن قدرها هم که تو فکر می‌کنی راحت نیست. چهار تا از قتلها در همین اُستان اتفاق افتاده؛ و آدمهایی که اینجا جمع شده‌اند غریبه‌هایی نیستند که هرکدام جداگانه به اینجا آمده باشد. اینجا مهمانخانه به معنای معمول کلمه نیست. لوترل و همسرش اهل همین بخش از کشورند. وضع مالی آنها خیلی خراب بود و با خریدن اینجا و شروع این کار خود را واقعاً به خطر انداختند. آدمهایی که به اینجا می‌آیند دوستانشان هستند، یا کسانی هستند که با دوستان آنها دوست هستند. مثلاً دکتر فرانکلین و همسرش با توصیهٔ سر ویلیام به اینجا

آمده‌اند. نورتون و، به اعتقاد من، خانم کول هم به توصیه فرانکلین به اینجا آمده‌اند. بقیه هم چنین وضعیتی دارند. به احتمال زیاد، هرکسی که با یکی از این آدمها آشنا باشد، با همه آنها آشناست. و چون ایکس هم از این حقایق کاملاً آگاه است، راحت‌تر به فریبکاری دست می‌زند. برای مثال، پرونده ریگن کارگر را در نظر بگیر. روستایی که آن فاجعه در آن اتفاق افتاد از خانه عموی بوید کارینگتون خیلی دور نیست. خانواده خانم فرانکلین هم در همان نزدیکی زندگی می‌کنند. مسافرخانه آن دهکده هم محل رفت و آمد گردشگران زیادی است. بعضی از دوستان خانوادگی خانم فرانکلین در همین مسافرخانه جمع می‌شدند. خود دکتر فرانکلین هم مدتی در همین مسافرخانه اقامت کرده است. نورتون و خانم کول هم ممکن است در آنجا اقامت کرده باشند. نه، دوست من، خواهش می‌کنم سعی نکن ناشیانه به رازی پی ببری که من از برملا کردن آن برای تو ابا دارم.

— ولی به نظر من خیلی مسخره است که تو فکر می‌کنی من نمی‌توانم آن راز را نگه دارم. باید به تو بگویم، پوآرو، من دیگر از این شوخی تو در مورد خودم خسته شده‌ام. یعنی چه که همیشه می‌گویی افکار مرا از روی چهره‌ام می‌شود خوانند؟ به نظر من، این حرفت اصلاً خنده‌دار نیست.

پوآرو با لحنی ملایم گفت:

— از کجا می‌دانی که من فقط به خاطر این خصوصیت تو قاتل را به تو معرفی نمی‌کنم؟ فکر نمی‌کنی دانستن این مسئله برای تو خطرناک باشد؟ یعنی به فکرت هم خطور نمی‌کند که من نگران سلامتی تو هستم؟

من به پوآرو خیره شدم. از تعجب دهانم باز مانده بود. تا این لحظه، من این بُعد قضیه را در نظر نگرفته بودم. حق با پوآرو بود. اگر یک قاتل زیرک و با ابتکار پنج بار به جنایت دست زده باشد و به خیال خودش در همه موارد قسر در رفته باشد، وقتی بفهمد کسی او را

پرده ۵۳

شناسایی کرده، بدون شک در صدد نابودی او برمی آید. من با لحنی قاطعانه به پوآرو گفتم:

– پس خودت هم در خطری.

پوآرو به نشانه نفرت و ناراحتی چنان حرکت تندی کرد که از مردی افلیج مانند او بعید بود. سپس با لحنی ملایم گفت:

– من به این وضعیت عادت کرده‌ام. می‌توانم از خودم محافظت کنم. تازه، سگ وفادارم هم در کنارم است؛ دوست عزیز و باوفایم، هستینگز!

فصل ششم

پوآرو صبحها زود از خواب برمی‌خاست؛ من هم او را ترک کردم تا هرچه زودتر بخوابد. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم، که با کورتیس، خدمتکار جدید پوآرو، روبه‌رو شدم و با او چند کلمه‌ای صحبت کردم. به‌نظرم مردی محکم و بااراده بود. شاید در فهم مطالب خیلی تیز نبود، ولی توانا و قابل اعتماد بود. از زمانی که پوآرو از آخرین سفرش به مصر برگشته بود، کورتیس به خدمت او درآمده بود. کورتیس به من گفت که حال اربابش نسبتاً خوب است، اما گاه‌گاهی قلبش درد می‌گیرد و در چند ماه گذشته قلبش ضعیفتر شده است. قلب او مانند موتوری بود که رفته رفته از کار می‌افتاد.

البته او خوب زندگی کرده بود. ولی من قلبم به درد می‌آمد، وقتی می‌دیدم که او با چه شجاعتی از نردبان زندگی پایین می‌رود و به‌سوی مرگ رهسپار می‌شود. حتی حالا، که ضعیف و علیل شده بود، باز هم روح خستگی‌ناپذیرش او را وامی‌داشت که به کاری بپردازد که در آن واقعاً خبره بود.

وقتی به طبقه پایین رسیدم، قلبم مالا مال درد بود. نمی‌توانستم زندگی را بدون پوآرو تصور کنم ...

در اتاق پذیرایی بازی بریج برقرار بود و چند لحظه پس از آنکه من به آنجا رفتم یک دست بازی تمام شد. مرا به بازی دعوت کردند؛ پذیرفتم. فکر کردم بازی کردن افکار حزن‌انگیز را از ذهنم پاک می‌کند.

بوید کارینگتون باخته بود و می‌بایست از بازی خارج شود. من جای او را گرفتم. سه نفر دیگر عبارت بودند از: نورتون و سرهنگ لوترل و همسرش.

خانم لوترل گفت:

— خوب، آقای نورتون حالا چه می‌گویید؟ می‌خواهید من و شما در مقابل جرج و آقای هستینگز بازی کنیم؟ همکاری قبلی‌مان خیلی موفقیت‌آمیز بود.

نورتون لیخند دوستانه‌ای بر لب آورد، ولی زیر لب گفت که شاید بهتر باشد کوپ کنیم.

خانم لوترل موافقت کرد، ولی من احساس کردم اصلاً راضی نیست. نورتون و من در مقابل لوترل و همسرش قرار گرفتیم. خانم لوترل ناراحت بود؛ گاهی لبش را گاز می‌گرفت. اکنون دیگر از آن جذابیت و لهجهٔ ایرلندی در او چیزی باقی نمانده بود.

خیلی زود علت ناراحتی او را فهمیدم. من بعداً چندین بار دیگر با سرهنگ لوترل بازی کردم؛ او بازیکن بدی نبود؛ به نظر من بازی‌اش متوسط بود، ولی فراموشکار بود. هر از گاهی اشتباه می‌کرد، که بعضی‌هایشان موجب باخت می‌شدند. اما آن شب، که در کنار همسرش بازی می‌کرد، اشتباهاتش مکرر بود. مشخص بود که از دست زنش ناراحت است و خیلی بدتر از حالت عادی‌اش بازی می‌کند. خانم لوترل بسیار خوب بازی می‌کرد، ولی کسی نبود که آدم از بازی با او لذت ببرد. از هر روشی برای بردن حریف استفاده می‌کرد؛ اگر حریفش از قواعد بازی آگاهی نداشت، هر جا که آن قواعد به ضررش بودند نادیده‌شان می‌گرفت و هر جا به نفعش بودند از آنها نهایت استفاده را می‌برد. در بسیاری موارد می‌توانست یا یک نگاه سریع و زیرچشمی دست حریف را بخواند. خلاصه اینکه او می‌خواست بازی را ببرد، به هر قیمتی که باشد.

و من خیلی زود فهمیدم که چرا پوارو می‌گفت زبان این زن بی‌نهایت

گزنده است. در هنگام بازی، خویشتنداری را از دست می‌داد و دائم به شوهر بیچاره‌اش بد و بیراه می‌گفت. این وضعیت برای من و نورتون بسیار ناراحت‌کننده بود و وقتی بازی به اتمام رسید هر دو ما خوشحال شدیم.

من و نورتون، هر دو، به بهانه اینکه دیروقت است پذیرفتیم که یک دور دیگر هم بازی کنیم.

وقتی که از اتاق پذیرایی خارج شدیم، نورتون بدون مقدمه احساسش را بروز داد:

– رفتار این زن واقعاً افتضاح بود. من که دلم به حال پیرمرد خیلی سوخت. عجب زن بدزبانی! مردک بیچاره چقدر مطیع و سربزیر است! یک کلمه به زنش جواب نداد. دیگر از آن قدرت و هیبت سرهنگی که در هند داشت چیزی باقی نمانده.

صدای نورتون ناخواسته بلند شده بود و من می‌ترسیدم که لوترل پیر حرفهای او را بشنود. از نورتون خواستم ساکت باشد؛ او صدایش را پایین آورد و گفت:

– در هر حال، رفتارش خیلی بد بود.

من با لحنی پراحساس گفتم:

– اگر پیرمرد با تبر برود سراغ زنش، من به او حق می‌دهم.

نورتون سرش را تکان داد و گفت:

– چه حرفهایی می‌زنید. زنش هر بلایی سرش بیاورد، سرهنگ می‌گوید: «بله، عزیزم. نخیر عزیزم. متأسفم عزیزم». من مطمئنم که این آدم تا وقتی که توی تابوت هم می‌گذارندش مثل یک بره مطیع زنش است. البته اگر هم می‌خواست نمی‌توانست در مقابل این زن بایستد! من با ناراحتی سرم را تکان دادم؛ متأسفانه حق با نورتون بود.

ما در حال چند لحظه‌ای توقف کردیم. یکی از درهای هال، که به باغ راه داشت، باز بود و باد به درون می‌وزید. من پرسیدم:

– بهتر نیست در را ببندیم؟

نورتون پیش از اینکه جوابی بدهد چند لحظه درنگ کرد و سپس گفت:

- فکر نکنم همه توی ساختمان باشند.

من ناگهان به شک افتادم و پرسیدم:

- کی بیرون است؟

- فکر کنم دختر شما و آرتون.

او سعی کرد طوری حرف بزند که کاملاً معمولی به نظر برسد، ولی با توجه به حرفهایی که بین من و پوآرو رد و بدل شده بود، ناگهان احساس نگرانی کردم.

جودیت و آرتون! جودیت من دختر باهوشی است، اسیر احساسات هم نمی‌شود. یعنی ممکن است آرتون فرییش دهد؟ می‌توانم مطمئن باشم که جودیت دست او را می‌خواند؟

این سؤالها را بارها و بارها از خود پرسیدم. لباس خوابم را پوشیده بودم، ولی افکار ناراحت‌کننده به ذهنم هجوم آورده بود و نمی‌توانستم بخوابم. دائم از این پهلو به آن پهلو می‌شدم.

هنگامی که در دل شب نگرانیها به آدم هجوم می‌آورند همه چیز حالتی اغراق‌آمیز به خود می‌گیرد. احساس یأس و خسران همه وجودم را فرا گرفته بود. اگر همسر محبوب من زنده بود، وضعم خیلی فرق می‌کرد. من سالهای سال نظرات او را در مورد بچه‌هایمان به کار بسته بودم. او روحیات بچه‌ها را خیلی خوب درک می‌کرد و رفتارش عاقلانه بود.

من بدون او نمی‌دانستم چه کار کنم. مسئولیت سلامتی و خوشبختی بچه‌ها بر عهده من بود. آیا از عهده وظیفهام برمی‌آمدم؟ با خود گفتم مگر اینکه خدا به من کمک کند؛ من آدم باهوشی نیستم. اگر جودیت طوری رفتار می‌کرد که امکان داشتن زندگی سعادت‌مندانانه را از دست می‌داد، من چه باید می‌کردم؟ اگر جودیت خود را به دردمس می‌انداخت ...

با ناراحتی چراغ را روشن کردم و روی تخت نشستم. نباید این طور ادامه می‌دادم. باید می‌خوابیدم. از تختخواب پایین آمدم و به طرف دستشویی رفتم و با تردید به شیشه‌ای که پر از قرص اسپرین بود نگاه کردم.

نه، من به مسکنی قویتر از اسپرین نیاز داشتم. فکر کردم ممکن است پوآرو داروی خواب‌آور داشته باشد. از راهرو گذشتم و به درِ اتاق او رسیدم. لحظه‌ای تردید کردم. خجالت می‌کشیدم پیرمرد را از خواب بیدار کنم.

در حالی که با خودم کلنجار می‌رفتم که چه بکنم، صدای پایی شنیدم. رویم را برگرداندم؛ مردی را دیدم که به طرف من می‌آید. راهرو نیمه تاریک بود و تا وقتی که مرد کاملاً به من نزدیک نشد، نشناختمش. آلتون بود. وقتی او را شناختم خشکم زد. داشت لبخند می‌زد و من از این لبخندش متنفر بودم.

آلتون به من نگاهی کرد، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– سلام آقای هستینگز! هنوز بیدارید؟

– نتوانستم بخوابم.

– جداً؟ چاره‌اش پیش من است. دنبال من بیایید.

اتاق او کنار اتاق خودم بود و من به دنبال او وارد اتاقش شدم. اشتیاقی عجیب مرا وامی‌داشت که این مرد را از نزدیک زیر نظر بگیرم. از او پرسیدم:

– شما همیشه دیر می‌خوابید؟

– هیچ وقت عادت نداشته‌ام زود به رختخواب بروم. بخصوص اگر امکان تفریح کردن هم باشد. این طور شبهای خوب را نباید با خوابیدن تلف کرد.

آلتون بعد از این حرف خندید، خنده‌ای که نفرت مرا برمی‌انگیخت. من به دنبال او وارد حمام شدم. در یک کمد کوچک را باز کرد و از توی آن یک بطری قرص بیرون آورد و گفت:

پرده ۵۹

– بفرمایید. این قرصها واقعاً آرامتان می‌کنند. مثل یک سنگ می‌افتید؛ خوابهای خوب هم می‌بینید. ماده‌ای که در این قرصها به کار رفته به نام سلامبریل به ثبت رسیده. حرف ندارد. شور و اشتیاقی که در صحبتهای او بود مرا کمی متعجب ساخت. با خود گفتم نکند این مرد مواد مخدر هم مصرف می‌کند. با لحنی تردیدآمیز پرسیدم:

– خطرناک نیستند؟

– اگر زیاد بخورید، البته که خطرناک است. یکی از ترکیبات باریتورات‌ها است. اگر کمی بیشتر از مقدار لازم مصرف شود آدم را مسموم می‌کند.

آلرتون پس از بر زبان آوردن این جمله، لیخندی بر لب آورد و گوشه‌های دهانش با حالتی ناخوشایند بالا رفت.
من گفتم:

– گمان نکنم این طور چیزی را بدون تجویز پزشک بشود تهیه کرد. شما نمی‌توانید تهیه کنید، جوان قدیمی! بله، شما نمی‌توانید. ولی من آشنایایی دارم که برایم تهیه می‌کنند.
من از او پرسیدم:

– فکر کنم شما اترینگتون را می‌شناختید، نه؟

نمی‌دانم پرسیدن این سؤال درست بود یا نه، ولی همین که آلرتون آن را شنید یکه‌ای خورد، چشمانش حالت خاصی به خود گرفت و در چهره‌اش آثار نگرانی ظاهر شد. سپس درحالی که می‌کوشید خود را بی‌توجه نشان دهد، با لحنی تصنعی گفت:

– بله، بله. اترینگتون را می‌شناختم. مرد بیچاره.

من هیچ چیز نگفتم و او که سکوت مرا دید ادامه داد:

– اترینگتون مواد مخدر مصرف می‌کرد، و در این کار خیلی هم زیاده‌روی می‌کرد. آدم باید هوشیار باشد و بفهمد که نباید زیاده‌روی کند. اترینگتون خیلی بد آورد. ولی بخت یا زنش یار بود، وگرنه به

مرگ محکوم می‌شد. هیئت منصفه با او احساس همدردی می‌کرد.
آلرتون دو تا قرص به من داد. سپس با لحنی عادی پرسید:
— شما اترینگتون را خوب می‌شناختید؟
من صادقانه جواب دادم:
— نه.

یک لحظه چنین به نظر می‌رسید که او نمی‌داند صحبت را چگونه
ادامه دهد. سرانجام خنده کوتاهی کرد و گفت:
— مرد جالبی بود. البته قدیس نبود، ولی بعضی وقتها رفیق خوبی بود.
من از او به خاطر قرصها تشکر کردم و به اتاقم برگشتم.
وقتی که چراغها را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، با خود
اندیشیدم که شاید حماقت کرده باشم. من تقریباً یقین داشتم که ایکس
همین آلرتون است؛ و حالا اجازه داده بودم که بفهمد من به او مشکوک
هستم.

فصل هفتم

۱

گزارش من از روزهایی که در استایلز گذراندم بناچار کمی درهم و برهم است. آنچه من از آن روزها به خاطر می‌آورم، مجموعه‌ای از گفتگوها است؛ و نیز تعدادی کلمه و عبارت که برایم معنی خاصی داشتند و در ذهنم حک شده‌اند.

مهمترین نکته‌ای که در همان آغاز ورود به استایلز برایم روشن شد این بود که هرکول پوآرو به مردی بسیار ضعیف و عاجز تبدیل شده است. من اعتقاد داشتم که مغز او، همان‌طور که خودش هم گفته بود، هنوز مثل گذشته کار می‌کند؛ ولی قدرت جسمی او چنان تحلیل رفته بود که برای من تردیدی باقی نمانده بود که باید خیلی بیش از حد معمول کار کنم. در حقیقت، تقریباً همه کارهایی که به تحرک احتیاج داشت بر عهده من بود. علاوه بر این، من می‌بایست درست مثل گذشته چشم و گوش پوآرو باشم.

روزهایی که هوا خوب بود کورتیس، پوآرو را بغل می‌کرد و با احتیاط او را به طبقه پایین می‌آورد و توی صندلی‌اش (که قبلاً آن را پایین آورده بود) می‌نشاند. پوآرو بعداً با صندلی چرخدار خود می‌رفت توی باغ و در نقطه‌ای که از جریان باد به دور بود استراحت می‌کرد. در روزهایی که هوا مساعد نبود، کورتیس اربایش را به اتاق پذیرایی می‌آورد. او هر جا بود، هر کس می‌خواست می‌توانست با او گفتگو کند. اما اکنون دیگر خودش نمی‌توانست طرف صحبتش را انتخاب کند.

انتخاب طرف گفتگو برای او غیرممکن شده بود.

یک روز پس از ورود من به استایلز، فرانکلین مرا به محلی برد که در آن به کار می‌پرداخت. آنجا ساختمانی قدیمی بود که در آخر باغ قرار داشت و دکتر فرانکلین آن را به آزمایشگاهی موقت برای اهداف علمی خود تبدیل کرده بود.

در همین جا باید بگویم که اطلاعات علمی من بسیار اندک است و ممکن است در مورد کارِ دکتر فرانکلین از اصطلاحاتی استفاده کنم که کاملاً نادرست باشند و خشم کسانی را که در این زمینه آموزش دیده‌اند برانگیزد.

تا آنجا که من خودم، به‌عنوان فردی عامی، می‌توانستم تشخیص دهم، دکتر فرانکلین داشت در مورد آکالوئیدهای مختلفی که از باقلای کالباری گرفته می‌شد آزمایش می‌کرد. آنچه من در مورد کار دکتر فرانکلین فهمیدم، عمدتاً از خلال صحبتایی بود که یک روز میان او و پوآرورد و بدل شد. دخترم جو دیت هر وقت می‌خواست برایم در مورد کارشان توضیح دهد، چنان‌که عادت جوانان است، آن قدر اصطلاحات فنی به کار می‌برد که فهم حرفهایش برای من تقریباً غیرممکن بود. جو دیت با لحنی عالمانه دربارهٔ آکالوئیدهای فیزوستیگمین، اِسِرین، فیزوین و ژِنسِرین سخن می‌گفت و گاهی به موادی اشاره می‌کرد که حتی تلفظشان هم برای من غیرممکن بود، مثلاً دی متیل کربنیک اِستر تری‌هیدروکسی‌فیل تری‌متیل‌لامونوم! و در مورد چنین موادی هرچه توضیح می‌داد برای من فرقی نمی‌کرد! چنین مطالبی برای من همان قدر نامفهوم بود که گوش کردن به زبانی بیگانه. گاهی به عمد خشم جو دیت را با سؤالات خودم برمی‌انگیختم؛ مثلاً می‌پرسیدم این چیزها برای بشر چه فایده‌ای دارد؟ هر کسی می‌تواند حدس بزند که چنین سؤالی برای کسی که به دانش خود عشق می‌ورزد چقدر آزاردهنده است. در چنین مواقعی، جو دیت نگاهی ملامت‌بار به من می‌انداخت و باز هم شرحی عالمانه و طولانی دربارهٔ فواید عملی آزمایشهایشان آغاز می‌کرد.

نتیجه‌ای که من از همه حرفهای او گرفتم این بود که برخی از قبایل بومی افریقای غربی در مقابل یک بیماری مهلک به طور طبیعی مصونیت قابل توجهی دارند. نام این بیماری، تا آنجا که من به خاطر می‌آورم، جُردنیت^۱ بود؛ و این نامی بود که به خاطر کاشف آن، دکتر جُردن، بر آن گذاشته بودند. جُردنیت از بیماریهای بسیار نادر مناطق حاره بود که در یکی دو مورد چند نفر سفیدپوست به آن مبتلا شده بودند و هرگز بهبود نیافته بودند.

من باز هم خطر کردم و از جودیت سؤالی پرسیدم که خشمش را برانگیخت! از او پرسیدم آیا بهتر نبود به جای تحقیق در مورد چنین بیماری نادری، سعی می‌کردید دارویی پیدا کنید که از اثرات بعدی سرخک جلوگیری کند؟

جودیت با لحنی ملامت‌بار و در عین حال ترحم‌آمیز برای من روشن ساخت که تنها هدف ارزشمند، افزایش دانش انسان است، نه سود رساندن به نژاد بشر.

پس از حرفهای جودیت، من با میکروسکوپ به چند لام نگاهی انداختم؛ عکس چند نفر از بومیان افریقای غربی را تماشا کردم (که بسیار هم جالب بودند)؛ یک موش خواب‌آلود را هوشیار کردم؛ و زدم از آزمایشگاه بیرون.

همان طور که گفتم، فقط صحبت فرانکلین با پوآرو بود که علاقه مرا به این موضوع علمی کمی جلب کرد. فرانکلین یک بار به پوآرو گفت:

– می‌دانید آقای پوآرو، این موضوعی که من در موردش تحقیق می‌کنم، بیشتر شبیه کارهای شماست. یک نوع باقلا وجود دارد که به عقیده بعضی قبایل افریقای غربی بین گناهکار و بی‌گناه فرق می‌گذارد. (البته شاید بهتر باشد که بگوییم این قبایل چنین عقیده‌ای داشتند، چون

حالا کم کم دارند از عقاید بدویشان دست برمی دارند. (در هر حال، به عقیده این قبایل، اگر کسی این لوییا را بخورد، اگر گناهکار باشد و اگر بی گناه باشد به او هیچ آسیبی نمی رسد.

– ولی اگر گیاهی سمی باشد، باید همه را بکشد، این طور نیست؟
 – بله. ولی همه را نمی کشد. من فکر می کنم در پشت این قضیه جادوگران قبیله قرار دارند؛ و این مسئله ای است که تا حالا مورد توجه قرار نگرفته. این باقلا دوگونه متمایز دارد، ولی آن قدر به هم شبیه اند که مشکل می توان فرق میان آنها را تشخیص داد. اما با هم فرق دارند. هر دو آنها حاوی آکالوئیدهای مشابهی هستند، مثل فیزوستیگمین^۱ و ژنسرین^۲. ولی در یکی از آنها آکالوئیدی وجود دارد که تأثیر بقیه آکالوئیدها را خنثی می کند. من فکر می کنم می شود این آکالوئید را جدا کرد. نکته مهمی که در این قضیه وجود دارد به آن باقلایی مربوط می شود که حاوی آن آکالوئید خنثی کننده است. این باقلا را گروهی از اعضای قبیله به طور مرتب در یک مراسم سری مصرف می کنند؛ و این گروه هیچ وقت به جردنیت مبتلا نمی شوند. آکالوئید خنثی کننده بر روی عضلات انسان تأثیر خوبی می گذارد، بی آنکه عوارض بدی به دنبال داشته باشد. می بینید، مسئله خیلی جالب است. متأسفانه، این آکالوئید بسیار ناپایدار است، ولی من دارم به نتایج امیدوارکننده ای می رسم. چیزی که من خیلی به آن احتیاج دارم، انجام تحقیقات در محل است. این کاری است که باید انجام شود؛ من حاضرم هر کاری بکنم که در این زمینه به نتیجه برسم ...

فرانکلین ناگهان صحبت خود را قطع کرد؛ لیخندی بر لب آورد و گفت:

– آه، ببخشید. من در مورد این طور چیزها زیادی هیجان نشان می دهم!
 پوارو با خونسردی گفت:

1. Physostigmine

2. genseserin

پرده ۶۵

– به قول شما، اگر من هم ماده‌ای در اختیار داشتم که می‌توانستم با استفاده از آن گناهکار و بی‌گناه را به این راحتی تشخیص بدهم، کارم خیلی آسان می‌شد. ای کاش ماده‌ای وجود داشت که واقعاً همین تأثیر ادعایی باقلای کالباری را داشت.

فرانکلین گفت:

– ولی مشکلات شما برطرف نمی‌شد. کسی چه می‌داند بی‌گناهی و گناهکاری چه فرقی با هم دارند. اصلاً چطور می‌شود آنها را از هم تشخیص داد؟

من گفتم:

– به نظر من در این زمینه هیچ شکی وجود ندارد. فرق میان آنها کاملاً مشخص است.

فرانکلین رو به من کرد و گفت:

– بدی چیست؟ خوبی چیست؟ خیلی چیزها ممکن است حالا خوب به نظر برسند، اما در قرنهای دیگر بد. چیزی که شما می‌توانید در موردش قضاوت کنید، احساس گناه یا احساس بی‌گناهی است. هیچ معیاری وجود ندارد که خودِ خوبی و بدی را مشخص کند.

– نمی‌فهمم شما چطور به این نتیجه رسیده‌اید.

فرانکلین گفت:

– ببینید، دوست من. فرض کنید یک نفر اعتقاد دارد که وظیفه الهی‌اش حکم می‌کند یک حاکم مستبد یا نزول‌خور یا فاحشه و یا هرکسی را که به معیارهای اخلاقی او پایبند نیست بکشد. اگر دست به چنین کاری بزند، از نظر شما عملی ناصواب انجام داده، ولی به نظر خودش هیچ خطایی مرتکب نشده. خوب، حالا آن باقلای جادویی شما در این مورد چه می‌تواند بکند؟

من گفتم:

– شما فکر می‌کنید لزوماً باید همراه با گناه احساس گناه وجود داشته

باشد؟

دکتر فرانکلین با سرخوشی گفت:

— آدمهای زیادی هستند که من دوست دارم بکشمشان. تصور نکنید که اگر چنین کاری بکنم بعداً گرفتار عذاب وجدان می‌شوم، ابداً. من عقیده دارم که در حدود هشتاد درصد نژاد بشر باید از میان برود. بدون آنها، ما خیلی بهتر زندگی می‌کنیم.

فرانکلین بلند شد و در حالی که با شادمانی سوت می‌زد سلانه سلانه از پیش ما رفت.

من با نگاهی مشکوک او را از پشت سر می‌نگریستم. خنده آهسته پوآرو مرا به خود آورد. پوآرو گفت:

— دوست من، طوری نگاه می‌کنی که انگار با یک افعی روبه‌رو شده‌ای. باید امیدوار باشیم که این دوستان نظراتش را اجرا نکند.

— فکر می‌کنی اجرا می‌کند؟

۲

من بعد از کمی تردید و دودلی بالاخره تصمیم گرفتم نظرِ جودیت را در مورد آرتون بفهمم. احساس می‌کردم باید از واکنشهای او در مقابل رفتار آرتون آگاه شوم. می‌دانستم که جودیت دختری عاقل است و می‌تواند از خودش مواظبت کند و تصورش را هم نمی‌کردم که مردی با جذابیت‌های سخیف آرتون بتواند علاقه او را به خود جلب کند. من در واقع می‌خواستم دخترم را وادارم که در این باره صحبت کند تا اطمینانم به او افزایش یابد.

ولی متأسفانه آنچه را می‌خواستم به دست نیاوردم. به احتمال زیاد منظورم را ناشیانه مطرح کرده بودم. جوانان وقتی که ببینند بزرگترها شروع به نصیحت کرده‌اند. سخت خشمگین می‌شوند. البته من سعی کردم صحبت‌هایم لحن نصیحت به خود نگیرد و تا آنجا که می‌توانستم منظورم را با کلماتی آراسته بیان کردم، ولی در این کار شکست خوردم.

جودیت پس از اینکه حرفهای مرا در مورد آلتون شنید، باعصبانیت گفت:

– این حرفهای چیه که می‌زنی؟ نکند فکر می‌کنی باید برای این طفل خردسال قصه گرگ خطرناک را بگویی؟
– نه، نه، اصلاً این طور نیست.

– شما از آلتون خوشتان نمی‌آید، درست است؟
– بله، اصلاً از او خوشم نمی‌آید. و فکر می‌کنم که تو هم از او خوشت نیاید.

– چرا این طور فکر می‌کنی؟
– خوب، می‌دانی، او از سنخ تو نیست؛ خیلی با تو فرق دارد.
– فکر می‌کنی من چه جور آدمی هستم؟
جودیت همیشه می‌توانست مرا دستپاچه کند. آن روز هم من حسابی گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. جودیت به من چشم دوخته بود؛ لبخندی بر لب داشت که اندکی توهین‌آمیز به نظر می‌رسید. به من گفت:
– معلوم است که تو از او خوشت نمی‌آید. ولی من مثل تو نیستم. به نظر من آدم جالبی است.

من با این هدف که او را کمی آرام کنم گفتم:
– بله، آدم جالبی که هست.
جودیت با لحنی آرام گفت:
– آلتون مرد جذابی است. به نظر همه زن‌ها این طور است، ولی مردها این را نمی‌فهمند.

من با ناشیگری گفتم:
– معلوم است که نمی‌فهمند. تو آن شب تا دیروقت با او بیرون بودی...

جودیت اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم. مثل طوفان غرید:
– پدر، واقعاً که داری خیلی مزخرف می‌گویی. فکر نمی‌کنی که دختری به سن من خودش می‌تواند خوب و بد را تشخیص دهد؟ تو

اصلاً حق نداری به من بگویی یا کی دوست شوم و با کی دوست نشوم. همین دخالت‌های بیجاست که فرزندان را از دست والدین کفری می‌کند. پدر، من واقعاً دوستت دارم، ولی بچه نیستم. زن بالغی هستم و زندگی‌ام مال خودم است. سعی نکن نقش فضول‌باشی را بازی کنی. من از این سخنان بسیار توهین‌آمیز چنان رنجیده بودم که نمی‌توانستم هیچ جوابی بدهم. جو دیت هم بی‌درنگ رفت و مرا تنها گذاشت. احساساتم سخت جریحه‌دار شده بود؛ اوضاع را بدتر کرده بودم.

غرق در افکارم بودم که صدای کریون، پرستار خانم فرانکلین، مرا به خود آورد. او با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:
 - کجا سیر می‌کنید، سروان هستینگز!
 رویم را به طرف صدا برگرداندم. از اینکه افکار ناراحت‌کننده‌ام گسیخته شده بود خوشحال بودم.

کریون زنی بسیار خوش‌سیما بود. شاید حرکاتش اندکی شیطنت‌آمیز و حرف‌هایش کمی نیشدار بود، اما باهوش بود و آدم از مصاحبتش لذت می‌برد.

او همین چند لحظه پیش خانم فرانکلین را در باغ، در نقطه‌ای آفتابگیر که با آزمایشگاه دکتر فرانکلین فاصله زیادی نداشت، مستقر کرده بود. من از او پرسیدم:

- خانم فرانکلین به کار شوهرش هیچ علاقه‌ای نشان می‌دهد؟
 کریون سرش را با حالتی تحقیرآمیز تکان داد و گفت:
 - ابداً. این کار خیلی فنی است و او اصلاً از آن سردر نمی‌آورد. حتماً متوجه شده‌اید، سروان هستینگز، او زن باهوشی نیست.
 - گمان کنم حق با شما باشد.

- کسی می‌تواند ارزش کار دکتر فرانکلین را درک کند که در مورد پزشکی چیزهایی بداند. فرانکلین مرد خیلی باهوشی است، نابغه است. مرد بیچاره. دلم برایش می‌سوزد.

- دلشان برایش می‌سوزد؟
- بله. من بارها دیده‌ام که مردها با زنی ازدواج می‌کنند که همراهشان نیست.
- شما فکر می‌کنید خانم باربارا فرانکلین نمی‌تواند همراه خوبی برای شوهرش باشد؟
- شما غیر از این فکر می‌کنید؟ آنها هیچ نقطه مشترکی ندارند. من گفتم:
- ولی به نظر می‌رسد دکتر فرانکلین خیلی به او علاقه‌مند است. توجه زیادی به او نشان می‌دهد.
- خانم کریون با ناخشنودی خنده‌ای کرد و گفت:
- خانم باربارا خوب می‌داند چه کار کند!
- منظورتان این است که او از وضع جسمانی‌اش سوءاستفاده می‌کند؟
- کریون که تردید مرا دید، گفت:
- در کار خودش استاد است. هرچه بخواهد همان می‌شود. بعضی زنها این طوری هستند؛ حيله‌گرند؛ شیطان را درس می‌دهند. اگر کسی با آنها مخالفت کند هیچ‌کاری نمی‌کنند، فقط به پشت دراز می‌کشند، چشمهایشان را می‌بندند و حالی ترحم‌انگیز به خود می‌گیرند؛ یا اینکه عصبانی می‌شوند و زمین و زمان را به هم می‌دوزند. خانم فرانکلین از نوع اول است؛ سعی می‌کند ترحم طرف مقابل را جلب کند. شب تا صبح نمی‌خوابد و روز بعد رنگ‌پریده و بیمار به‌نظر می‌رسد.
- من با تعجب گفتم:
- ولی او واقعاً بیمار است، نیست؟
- کریون نگاه عجیبی به من انداخت و با لحنی خشک گفت:
- آه، بله، البته.
- و بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد. از من پرسید که آیا درست است که من سالها پیش، در زمان جنگ اول، در استایلز بوده‌ام؟

من گفتم:

– بله، کاملاً درست است.

کریون با صدایی آهسته پرسید:

– راست است که در اینجا قتلی اتفاق افتاده بود؟ این را از یکی از

خدمتکارها شنیدم. می‌گفت یک پیرزن به قتل رسیده.

– درست است.

– شما هم اینجا بودید؟

– بله.

خانم کریون اندکی لرزید و گفت:

– پس به این خاطر است که اینجا این طوری است.

– چطوری است؟

کریون از زیر چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

– فضای خاصی دارد. شما احساس نمی‌کنید؟ من احساس می‌کنم.

نمی‌دانم منظور مرا می‌فهمید؟ من احساس می‌کنم در اینجا چیزی

وجود دارد که آدم را آزار می‌دهد.

من در سکوت به حرفهای او فکر می‌کردم. آیا در آنچه او می‌گفت

حقیقتی نهفته بود؟ آیا وقتی در جایی از روی طرح و نقشه قبلی کسی

را به قتل می‌رسانند، آن قتل تا سالها بعد تأثیرش را بر آن مکان بر جای

می‌گذارد؟ و تأثیرش آن چنان قوی است که پس از سالها باز هم

احساس می‌شود؟ افرادی که از قدرت روحی خاصی برخوردارند ادعا

می‌کنند چنین تأثیری را در می‌یابند. آیا استایلز هنوز مهر گذشته را بر

پیشانی داشت؟ مهر آن قتلی را که سالها پیش اتفاق افتاده بود؟ در این

خانه، در میان همین دیوارها، در همین باغ، خاطره قتل لانه کرده بود و

با گذشت زمان نیرو گرفته بود و شاخه گسترده بود و سرانجام به مرحله

ثمر دادن رسیده بود. آیا هنوز خاطره قتل فضای این خانه را آلوده

می‌کرد؟

کریون پرستار رشته افکار مرا گسیخت:

– من یک بار در خانه‌ای بودم که قتلی در آنجا اتفاق افتاد. هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم. هیچ کس نمی‌تواند چنین اتفاقی را فراموش کند. کسی که به قتل رسیده بود، مریض من بود. من باید همه جزئیات را برای پلیس شرح می‌دادم. آن حادثه خیلی ناراحت‌کننده بود. برای دختری به سن و سال آن وقت من، تجربه تلخی بود.

– حتماً همین طور است. من خودم می‌دانم که ...

در این زمان، بوید کارینگتون سر و کله‌اش پیدا شد و من حرفم را قطع کردم.

طبق معمول، به نظر می‌رسید که شخصیت شاد و پرنشاط کارینگتون همه نگرانیها را زدود. او آن قدر سالم و قوی و سرحال و دوست‌داشتنی بود که هر جا می‌رفت شادی و راحتی خیال را هم به ارمغان می‌برد. با لحنی صمیمی گفت:

– صبح بخیر هستینگز، صبح بخیر خانم پرستار. خانم فرانکلین کجاست؟
پرستار گفت:

– صبح بخیر سیر ویلیام. خانم فرانکلین در آخر باغ، در زیر آن درخت راش، نزدیک آزمایشگاه، استراحت می‌کند.

– و لابد آقای فرانکلین هم توی آزمایشگاه است، نه؟

– بله. آقای فرانکلین و خانم هستینگز.

– دختر بیچاره. تصورش را بکنید، توی صبح به این قشنگی، آدم مجبور باشد کارهای تهوع‌آور انجام بدهد! شما نباید بگذارید، آقای هستینگز.

کریون گفت:

– آه، خانم هستینگز از کارش خیلی راضی است، خودتان که می‌دانید. و دکتر هم بدون کمک او کارش اصلاً پیش نمی‌رود.

کارینگتون گفت:

– واقعاً عجیب است. چه آدمی است این دکتر فرانکلین! اگر من

منشی قشنگی مثل جو دیت داشتم، به جای آنکه به خوکچه‌های هندی نگاه کنم دائم به او نگاه می‌کردم.

این شوخی را اگر دخترم می‌شنید اصلاً خوشش نمی‌آمد. ولی خانم کریون خیلی خوشش آمد و مدت‌ها خندید. سپس با لحنی نیمه‌جدی گفت:

– اما سِر ویلیام شما نباید از این حرفها بزیند. ما همه می‌دانیم شما چه جور آدمی هستید! ولی دکتر فرانکلین بیچاره آدم خیلی جدی است. بجز کار به هیچی توجه ندارد.

بوید کارینگتون با شادی و سرخوشی گفت:

– فکر می‌کنم همسر دکتر فرانکلین جای خوبی نشسته است. از آنجا می‌تواند شوهرش را زیر نظر داشته باشد. زن حسودی است!

– شما خیلی چیزها می‌دانید، سِر ویلیام.

کریون که به‌نظر می‌رسید از شنیدن این شوخیها خیلی شادمان شده است، با لحنی اکراه‌آمیز گفت:

– باید بروم بینم شیر-مالت خانم فرانکلین آماده شده.

کریون با گامهایی آهسته از ما دور شد. کارینگتون در حالی که از پشت سر به او می‌نگریست گفت:

– دختر قشنگی است. خونگرم و بانشاط است. چه موها و دندانهای قشنگی دارد. در زنانگی چیزی کم ندارد. حتماً برایش خیلی ملال‌آور است که باید همیشه از آدمهای مریض مواظبت کند. دختری مثل او سزاوار زندگی بهتری است.

من گفتم:

– آه، بله. فکر کنم بالاخره یک روزی ازدواج می‌کند.

– من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

کارینگتون آه سردی کشید. به گمان من، او به‌یاد همسر مرده‌اش افتاده بود. چند لحظه بعد به من گفت:

– دوست دارید با من به ناتون بیایید و آنجا را ببینید؟

پرده ۷۳

– بله. فقط اول باید بروم ببینم پوآرو به من احتیاج ندارد.
 پوآرو را در ایوان پیدا کردم. خودش را خوب پوشانده بود. وقتی به
 او گفتم می‌خواهم به ناتون بروم گفت:
 – حتماً برو، هستینگز. به نظر من، ملکه خیلی قشنگی است. حیف
 است آنجا را نبینی.
 – ولی دوست ندارم تنهایت بگذارم.
 – آه، دوست باوفای من! نه، نه، با سِر ویلیام برو. مرد جالبی است،
 نه؟
 من با لحنی پراحساس گفتم:
 – حرف ندارد.
 پوآرو خندید و گفت:
 – آه، بله. آدمی از نوع خودِ تو است.

۳

از سفرم خیلی لذت می‌بردم. هوا بسیار خوب بود؛ از روزهای
 تابستانی بود که آدم هرگز فراموشش نمی‌کند. و من علاوه بر هوای
 دلپذیر، از مصاحبت کارینگتون هم لذت می‌بردم.
 بوید کارینگتون جاذبه شخصی خاصی داشت، از آن نوع جاذبه‌هایی
 که تجربه زندگی و دیدن جاهای متنوع و سفرهای دور و دراز در انسان
 پدید می‌آورد و او را به شخصیتی جالب توجه و همراهی دلپذیر تبدیل
 می‌کند. او داستانهایی دربارهٔ دوران مسئولیتش در هند برایم تعریف
 کرد؛ و دربارهٔ فرهنگ و عقاید قبایل افریقا به نکات بسیار جالبی اشاره
 کرد. حرفهای او آن قدر مسحورکننده بود که من بکلی نگرانیهای خودم
 را در مورد جودیت از یاد بردم. و نیز فراموش کردم که نظرات پوآرو
 چه تشویشی در من پدید آورده بود.
 من از طرز صحبت کارینگتون دربارهٔ پوآرو نیز بسیار خوشم می‌آمد.

کارینگتون برای او احترام زیادی قائل بود، هم به خاطر کارش و هم به خاطر شخصیتش. هر چند کارینگتون از وضعیت فعلی پوآرو ناراحت بود، ولی به هیچ وجه برای او اظهار تأسف و ترحم نمی‌کرد. ظاهراً اعتقاد داشت که یک عمر سپری شده بود تا شخصیتی مثل پوآرو ساخته و پرداخته شود، و چنین شخصیتی صرفاً با یادآوری خاطرات گذشته می‌تواند خرسند شود و به عزت نفس دست یابد. علاوه بر همه اینها، کارینگتون اعتقاد داشت پوآرو هنوز هم مرد باهوشی است. یک‌بار به من گفت:

– حاضرم شرط ببندم مغز پوآرو هنوز هم مثل گذشته کار می‌کند.

من با اشتیاق زیاد حرف او را تأیید کردم:

– بله، واقعاً همین طور است.

– بزرگترین اشتباه این است که آدم تصور کند زمین‌گیر شدن بر مغز

آدم تأثیر می‌گذارد. اصلاً این طور نیست. سن زیاد هم خیلی کمتر از

آنچه مردم تصور می‌کنند بر کار مغز تأثیر می‌گذارد. حتی همین امروز

هم اگر کسی جرئت کند در جایی که پوآرو حضور دارد مرتکب قتل

شود، حماقت کرده است.

من با خنده‌ای بر لب گفتم:

– پوآرو حتماً گیرش می‌اندازد.

– بله، من حاضرم در این مورد شرط ببندم.

کارینگتون سپس گفت:

– من در مورد خودم می‌دانم که نمی‌توانم قاتل خوبی باشم. اصلاً

نمی‌توانم نقشه بکشم. خیلی ناشکیبا هستم. اگر من قتلی مرتکب شوم،

حتماً بدون نقشه قبلی و در نتیجه تصمیمی آنی است.

– اتفاقاً گیر انداختن این طور قاتلی خیلی سخت است.

– در مورد من فکر نکنم این طور باشد. حتماً سر نخهای زیاد به جا

می‌گذارم. جای خوشوقتی است که من اهل قتل و جنایت نیستم. تنها

کسانی را که من حاضرم با دست خودم به قتل برسانم، باجگیرها

هستند، آدمهای کثیفی که از مردم اخاذی می‌کنند. من همیشه اعتقاد داشته‌ام که بهترین هدیه برای یک باجگیر گلوله است. نظر شما چیه؟ من هم گفتم که از چنین آدمهایی با تمام وجود متنفرم.

بعداً یک مهندس جوان پیش ما آمد و ما شروع کردیم به صحبت درباره کارهایی که می‌بایست در ناتون انجام شود.

ساختمانهای ناتون عمدتاً در عهد تئودور^۱ بنا شده بود، ولی بعداً قسمتهای جدیدی به آن اضافه گردیده است. در کل ساختمان اثری از تجهیزات مدرن وجود نداشت، بجز اینکه در حدود دهه ۱۸۴۰ دو حمام در آن ساخته شده بود.

بوید کارینگتون گفت که عمویش کم و بیش آدم گوشه‌گیری بوده است؛ از مردم تنفر داشته و در گوشه‌ای از این خانه بزرگ به سر می‌برده است. پیش از اینکه عموی بوید کارینگتون به مردی کاملاً منزوی تبدیل شد، به فرزندان برادرش اجازه می‌داد که برای تعطیلات به خانه او بیایند.

سیر ادوارد، عموی کارینگتون، هیچ‌وقت ازدواج نکرده بود و فقط یک دهم از ثروت خویش را به مصرف رسانده بود، به طوری که حتی پس از پرداخت همه مالیاتهای بعد از مرگ، باز هم وارث او، کارینگتون، به مردی بسیار ثروتمند تبدیل شده بود. اما خودش آه سردی کشید و گفت:

— علی‌رغم این همه ثروت، مردی بسیار تنه‌ایم.

من ساکت بودم. همدردی من با او چنان عمیق بود که نمی‌توانستم آن را در قالب کلمات بیان کنم. زیرا خودم هم مردی تنها بود. از وقتی که همسرم، سیندرز^۲، از دنیا رفته بود من احساس می‌کردم که نیمی از وجودم را از دست داده‌ام.

اما پس از چند دقیقه‌ای سکوت، من هم با بیانی نه‌چندان رسا

1. Tudor

2. Cinders

احساسات خودم را بیان کردم. کارینگتون به سخنانم گوش کرد و سپس با لحنی ملایم گفت:

— هستینگر، رنجهایت را خوب درک می‌کنم، ولی تو چیزی داشتی که من همیشه از آن محروم بودم.

کارینگتون لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با حالتی اندکی پریشان مصیبتی را که در زندگی تحمل کرده بود برایم شرح داد.

همسر او زنی جوان و زیبا بود؛ موجودی دوست‌داشتنی و سرشار از جذابیت و هنرهای زنانه. ولی متأسفانه از خانواده‌ای فاسد برخاسته بود. تقریباً همه اعضای خانواده‌اش به خاطر افراط در مشروب‌خوری مرده بودند؛ و خود او هم اسیر همین بلائی خانمان‌سوز شده بود. همسر کارینگتون تقریباً یک سال پس از ازدواج به جنون مبتلا شده بود و اندکی بعد در گذشته بود. کارینگتون همسرش را سرزنش نمی‌کرد. می‌دانست که چنین روش زندگی را به میراث برده بود.

کارینگتون پس از مرگ همسرش تنهایی را پیشه کرده بود و با توجه به تجربه تلخی که از نخستین ازدواجش آموخته بود، مصمم شده بود که دیگر ازدواج نکند. او برای روی آوردن به تنهایی دلیلی ساده و صادقانه داشت:

— آدم تنها که باشد راحت‌تر است.

— من احساس شما را کاملاً درک می‌کنم.

— ازدواج من یک تراژدی تمام عیار بود. برای من پیری زودرس و تلخکامی بسیار به ارمغان آورد.

کارینگتون کمی مکث کرد و سپس افزود:

— البته من یک‌بار دیگر وسوسه شدم که ازدواج کنم. ولی او دختر خیلی جوانی بود. احساس کردم عادلانه نیست که دختری چنین باطراوت را اسیر خودم کنم. من مردی سرخورده بودم؛ سنم از او خیلی بیشتر بود. او در مقایسه با من کودکی بیش نبود. کودکی زیبا و معصوم. کارینگتون برای چند لحظه ساکت شد. سرش را با ناراحتی و افسوس

تکان می داد. من گفتم:

– بهتر نبود اجازه می دادید خود او در مورد شما قضاوت کند؟
– نمی دانم، هستینگز. آن وقت تصور می کردم این کار درست نیست.
او ظاهراً به من علاقه داشت؛ ولی سنش خیلی کم بود. من همیشه
آخرین باری که او را در آن دوران دیدم به یاد دارم. سر کوچکش را به
یک سو خم کرده بود؛ نگاه مسحورکننده اش را به من دوخته بود؛ و
دست کوچکش ...

کارینگتون بار دیگر سکوت کرد. سخنان او تصویری را در ذهن من
مجسم ساخته بود که به طرزی مبهم برای من آشنا به نظر می رسید، اما
نمی دانستم چرا.

صدای بوید کارینگتون، که ناگهان طینی خشن به خود گرفته بود،
رشته افکار مرا قطع کرد.

– من حماقت کردم. هر مردی که نتواند از فرصتهایی که برای پیش
می آید استفاده کند احمق است. من حالا خانه بسیار بزرگی در اختیار
دارم، ولی کسی نیست که با مهر و محبت خود به این خانه گرما ببخشد.
نگاه کارینگتون به مسائل کمی قدیمی بود، که از قضا برای من
جذابیت خاصی داشت. نگرش او تصویری از زندگی راحت و زیبای
گذشته را در ذهن من مجسم می کرد. از او پرسیدم:

– خوب، حالا آن زن کجاست؟

– ازدواج کرده.

کارینگتون ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد:

– واقعیت این است که من خودم را برای تنها زندگی کردن آماده
کرده ام. سرگرمیهای کوچکی پیدا کرده ام. بیا برویم نگاهی به باغ
بیندازیم. مدتهاست به آن توجه نشده، ولی باز هم زیبایی خاصی دارد.
من و کارینگتون همه جای باغ را گشتیم، برای من بسیار جالب بود.
ناتون بدون تردید ملک بسیار قشنگی بود و کارینگتون حق داشت که
به آن افتخار کند. او آن ناحیه را خوب می شناخت و با خیلی از مردم

آنجا آشنا بود. البته کسانی هم بودند که به تازگی به آنجا آمده بودند و طبیعتاً کارینگتون آنها را نمی‌شناخت.

او با سرهنگ لوترل از مدتها قبل آشنا بود و آرزو می‌کرد که کارشان در استایلز رونق بگیرد. کارینگتون در مورد لوترل گفت:

– لوترل، پیرمرد بیچاره، آدم خوبی است. زندگی خیلی به او سخت گرفته. سرباز خوبی هم بود. نمی‌دانید چه تیراندازی داشت! یک بار با او در افریقا به شکار رفتم. یاد آن روزها بخیر! بعداً که ازدواج کرد، عیالش خیلی با او سازگار نبود. البته زن خوبی بود، ولی از همان اول بدعنع بود. مردها چه چیزهایی از این زنها می‌بینند. لوترل کسی بود که وقتی زیر دستهایش چشمشان به او می‌افتاد از ترس می‌لرزیدند. آدم خیلی سخت‌گیری بود. ولی حالا ذلیل زنش است. زنش هرچه می‌خواهد به او می‌گوید. عجب زبان گزنده‌ای دارد! اما این را بگویم، کله این زن خیلی خوب کار می‌کند. تنها کسی که می‌تواند از آن خانه یک مهمانخانه خوب درست کند، همین زن است. لوترل هیچ وقت از عهده کسب و کار بر نمی‌آمد. ولی خانم لوترل فرق می‌کند! گنجشک را رنگ می‌کند، به جای قناری می‌فروشد!

من با ناراحتی گفتم:

– ظاهراً برای موفق شدن هر کاری می‌کند.

کارینگتون با تبسم گفت:

– می‌دانم. با این حال، زوج جالبی هستند. با آنها بریج بازی کرده‌اید؟

– بله.

لحن من تأسف بار بود. کارینگتون گفت:

– من معمولاً سعی می‌کنم از بازی بریج با زنها اجتناب کنم. توصیه می‌کنم که شما هم با زنها بازی نکنید.

به کارینگتون گفتم که شب اول ورودم به استایلز، من و نورتون با لوترل و همسرش بریج بازی کردیم و هر دو از رفتار خانم لوترل با

شوهرش خیلی ناراحت شدید. کارینگتون گفت:
 - حق دارید. در این طور موقعیتی آدم نمی‌داند چه کار کند، به کی
 نگاه کند!

کارینگتون سپس افزود:

- نورتون چه مرد خوبی است، آرام و محبوب. سرگرمی‌اش تماشای
 پرنده‌هاست. خودش به من گفت از شکار کردن آنها خوشش نمی‌آید.
 خیلی عجیب است! از لذت شکار بی‌خبر است. به او گفتم یکی از
 بهترین لذتها را تجربه نکرده‌ای. تصورش را هم نمی‌تواند بکند وقتی
 آدم در جنگل با دوربین پرنده‌ها را زیر نظر می‌گیرد و
 پاورچین پاورچین به آنها نزدیک می‌شود چه لذتی دارد.
 هیچ‌کدام از ما در آن زمان نمی‌دانستیم که سرگرمی نورتون نزدیک
 بود در وقایعی که بعداً اتفاق می‌افتاد چه نقش تعیین‌کننده‌ای داشته
 باشد.

فصل هشتم

۱

روزها از پی هم می‌گذشت. من حال خوشی نداشتم. دائماً منتظر بودم اتفاقی بیفتد.

در آن روزها، شاید بتوانم بگویم که هیچ اتفاقی نیفتاد. البته اگر من می‌توانستم همه وقایع کوچکی را که رخ می‌داد و گفتگوهای را که می‌شنیدم و اطلاعاتی را که در مورد میهمانان به دست می‌آوردم به طریقی درست در کنار هم قرار بدهم، بسیاری از مسائل برایم روشن می‌شد.

پوآرو بود که با چند کلمه بسیار مؤثر چیزی را به من نشان داد که من بکلی از دیدن آن عاجز مانده بودم.

من از پوآرو گله می‌کردم که این همه گذشته است و او هنوز هرچه را می‌داند به من نگفته. به نظر من چنین کاری عادلانه نبود. در گذشته، من و او معمولاً دانسته‌هایمان برابر بود، هر چند که در نتیجه‌گیری از آن اطلاعات، من معمولاً اشتباه می‌کردم و او بود که هوشمندانه به حقیقت دست می‌یافت. ولی در این پرونده، او نکته بسیار مهمی را می‌دانست، که من از آن بی‌اطلاع بودم.

پوآرو وقتی شکوه‌های مرا شنید با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد و گفت:

— کاملاً درست است، دوست من. این وضع عادلانه نیست! ولی ما که بازی نمی‌کنیم! اینجا میدان ورزش نیست! بازی عادلانه در میدان

ورزش مطرح است، نه در اینجا. من و تو هم که نمی‌خواهیم با هم مسابقه بدهیم! تو باید این وضعیت را بپذیری. مقصر خودت هستی که دائم سعی می‌کنی بفهمی یکس کدام یک از آدمهای این خانه است. من که از تو نخواستام این کار را بکنی. اصلاً لازم نیست ذهنت را مشغول این حرفها بکنی. من می‌دانم یکس کیست. ولی چیزی را که نمی‌دانم و باید بدانم این است: «چه کسی قرار است بزودی بمیرد؟» سؤال اصلی این است، دوست من. تو نباید وقت خودت را با حدس و گمان در مورد کسی که من می‌دانم کیست تلف کنی. کار ما این است که از مرگ یک انسان جلوگیری کنیم.

من در حالی که با تعجب به پوآرو می‌نگریستم، آهسته گفتم:
 - درست است. قبلاً هم همین حرف را زده بودی. ولی من به این مسئله فکر نکرده‌ام.

- پس همین الان فکر کن.

- باشد. باشد. سعی می‌کنم.

- بسیار خوب! حالا به من بگو، هستینگز، چه کسی قرار است بمیرد؟
 من حاج و واج به او چشم دوختم و گفتم:

- چیزی به فکرم نمی‌رسد!

- ولی باید سعی کنی بفهمی. پس تو چرا به اینجا آمده‌ای؟
 من یک‌بار دیگر آنچه را در این باره اندیشیده بودم مرور کردم و گفتم:

- مسلماً میان قربانی و یکس ارتباطی وجود دارد. اگر تو یکس را به من معرفی می‌کردی ...

با شنیدن این حرف من، پوآرو سرش را چنان با شدت تکان داد که نگاه کردن به او برای من آزاردهنده بود. با لحنی تند گفتم:

- مگر من به تو نگفتم که شگرد کار یکس همین است؟ هیچ ارتباطی میان یکس و مرگ قربانی وجود نخواهد داشت.

- منظورت این است که ارتباط میان آنها معلوم نیست؟

– بله. ارتباط میان آنها به قدری مبهم است که نه من و نه تو نمی‌توانیم آن را پیدا کنیم.

– ولی مسلماً با بررسی گذشتهٔ ایکس می‌توانیم ...

– باز هم می‌گوییم، نه نمی‌توانیم. فعلاً نمی‌توانیم. قتل ممکن است هر لحظه اتفاق بیفتد. می‌فهمی؟

– یعنی یکی از آدمهای همین جا به قتل می‌رسد؟

– بله، بله، بله.

– و تو واقعاً نمی‌دانی قربانی چه کسی است و قتل چگونه انجام می‌شود؟

– آه! اگر می‌دانستم که از تو کمک نمی‌خواستم.

من با لحنی تردیدآمیز گفتم:

– فرضیهٔ تو فقط متکی بر وجود ایکس است؟

پوآرو که فلج شدنش موجب شده بود خویشتنداری‌اش کاهش یابد، تقریباً بر سر من فریاد کشید:

– ای خدا! من چند بار باید همه چیز را برای این هستینگز توضیح

بدهم. اگر به یک نقطهٔ خاصی از اروپا ناگهان تعداد زیادی خبرنگار

جنگی هجوم بیاورند، به چه معنی است؟ به معنی این است که جنگی

در جریان یا در شرف وقوع است. اگر تعداد زیادی پزشک از همه‌جای

دنیا در یک شهر جمع شوند، به چه معنی است؟ به معنی این است که

در آن شهر یک همایش پزشکی برگزار می‌شود. وقتی می‌بینی

لاشخورها به جایی هجوم آورده‌اند، مسلماً نتیجه می‌گیری که در آنجا

لاشهٔ حیوانی افتاده است. وقتی می‌بینی تعداد زیادی شکارچی در یک

مرغزار در حرکت‌اند، نتیجه می‌گیری که در آن نزدیکی شکار فراوان

است. وقتی می‌بینی مردی ناگهان توقف می‌کند، بسرعت لباسهایش را

درمی‌آورد و شیرجه می‌رود توی دریا، نتیجه می‌گیری که لابد

می‌خواهد کسی را نجات دهد. اگر ببینی که چند خانم میانسال و ظاهراً

متشخص از لای درزِ دیوار یک باغ به داخل باغ نگاه می‌کنند، نتیجه

می‌گیری که لابد کار ناپسندی در آنجا رخ می‌دهد! و بالاخره، اگر بوی مطبوع غذا را بشنوی و بینی چند نفر دارند در یک راهرو به طرف خاصی حرکت می‌کنند، نتیجه می‌گیری که آنها برای صرف غذا به آنجا می‌روند!

من یکی دو دقیقه در مورد این مثالها فکر کردم. بعد در مورد اولین مثال گفتم:

– ولی وجود یک خبرنگار جنگی که نشان‌دهنده جنگ نیست.

– البته که نیست. و وجود یک گل هم نشان‌دهنده بهار نیست. ولی

یک قاتل کافی است تا قتلی اتفاق بیفتد.

این سخن پوآرو، البته انکارناپذیر بود. اما نکته‌ای به ذهن من رسید: بود که ظاهراً پوآرو از آن غفلت کرده بود. آن نکته این بود: قاتلها هم به تعطیلات می‌آیند! چه بسا ایکس به استایلز آمده که صرفاً تعطیلات خود را بگذراند. وجود یک قاتل در جایی لزوماً به معنی این نیست که او قصد آدمکشی دارد. ولی پوآرو آن قدر عصبانی بود که من جرئت نکردم این نکته را برایش شرح دهم. من فقط به او گفتم که کل مسئله، به نظر من، فعلاً لاینحل است؛ باید منتظر بمانیم تا ...

پوآرو حرف مرا قطع کرد:

– بین هستینگر، این مسئله شبیه همان موردی است که برای دوست

تو، آقای اسکویت، در جنگ پیش آمده بود. منظور من این است که ما

نباید منتظر بمانیم که او آدم بکشد. ببین، من نمی‌گویم که ما حتماً موفق

خواهیم شد از قتل جلوگیری کنیم. همان طور که قبلاً هم گفتم، اگر

قاتلی تصمیم بگیرد کسی را بکشد، غلبه کردن بر او کار آسانی نیست.

ولی ما دست‌کم می‌توانیم هرچه از دستان برمی‌آید انجام دهیم.

این طور فرض کن که در اینجا به تماشای بازی بریج مشغولی، و

می‌توانی همه ورقها را ببینی. کاری که از تو می‌خواهند انجام دهی این

است که «نتیجه بازی را پیش‌بینی کنی.»
 من سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:
 - بین پوارو، مرا در وضعیت بدی قرار داده‌ای. هیچ فکری به نظرم
 نمی‌رسد. اگر می‌دانستم ایکس چه کسی است، ...
 پوارو بار دیگر بر سر من فریاد کشید. فریادش چنان بلند بود که
 کورتیس از اتاق مجاور بسرعت خودش را به اتاق پوارو رساند. شدت
 ترسیده بود. پوارو با حرکت دست به او فهماند که چیزی نیست. وقتی
 کورتیس از اتاق بیرون رفت، پوارو با خویشتنداری بیشتری به
 صحبتش ادامه داد:

- هستینگز، تو آن قدر که دوست داری وانمود کنی احمق نیستی. تو
 پرونده‌هایی را که من در اختیار گذاشتم خوانده‌ای. شاید ایکس را
 نشناسی، ولی شگرد او را در ارتکاب جنایت می‌شناسی.
 من گفتم:

- بله. می‌دانم.

- البته که می‌دانی. اشکال تو این است که به تنبلی ذهنی دچار
 شده‌ای. دوست داری باز کنی و حدس بزنی. نمی‌خواهی از مغزت کار
 بکشی. در شگرد ایکس چه عنصری بیشترین اهمیت را دارد؟ به یاد
 می‌آوری؟ مهمترین عنصر در شگرد او این است که جنایت وقتی به
 وقوع می‌پیوندد کامل است. یعنی همه شرایط لازم برای قتل وجود
 دارد: انگیزه‌ای برای جنایت وجود دارد؛ فرصت برای ارتکاب قتل
 وجود دارد؛ وسیله انجام قتل وجود دارد؛ و از همه مهمتر اینکه یک
 مجرم هم وجود دارد که به پای میز محاکمه کشیده شود.

من بلافاصله نکته اصلی را دریافتم و فهمیدم که قبلاً دچار چه
 حماقتی بودم. واقعاً باعث تأسف بود که زودتر متوجه این نکته نشده
 بودم. به پوارو گفتم:

- متوجه شدم. حالا می‌دانم چه باید بکنم. باید دنبال قربانی بالقوه
 بگردم، قربانی که با مرگش همه شرایط بالا متحقق شود.

پوآرو آهی کشید و به پشت تکیه داد و به زبان فرانسه گفت:
 – بالاخره متوجه شدی! خیلی خسته شدم. کورتیس را بفرست پیش
 من، تو حالا می‌دانی چه کار باید بکنی. تو سالمی و می‌توانی به هر جا
 می‌خواهی بروی؛ می‌توانی آدمها را تعقیب کنی؛ با آنها صحبت کنی؛
 جاسوسی‌شان را بکنی، بدون آنکه دیده شوی.

چیزی نمانده بود که من اختیار خودم را از دست بدهم و به او
 اعتراض کنم؛ ولی خشم خودم را فرو خوردم. این یکی از بحثهای قدیمی
 میان من و پوآرو بود و هیچ وقت هم در مورد آن به توافق نرسیده بودیم.
 پوآرو ادامه داد:

– تو می‌توانی به گفتگوهای دیگران گوش کنی. زانوهای تو هنوز
 انعطاف کافی دارند و تو می‌توانی زانو بزنی و از سوراخ کلید ...
 من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

– من هرگز از سوراخ کلید آدمها را زیر نظر نمی‌گیرم ...
 پوآرو چشمانش را بست و گفت:

– خیلی خوب، نگاه نکن. سعی کن انگلیسی با نزاکتی باقی بمانی!
 باشد، اصلاً اشکال ندارد. ولی بدان که این طرز فکر به قیمت جان
 یک انسان تمام می‌شود. بله، برای شما انگلیسیها نزاکت از همه چیز
 مهمتر است، حتی از جان یک انسان! بله، کاملاً منطقی است!
 – پوآرو، انصاف هم خوب چیزی است ...

پوآرو با لحنی سرد گفت:

– کورتیس را بفرست پیش من. خودت هم برو. نمی‌دانم از دست تو
 آدم کله‌شق چه کار کنم! چه حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی! ای کاش
 می‌توانستم به کس دیگری اعتماد کنم و از او کمک بگیرم. ولی مجبورم
 تو را تحمل کنم، تو را با آن افکار مسخره‌ات در مورد بازی عادلانه، تو
 که نمی‌توانی از سلولهای خاکستری مغزت استفاده کنی، تو که انگار
 اصلاً سلول خاکستری نداری، پس از چشمها و گوشهایت خوب استفاده
 کن. البته اگر اصول اخلاقی و نزاکت انگلیسی‌ات اجازه می‌دهد!

روز بعد بود که من به خود جرئت دادم و فکری را که چند بار به ذهنم رسیده بود با پوآرو در میان گذاشتم. این کار را با تردید بسیار انجام دادم، چون به هیچ وجه نمی دانستم پوآرو چه عکس العملی نشان می دهد. مسئله را این طور مطرح کردم:

– بین، پوآرو، من خیلی فکر کرده ام. ظاهراً دیگر نمی توانم به تو کمک کنم. خودت گفتی که من احمقم. البته از یک نظر حق داری. من دیگر آن آدم سابق نیستم. از وقتی که همسرم از دنیا رفته، من نصف وجودم را از دست داده ام ...

اظهار همدردی پوآرو صحبت مرا قطع کرده من ادامه دادم:

– اما یک نفر در اینجا هست که می تواند به ما کمک کند؛ درست همان آدمی است که ما نیاز داریم: باهوش، باتدبیر، با قدرت تخیل عالی. در عمرش بارها تصمیمات مهمی اتخاذ کرده؛ آدم بسیار باتجربه ای است. منظور من بوید کارینگتون است. او همان مردی است که ما احتیاج داریم. به او اعتماد کن. همه مسئله را با او در میان بگذار. پوآرو چشمانش را به من دوخت و با لحنی بسیار مصمم گفت:

– هرگز.

– آخر چرا؟ شک داری که او آدم باهوشی است؟ خیلی از من باهوش تر است.

پوآرو با لحنی گزنده گفت:

– گفتن این حرفها آسان است. ولی این فکر را بکلی از سرت بیرون کن، هستینگر. ما به هیچ کس نمی توانیم اعتماد کنیم. متوجه شدی؟ گوش کن چه می گویم، هستینگر، با هیچ کس در این مورد صحبت نکن. – بسیار خوب. هرچه تو بگویی. ولی بوید کارینگتون واقعاً ...

– دست بردار! هی می گوید بوید کارینگتون، بوید کارینگتون. تو چرا این قدر شیفته او شده ای؟ مگر او کیست؟ آدم گنده ای که چون مردم

«عالیجناب» خطابش می‌کنند، خیلی از خودش راضی است. البته قابلیت‌هایی دارد؛ رفتارش هم جذاب است. اما آن طور آدمی که تو تصور می‌کنی نیست. او حرفهای تکراری زیاد می‌زند. یک داستان را دو بار برای آدم تعریف می‌کند؛ و بدتر از آن، چیزی را که خودت برای او تعریف کرده‌ای، برای تو تعریف می‌کند. این طور حافظه‌ای دارد! حالا تو می‌گویی آدم خیلی برجسته‌ای است؟ ابدأ این طور نیست. آدم پرچانه‌ای است؛ آدم را خسته می‌کند. مردک عصا قورت داده!

من گفتم:

– که این طور!

ناگهان چیزی به یادم آمد که مسئله را برایم روشن کرد. کاملاً درست بود. کارینگتون حافظه‌اش خوب نبود. من به یاد آوردم که یک بار اشتباه بزرگی کرده بود که پوآرو را بشدت رنجانده بود. پوآرو یکی از ماجراهایی را که در زمان خدمتش در بلژیک اتفاق افتاده بود برای کارینگتون تعریف کرده بود؛ و کارینگتون یکی دو روز بعد، وقتی همه ما در باغ نشسته بودیم، همان ماجرا را برای پوآرو تعریف کرد. اما داستانش را با این مقدمه شروع کرد: «بازرس سورتِه^۱ در پاریس برای من ماجرای جالبی تعریف کرد ...»

حالا می‌فهمیدم چرا پوآرو از دست کارینگتون این قدر عصبانی است. اما تدبیر به خرج دادم و هیچ چیز به پوآرو نگفتم.

پوآرو را ترک کردم؛ به طبقه پایین رفتم و از آنجا وارد باغ شدم. هیچ‌کس در آنجا نبود. در یک محوطه پر از درخت کمی قدم زدم و از یک تپه کوچک پوشیده از چمن بالا رفتم. در بالای این تپه کوچک یک

کلبهٔ تابستانی بسیار قدیمی قرار داشت. من در هوای آزاد، بر روی یکی از نیمکتها نشستم، پیپم را روشن کردم و در افکار خود فرو رفتم. کدام یک از آدمهایی که اینک در استایلز بودند برای آدمکشی انگیزه‌ای قوی داشتند؟ یا کدام یک از آنها ممکن بود چنین انگیزه‌ای پیدا کنند؟

به نظر من، تنها کسی که چنین انگیزه‌ای داشت، سرهنگ لوترل بود. بله، اگر او با تبر به سراغ زنش می‌رفت جای هیچ تعجیبی نبود! چنین کاری قابل توجیه بود! ولی متأسفانه این کار از سرهنگ لوترل بر نمی‌آمد. بجز این پیرمرد، آیا کس دیگری هم انگیزه‌ای برای قتل داشت؟

مشکل من این بود که این آدمها را خوب نمی‌شناختم. برای مثال، اطلاعات من در مورد نورتون و خانم کول بسیار اندک بود. قاتلها معمولاً با انگیزهٔ به‌دست آوردن پول دست به جنایت می‌زنند. و تا آنجا که من می‌دانستم، در استایلز تنها آدم ثروتمند بوید کارینگتون بود. اگر او می‌مُرد، ثروتش به چه کسی می‌رسید؟ وارث او در اینجا بود؟ به نظر من چنین چیزی بعید بود، ولی لازم بود که دربارهٔ آن تحقیق شود. شاید او وصیت کرده بود که بعد از مرگش ثروت او را صرف تحقیقات پزشکی بکنند و فرانکلین را وصی خود قرار داده بود. اگر کارینگتون چنین کاری کرده بود، با توجه به حرفهای دکتر فرانکلین دربارهٔ اینکه هشتاد درصد نژاد بشر باید معدوم شوند، بعید نبود که این دکتر سرخ‌مو هوس از میان برداشتن یک نفر از آن هشتاد درصد به سرش بزند! شاید هم نورتون یا خانم کول از خویشاوندان دور کارینگتون بودند و ثروت او به آنها می‌رسید. این مسئله بعید بود، اما غیرممکن نبود. آیا سرهنگ لوترل، که از دوستان قدیمی کارینگتون بود، از ثروت او سهمی نصیب نمی‌شد؟ اگر قرار بود به خاطر پول قتلی صورت بگیرد، باید همهٔ امکانات بالا را در نظر می‌گرفتیم. اما قتل همیشه به خاطر پول اتفاق نمی‌افتد. عواطف و احساسات نیز گاهی به انگیزه‌ای برای قتل

تبدیل می‌شوند. در این زمینه، توجهم را به فرانکلین و همسرش معطوف کردم. باربارا، همسر فرانکلین، زنی بیمار بود. بعید نبود که او را بتدریج مسموم کنند. آیا مسئولیت چنین کاری بر عهدهٔ دکتر فرانکلین نبود؟ او پزشک بود و بدون شک فرصت و امکانات چنین کاری را داشت. اما دکتر فرانکلین با چه انگیزه‌ای به چنین جنایتی دست می‌زد. ناگهان نگرانی عمیق قلب مرا درهم فشرد، نکند پای جودیت در میان بود؟ من کاملاً متوجه شده بودم که رابطهٔ میان جودیت و دکتر فرانکلین، رابطه‌ای صرفاً کاری بود. ولی آیا دیگران هم چنین عقیده‌ای داشتند؟ آیا یک مأمور پلیس بدین هم آن را باور می‌کرد؟ جودیت زنی جوان و بسیار زیبا بود. قتل‌های زیادی به خاطر منشیها و دستیاران زیبا اتفاق افتاده بود. من از اندیشیدن در این مورد برخورد لرزیدم.

پس از این، توجهم را به آرتون معطوف کردم. آیا دلیلی داشت که آرتون را کنار بگذاریم؟ راستش را بخواهید، اگر قرار بود قتل اتفاق بیفتد، من ترجیح می‌دادم که قربانی آرتون باشد! آرتون کسی بود که دشمنی خیلی‌ها را بر می‌انگیخت. خانم کول، اگرچه جوان نبود ولی زنی جذاب و خوش‌سیما بود. شاید او و آرتون در گذشته رابطه‌ای صمیمانه داشته‌اند و آن رابطه اکنون به حسادت و نفرت تبدیل شده بود. البته هیچ دلیلی وجود نداشت که این فرض را ثابت کند. وانگهی، از کجا معلوم آرتون همان یکس نباشد؟

سرم را با بی‌حوصلگی تکان دادم. این افکار مرا به هیچ‌جا نمی‌رساند. صدای پای بر روی سنگریزه‌های پایین تپه توجه مرا جلب کرد. فرانکلین داشت با گامهایی سریع به سوی خانه می‌رفت. دست‌هایش را کرده بود توی جیب‌هایش و سرش را جلو داده بود. اندوهگین به‌نظر می‌رسید. حال که او را بی‌آنکه خود بداند تحت‌نظر قرار داده بودم، ناگهان به حقیقتی تکان‌دهنده دست یافتم: او مردی بسیار غمگین و بدبخت به‌نظر می‌رسید.

چنان به دکتر فرانکلین خیره شده بودم که صدای پایی را که به من نزدیک می‌شد اصلاً نشنیدم. وقتی که خانم کول مرا صدا زد جا خوردم. از جا برخاستم و گفتم:

– می‌بخشید، صدای پایتان را نشنیدم.

خانم کول داشت کلبه را واری می‌کرد:

– از بقایای عهد ویکتوریاست!

– بله. پر از تار عنکبوت هم هست! بفرمایید اینجا بنشینید. الآن

تمیزش می‌کنم.

موقعیتی پیش آمده بود که من بتوانم با یکی از میهمانها بیشتر آشنا شوم. در حالی که با دستمال نیمکت را تمیز می‌کردم، درباره خانم کول می‌اندیشیدم.

خانم کول زنی سی و چند ساله بود، با چهره‌ای زرد و رنجور. چشمانی بسیار زیبا داشت و از نیمرخ که نگاهش می‌کردی جوانتر به نظر می‌رسید. نوعی خویشنداری، و شاید هم بدگمانی، در وجودش احساس می‌شد. ناگهان احساس کردم که او زنی است که در زندگی رنج بسیار کشیده و در نتیجه به زندگی بدبین است. دوست داشتم در مورد او بیشتر بدانم.

تا آنجا که می‌توانستم نیمکت را با دستمال تمیز کردم و گفتم:

– دیگر از این تمیزتر نمی‌شود. بفرمایید.

خانم الیزابت کول لیخندی زد و نشست. من هم کنار او نشستم. از

نیمکت صدای ناخوشایندی بلند شد، ولی اتفاق بدی نیفتاد.

خانم کول گفت:

– وقتی من رسیدم اینجا به چه فکر می‌کردید؟ به نظر می‌رسید

این قدر در افکار خود غرقید که هیچ چیز را نمی‌شنوید.

با صدایی آهسته گفتم:

– داشتم دکتر فرانکلین را نگاه می‌کردم.

– جداً؟

هیچ دلیلی نمی‌دیدم که آنچه را در ذهنم می‌گذشت به خانم کول نگویم:

– به ذهنم رسید که فرانکلین آدم خوشبختی نیست.

خانم کول با لحنی ملایم گفت:

– البته که خوشبخت نیست. شما باید از همان اول متوجه این نکته می‌شدید.

من بی‌آنکه بتوانم تعجب خودم را پنهان کنم، مین و مین کنان گفتم:

– نه، نه. فکر نمی‌کردم این طور باشد. فکر می‌کردم او آدمی است که شیفته کار خودش است.

– بله، همین طور هم هست.

– ولی این طور آدمی چطور ممکن است بدبخت باشد؟ به نظر من، هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم شیفته کارش باشد.

– من هم این را قبول دارم. ولی اگر آدم نتواند کاری را انجام دهد که

فکر می‌کند باید انجام دهد، احساس خوشبختی نمی‌کند. آدم باید احساس کند که به بهترین وجه از تواناییهای خودش استفاده می‌کند.

من یا تعجب به خانم کول نگاه می‌کردم. او در ادامه گفت:

– پاییز گذشته، به دکتر فرانکلین پیشنهاد شد که برای ادامه

تحقیقاتش به آفریقا برود. می‌دانید که، او بسیار باهوش است و در

تحقیقاتی که در مورد بعضی بیماریهای گرمسیری کرده است نظیر ندارد.

– خوب، نرفت به آفریقا؟

– نه. زنش مخالفت کرد. باربارا نمی‌توانست آب و هوای آنجا را

تحمل کند و به هیچ وجه قبول نمی‌کرد که دکتر فرانکلین او را مدتی تنها

بگذارد؛ بخصوص اینکه مجبور بود وقتی شوهرش در آفریقا کار می‌کند

زندگی خیلی صرفه‌جویانه‌ای در پیش بگیرد. حقوقی که قرار بود به

دکتر فرانکلین بدهند زیاد نبود.

من با صدایی آهسته گفتم:

– آهان. شاید فرانکلین فکر کرده که همسرش را با این حال مریض

تنها نگذارد بهتر است.

– سروان هستینگز، شما در مورد وضعیت سلامتی باربارا چه می‌دانید؟

– واقعیش را نخواهید هیچی. ولی مریض است، نیست؟
خانم کول با لحنی خشک گفت:

– از بیماری لذت می‌برد. دوست دارد مریض باشد.

من با تردید به او نگاه کردم. مشخص بود که خانم کول کاملاً طرف شوهر را می‌گیرد و با او احساس همدردی می‌کند.
من با ملایمت گفتم:

– ظاهراً زندهای ضعیف بیشتر ممکن است گرفتار خودخواهی شوند.

– بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم. آدمهای بیمار، کسانی که به مرضی مزمن مبتلایند، معمولاً خیلی خودخواه هستند. شاید هم نیاید سرزنش‌شان کنیم. سرزنش کردن دیگران کار آسانی است.

– فکر نمی‌کنید وضعیت خانم فرانکلین هم همین‌طور باشد؟

– نمی‌دانم. شاید همین‌طور باشد. من دوست ندارم در این مورد بااطمینان حرف بزنم. ولی یک چیز را می‌دانم. به نظر می‌رسد که او هر کاری را که دلش می‌خواهد می‌تواند انجام دهد.

من یکی دو دقیقه در سکوت به فکر فرورفتم. به نظر رسید که الیزابت کول با طرز فکر فرانکلین و همسرش کاملاً آشناست. با کنجکاوی پرسیدم:

– شما دکتر فرانکلین را خوب می‌شناسید، نه؟

خانم کول سرش را به علامت نفی تکان داد:

– آه، نه. من قبل از اینکه آنها را در اینجا ببینم فقط یکی دو بار دیده بودمشان.

– پس لابد خودش با شما صحبت کرده.

خانم کول بار دیگر سرش را تکان داد و گفت:

– نه، ابداً. چیزهایی را که من گفتم از دختر خودتان جودیت شنیده‌ام.

حالتی ناراحت‌کننده به من دست داد. جو دیت با هر کسی صحبت می‌کرد، الا با من.

الیزابت کول ادامه داد:

– جو دیت خیلی هوای دکتر فرانکلین را دارد. همیشه طرف او را می‌گیرد. و از خودخواهی‌های خانم فرانکلین بسیار ناراحت است.

– شما هم فکر می‌کنید خانم فرانکلین خودخواه است.

– بله، البته. ولی من می‌توانم او را درک کنم. می‌توانم از دید آدمهای مریض قضا یا را ببینم. این را هم می‌توانم بفهمم که چرا دکتر فرانکلین با او کنار می‌آید. ولی جو دیت عقیده دارد که دکتر فرانکلین باید زنش را ول کند و فقط به کارش بچسبد. دختر شما در مورد کار علمی خیلی احساساتی فکر می‌کند.

من با لحنی اندوهبار گفتم:

– می‌دانم. بعضی وقتها این طرز تفکر جو دیت نگرانم می‌کند. نمی‌دانم شما منظورم را می‌فهمید یا نه. به نظر من، افکار و رفتار او طبیعی نیست. به عقیده من، جو دیت باید رفتارش عادیتر باشد، مثل بقیه آدمها. باید کمی هم خوش بگذراند؛ از زندگی لذت ببرد؛ با آدمها معاشرت کند؛ با یکی دو تا پسر خوب دوست شود. به هر حال هرچه باشد، دوره جوانی دوره لذت بردن است. چرا باید او تمام وقتش را صرف آن لوله‌های آزمایش بکند؟ این زندگی طبیعی نیست. ما در جوانیمان تفریح می‌کردیم، خوش می‌گذرانیم، می‌دانید که منظورم چیه. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعداً خانم کول با لحنی سرد گفت:

– نمی‌دانم.

من ناگهان به خود آمدم. طوری صحبت کرده بودم که انگار من و خانم کول هم‌سن و سال هستیم. ولی من بیش از ده سال از او بزرگتر بودم. ندانسته عجب حرفی زده بودم! عجب حماقتی کرده بودم.

من شروع کردم به معذرت‌خواهی. خانم کول به وسط حرف من پرید و گفت:

— نه، نه، منظورم این نبود. اصلاً احتیاجی به معذرت خواهی نیست. وقتی گفتم «نمی دانم»، واقعاً منظورم این بود که نمی دانم. من واقعاً نمی دانم منظور شما از «دورهٔ جوانی» چیه؟ منظور شما از «خوش گذراندن» چیه؟

در صدای او اندوه و خشم عمیقی نهفته بود که مرا در حیرت فرو برد. من با لحنی تردیدآمیز و در عین حال صادقانه گفتم:

— متأسفم.

خانم کول لبخندی زد و گفت:

— آه، اصلاً مهم نیست. چرا این قدر ناراحت شدید؟ بیاید در مورد چیز دیگری صحبت کنیم.

قبول کردم و گفتم:

— چطور است در مورد مهمانهای دیگر صحبت کنیم. کدام یک از آنها را خوب می شناسید؟

— لوترل و همسرش را همیشه می شناختم. خیلی متأسفم که فعلاً در وضعیت دشواری گرفتار شده اند. دلم بخصوص برای آقای لوترل می سوزد. مرد نازنینی است. زنش هم خیلی بهتر از آن است که به نظر می رسد. همهٔ عمرش با سختی زندگی کرده؛ به همین دلیل کمی خشن است. اگر آدم مجبور باشد در همهٔ عمرش با مشکلات بجنگد، طبیعتاً رفتارش این طوری می شود. من فقط از زبان بازی او بدم می آید.

— خوب، در مورد آقای نورتون کمی حرف بزنید.

— در مورد او حرف زیادی نمی شود زد. مرد خوش اخلاقی است. کمی خجالتی است و شاید هم کمی احمق. ضعیف و حساس است. تا همین چند سال پیش با مادرش زندگی می کرد. زن جالبی نبود؛ احمق و بدعق بود. گمان کنم که دائم به پسرش امر و نهی می کرده. چند سال پیش مُرد. نورتون به پرنده ها و گلها و این طور چیزها خیلی علاقه دارد. مرد بسیار مهربانی است. از آن نوع آدمهایی است که خیلی چیزها می بیند.

– لابد با آن دوری‌نش؟

خانم کول لیخندی زد و گفت:

– منظورم از دیدن معنی تحت‌اللفظی آن نبود. منظورم این است که او به خیلی چیزها توجه می‌کند. آدمهای ساکت معمولاً این طور هستند. آدم خودخواهی نیست و در مقیاس مردها آدم خیلی با ملاحظه‌ای است. ولی کمی بی‌عرضه است، نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید؟
من سرم را تکان دادم و گفتم:
– بله، بله، می‌فهمم.

الیزابت کول ناگهان با صدایی که از اندوهی جانکاه حکایت داشت گفت:

– جاهایی مثل اینجا آدم را مایوس می‌کند. منظورم مهمانسراهایی است که به دست آدمهای نجیبی اداره می‌شوند که در زندگی شکست خورده‌اند. این طور جاها پر از آدمهای شکست خورده است، آدمهایی که به جایی نرسیده‌اند و نخواهند رسید، آدمهایی که زندگی خود را باخته‌اند و دیگر چیزی ندارند که به خاطر آن زندگی کنند، آدمهای خسته و پیر و از پا افتاده، آدمهایی که به آخر خط رسیده‌اند.

صدای الیزابت کول خاموش شد. غمی جانکاه به عمق جان من نفوذ کرد. آنچه خانم کول می‌گفت حقیقت محض بود! در این خانه چه کسانی گرد آمده بودند؟ آدمهای رو به زوال، با دلی افسرده و موهایی سفید و رؤیاهایی مبهم. خود من، و این زنی که در کنار من نشسته بود، کی بودیم؟ آدمهایی تنها و غمگین و مایوس. دکتر فرانکلین کی بود؟ مردی جدی و پرتلاش با آرزوهایی بزرگ، که همسرش عنان او را کشیده بود و از حرکت باز داشت. نورتون کی بود؟ مردی آرام و کوچک که همیشه لک و لک‌کنان به دنبال پرنده‌ها بود. حتی پوآرو، که زمانی برجستگی‌هایی منحصر به فرد داشت، اینک پیرمردی بود درهم شکسته و افلیج.

وضع کنونی با آنچه در گذشته جریان داشت متفاوت بود. آری، آن

روزهایی که من برای نخستین بار به استایلز آمده بودم زندگی طور دیگری بود. این فکر چنان مرا متأثر ساخت که بی‌اراده آهی دردناک کشیدم.

خانم کول فوراً پرسید:

— چیه؟

— هیچی. تفاوتی که من میان امروز و دیروز احساس می‌کنم قلبم را می‌فشارد. می‌دانید که، من سالها پیش، در ایام جوانی، به اینجا آمده بودم.

— می‌فهمم. لابد آن روز این خانه، خانه خوشبختی بود؟ همه خوشبخت و شاد بودند، نه؟

چیز عجیبی است. گاهی خاطرات آدم مثل مجموعه‌ای از عناصر درهم ریخته و بی‌شکل مجسم می‌شوند. خاطرات مختلف بارها و بارها زیرو رو می‌شوند تا اینکه طرح خاصی به خود می‌گیرند و هریک در جای خاص خود می‌نشینند.

تأسف من به خاطر گذشته بود، به خاطر اینکه زندگی چه زود سپری شده بود، نه به خاطر واقعیتی که در گذشته موجود بود. در گذشته نیز، در استایلز اثری از خوشبختی مشهود نبود. در آن زمان هم واقعیات بسیار مایوس‌کننده بود. دوست من، جان، و همسرش به هیچ وجه زندگی سعادت‌مندانه‌ای نداشتند و از زندگی که ناچار به تحمل آن بودند واقعاً جانشان به لب رسیده بود. لورنس کاوندیش غرق در غم و افسردگی بود. سینتیا، علی‌رغم شور و نشاط جوانی، به خاطر اینکه نمی‌توانست آن طور که می‌خواهد زندگی کند در رنج بود. اینگل تورپ^۱ با زنی ثروتمند ازدواج کرد تا از ثروت او استفاده کند. نه، نه، هیچ‌یک از افرادی که آن زمان در این خانه بودند خوشبخت نبودند. استایلز خانه خوشبختی نبود.

پس از یادآوری این خاطرات، به خانم کول گفتم:
 - من گرفتار احساسات کاذب شده‌ام. واقعیتش را بخواهید استایلز
 هیچ وقت خانه خوشبختی نبود. حالا هم نیست. هیچ یک از کسانی که
 اینجا هستند خوشبخت نیست.
 - اما دختر شما ...

من حرف خانم کول را قطع کردم:

- نه، جو دیت هم خوشبخت نیست.

این فکر که جو دیت دختر خوشبختی نیست ناگهان به ذهن من راه
 یافته بود. سپس با دودلی نظرم را دربارهٔ بوید کارینگتون بیان کردم:
 - بوید کارینگتون به من گفت که تنها و بی کس است. ولی من فکر
 می‌کنم او سعی می‌کند هر طور شده خودش را سرگرم کند؛ مثلاً حالا
 همهٔ فکرش مشغول آن خانه است.

خانم کول با لحنی قاطعانه گفت:

- آه، وضع سر ویلیام فرق می‌کند. او مثل هیچ یک از ما نیست.
 زندگی او با زندگی ما از زمین تا آسمان فرق دارد. زندگی او سرشار از
 موفقیت است. او زندگی پرثمری داشته است؛ خودش هم این را
 می‌داند. او کجا و امثال من کجا؟ او که علیل و درمانده نیست.

به نظر من، خانم کول در توصیف وضعیت خودش کلمات عجیبی را
 انتخاب کرده بود: «علیل و درمانده». از او پرسیدم:

- ممکن است بگویید چرا خودتان را علیل و درمانده می‌دانید؟

او ناگهان لحنی پر حرارت به خود گرفت و گفت:

- چون واقعیت دارد. حقیقت محض است. من واقعاً درمانده‌ام.
 من با ملایمت گفتم:

- معلوم است که شما خیلی رنج کشیده‌اید.

لحن ملایم من، او را آرام کرد. با صدایی نجوا مانند گفت:

- شما نمی‌دانید من کی هستم، می‌دانید؟

- می‌دانم که الیزابت کول هستید.

– کول نام خانوادگی من نیست، نام خانوادگی مادرم است. من این نام را بعدها انتخاب کردم.

– بعدها؟

– نام اصلی من لیچفیلد است.

یکی دو دقیقه طول کشید تا معنی حرف او را بفهمم. این اسم برایم آشنا بود. ناگهان همه چیز را به یاد آوردم. گفتم:

– متیو لیچفیلد؟

او سری تکان داد و گفت:

– پس شما هم ماجرا را می‌دانید. منظور من همین بود. پدرم آدم ظالمی بود. ما را از داشتن زندگی طبیعی محروم کرد؛ بود. نمی‌توانستیم با کسی رفت و آمد کنیم. به ما پول نمی‌داد. ما در حقیقت زندانی او بودیم.

خانم کول کمی درنگ کرد. چشمانش، آن چشمان زیبا و سیاهش را به من دوخت و گفت:

– و بعد خواهرم ... خواهرم ...

خانم کول ساکت شد. من گفتم:

– لطفاً دیگر چیزی نگوئید. یادآوری آن خاطرات برای شما خیلی دردناک است. من آن ماجرا را می‌دانم. لازم نیست شما برایم بگوئید.

– ولی شما نمی‌دانید. امکان ندارد بدانید. باورکردنی نیست. من می‌دانم که خواهرم رفت پیش پلیس و اعتراف کرد. ولی من بعضی وقتها نمی‌توانم باور کنم! احساس می‌کنم ماجرا طور دیگری اتفاق افتاده. احساس می‌کنم چیزهایی که خواهرم اعتراف کرده حقیقت نداشته.

– منظورتان این است که ...

من مکشی کردم و سپس ادامه دادم:

– یعنی حقیقت چیز دیگری بوده؟ یعنی ...

الیزابت کول حرف مرا قطع کرد:

— نه، نه. منظورم این نیست. مگی خودش این کار را کرده بود. ولی او دیگر مگی نبود. نه مگی نبود!

من البته حرفهایی برای گفتن داشتم. ولی از بیان آنها خودداری کردم. هنوز وقت آن نرسیده بود که به الیزابت کول بگویم:

— حق با تو است. او مگی نبود.

فصل نهم

احتمالاً حدود ساعت شش بود که دیدیم سرهنگ لوترل دارد به طرف خانه می‌رود. یک تفنگ در دست داشت و دو کبوتر مرده را حمل می‌کرد. وقتی او را صدا کردیم جا خورد؛ مشخص بود که از دیدن ما تعجب کرده است. با صدایی نسبتاً بلند گفت:

— سلام، شما دو نفر آنجا چه می‌کنید؟ آنجا جای امنی نیست؛ آن کلبه قدیمی ممکن است هر لحظه فروبریزد. شاید همین الآن در جلو شما خراب شود. الیزابت، حتماً لباس کثیف شده.

— نه، نه. سروان هستینگز با دستمالش اینجا را کاملاً تمیز کرد.

لوترل زیر لب گفت:

— جداً؟ پس خوب است.

سرهنگ لوترل در همان جا ایستاده بود و با سیلهایش بازی می‌کرد. ما برخاستیم، از تپه پایین رفتیم و به او پیوستیم.

لوترل حواسش کاملاً پرت بود. با خودش گفت:

— سعی کردم چند تا از این کبوترها را با تیر بزنم. خیلی اذیت می‌کنند.

من گفتم:

— شما تیرانداز خوبی هستید.

— جداً؟ کی گفته؟ بوید کارینگتون تیرانداز خیلی خوبی بود. البته الآن نیست. دیگر تیراندازی‌اش تعریفی ندارد. سن آدم که بالا می‌رود

دیگر آن آدم سابق نیست.

– لابد دید چشم آدم کم می‌شود، نه؟

لوترل با حرکت سر حرف مرا رد کرد و گفت:

– نه، نه. دید چشم تغییر نمی‌کند. البته آدم برای خواندن باید عینک

بزنند، ولی دور را خوب می‌بیند.

لوترل چند لحظه دیگر دوباره گفت:

– بله، آدم دور را خوب می‌بیند. دید چشم نیست که تیراندازی را

خراب می‌کند ...

صحبت کردن لوترل کم کم به نجوایی ضعیف تبدیل شد. گویی با

خودش حرف می‌زد.

خانم کول به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

– چه غروب قشنگی!

حق با او بود. خورشید رفته رفته در سمت غرب فرومی‌رفت؛ اما

هنوز هم نور طلایی خود را بر درختان سبز فرومی‌پاشید. برگ درختان

در زیر آفتاب در حال غروب، سبزی خود را بیشتر آشکار می‌ساختند.

غروبی آرام و بسیار «انگلیسی» بود.

من خطاب به لوترل گفتم:

– از آن غروبهایی است که وقتی آدم در کشورهای دیگر است، دلش

برای آنها تنگ می‌شود.

سرهنگ لوترل مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت:

– بله، بله. آدم وقتی از وطن خودش دور است، به این طور غروپها

فکر می‌کند. دلش تنگ می‌شود. آدم دلش می‌خواهد بازنشسته شود، به

وطنش برگردد و زندگی بی‌دغدغهای را شروع کند.

من به علامت تأیید سرم را تکان دادم؛ و او ادامه داد:

– بله، به وطن برگردد و زندگی آرامی را شروع کند. ولی افسوس.

هیچ وقت اوضاع آن طور که آدم فکر می‌کند نمی‌شود.

من با خود گفتم آنچه لوترل می‌گوید در مورد خودش کاملاً صادق

است. او هیچ وقت تصور هم نمی کرده است که مجبور شود یک مهمانسرا را اداره کند و آن به سوددهی برساند؛ آن هم در کنار زنی بدعقل که دائماً مشغول ایرادگیری است.

ما با قدمهایی آهسته به خانه نزدیک می شدیم. نورتون و بوید کارینگتون در ایوان نشسته بودند. من و لوترل به آنها پیوستم، ولی خانم کول از ما جدا شد و به درون ساختمان رفت.

چند دقیقه‌ای با هم گپ زدیم. لوترل به نظر می رسید که شاد و سرزنده شده است. شوخی می کرد و بسیار شادتر و هوشیارتر از همیشه به نظر می رسید. نورتون گفت:

— روز گرمی بود. من تشنه‌ام.

لوترل با اشتیاق گفت:

— دوستان، چطور است یک گلویی تازه کنیم؟ همین بیرون خوب است؟

ما پذیرفتیم و از او تشکر کردیم. لوترل بلند شد و به درون ساختمان رفت. ما در جایی از تراس نشسته بودیم که درست در کنار پنجره ناهارخوری بود؛ و پنجره هم باز بود.

همه ما شنیدیم که لوترل در یک کمد را باز کرد؛ بعد صدای بازکردن در یک شیشه به گوشمان رسید؛ و بعد صدای بیرون آمدن چوب‌پنبه یک بطری. و بعد صدای بلند و گوش‌خراش خانم لوترل را شنیدیم که با لحنی بی ادبانه گفت:

— چه کار می کنی، جرج؟

لوترل با صدایی آهسته که به نجوا شبیه بود جواب او را داد. ما دقیقاً نفهمیدیم لوترل چه گفت. فقط چند کلمه را شنیدیم: «دوستان»، «بیرون»، «نوشیدنی» ...

بار دیگر صدای آزاردهنده و خشم‌آلود زن را شنیدیم:

— بطری را بگذار سر جایش. آقا برای من دست و دل باز شده! اینجا هرکس هرچه بخورد باید پولش را بدهد. اگر بخواهی به این و آن

مجانی مشروب بدهی دو روز هم نمی‌توانیم اینجا را بچرخانیم. ورشکست می‌شویم. خدا را شکر که من عقلم سرجایش هست. اگر من هم مثل تو بودم بیچاره شده بودیم! من باید دائم مواظب تو باشم. مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی. از بچه‌ها هم بدتری! عقلت کجا رفته؟ بده به من آن بطری را. مگر نشنیدی؟ آن بطری را بده به من.

بار دیگر صدایی آهسته و آزرده به گوش رسید که اعتراض می‌کرد. خانم لوترل با بداخلاقی جواب داد:

– من اصلاً اهمیتی نمی‌دهم که آنها می‌خواهند یا نمی‌خواهند. بطری را می‌گذارم تو کم‌د و در کم‌د را قفل می‌کنم.

صدای چرخش کلید در درون قفل به گوش رسید. خانم لوترل گفت:

– دیدی؟ از اول باید همین کار را می‌کردم.

این بار صدای سرهنگ لوترل کمی واضح‌تر شنیده شد:

– داری زیادی تند می‌روی، دیزی. من تحمل نمی‌کنم.

– چی؟ تحمل نمی‌کنی؟ تو کی هستی که تحمل نمی‌کنی؟ کی اینجا را می‌چرخاند؟ من. هیچ وقت این را فراموش نکن.

صدای کشیده شدن پرده به گوش ما رسید. معلوم بود که خانم لوترل با عصبانیت بیرون رفته است.

پس از چند لحظه لوترل در مقابل ما ظاهر شد. به نظر می‌رسید که در ظرف این چند دقیقه پیرتر و شکسته‌تر شده است. همه ما عمیقاً برای او متأسف بودیم. پیرمرد بیچاره. آدم دلش می‌خواست با تبر برود سراغ آن زن!

سرهنگ لوترل با صدایی خشک و غیرطبیعی گفت:

– متأسفم، دوستان، مثل اینکه ویسکی تمام شده.

لوترل بدون شک می‌دانست که ما حرفهای زنش را شنیده‌ایم. اگر هم خودش این را نمی‌دانست، رفتار ما به او می‌گفت. همه ما آن قدر ناراحت بودیم که نمی‌دانستیم چه کنیم. نورتون خونسردی خود را از دست داد و با دستپاچگی گفت:

– من اصلاً چیزی نمی‌خواهم. الآن نزدیک شام است. بعد هم موضوع صحبت را عوض کرد و حرفهای کاملاً بی‌ربطی بر زبان آورد. لحظات دشواری بر ما می‌گذشت. من خودم احساس می‌کردم زبانم بند آمده است. بوید کارینگتون تنها کسی در میان ما بود که انتظار می‌رفت بتواند وضع را به حالت عادی برگرداند؛ ولی او هم به خاطر وراجی‌های نورتون فرصت آن را نمی‌یافت.

من از گوشه چشم دیدم که خانم لوترل دارد از یکی از خیابانهای باغ پایین می‌رود. دستکش باغبانی پوشیده بود و یک قیچی بزرگ در دست داشت. او بدون تردید زنی کارآمد و بااراده بود، ولی من در آن لحظه احساس خوبی نسبت به او نداشتم. هیچ انسانی حق ندارد انسان دیگری را تحقیر کند.

نورتون همچنان شتابزده مشغول صحبت بود. یکی از کیبوتراها را به دست گرفته بود و داشت تعریف می‌کرد که در زمان کودکی همکلاسیهایش چقدر به او خندیده بودند؛ چون وقتی در مدرسه برای انجام آزمایش یک موش را کشته بودند، او حالش بد شده بود. سپس شروع کرد به صحبت درباره شکار پرنده و داستان بی‌موردی درباره حادثه‌ای نقل کرد که در اسکاتلند اتفاق افتاده بود. کل ماجرا این بود که یک شکارچی خودش هدف گلوله قرار گرفته بود. همه ما هرکدام خاطره‌ای در مورد حوادثی که در حین شکار یا تیراندازی پیش آمده بود تعریف کردیم. بعد از همه ما، بوید کارینگتون بود که سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

– یک روز برای یکی از گماشته‌های من حادثه جالبی اتفاق افتاد. آن مرد اهل ایرلند بود و در یکی از تعطیلات به آنجا رفت. وقتی برگشت از او پرسیدم «تعطیلات خوش گذشت؟» او گفت:

– بله، عالیجناب. بهترین تعطیلاتی بود که تا به حال گذرانده بودم.

من که از شور و شوق او متعجب شده بودم، گفتم:

– خیلی خوشحالم که این قدر به تو خوش گذشته.

– بله، تعطیلات عالی بود. برادرم را با تیر زدم.

– چی؟ برادرت را با تیر زدی؟

– بله، سالها بود که می‌خواستم این کار را بکنم. آن روز در دوبلین روی یک پشت بام بودم. دیدم برادرم دارد قدم‌زنان از خیابان بالا می‌آید. با تفنگی که در دست داشتم او را نشانه رفتم. اگر تعریف از خودم نباشد، باید بگویم نشانه‌گیری‌ام عالی بود. برادرم را مثل یک پرنده شکار کردم. حقمش بود. برای من لحظه‌باشکوهی بود. هرگز آن را از یاد نخواهم برد!

بوید کارینگتون سپس علت دشمنی او و برادرش را شرح داد. شرح ماجرا از زبان او به صورت داستانی جذاب درآمد. کارینگتون با مهارت به بعضی صحنه‌ها شاخ و برگ می‌داد. همه خندیدیم و بتدریج آن فضای سنگین و گرفته از میان رفت. وقتی که کارینگتون از جما برخاست و با گفتن اینکه باید قبل از شام دوش بگیرد از ما جدا شد، نورتون با اشتیاق خاصی احساس همه ما را بیان کرد:

– چه آدم جالبی است این بوید کارینگتون!

من با تکان دادن سر موافقتم را با او نشان دادم. لوترل گفت:

– بله، بله، مرد خیلی خوبی است.

نورتون گفت:

– تا آنجا که من می‌دانم، همیشه آدم موفق بوده. به هر کاری که روی آورده، در آن موفق شده. آدم باشعوری است. قابلیت‌های خودش را می‌شناسد. مرد عمل است. خوش به حالش، واقعاً آدم موفق است. لوترل با صدایی آهسته گفت:

– بعضی آدمها این طور هستند. در هر کاری موفق می‌شوند. به هرچه دست می‌زنند طلا می‌شود. اشتباه نمی‌کنند. خوش اقبال‌اند.

نورتون سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه، نه، مسئله بخت و اقبال نیست

نورتون سپس جمله‌ای از شکسپیر نقل کرد به این مضمون:

— نه، برتوس عزیز، اقبال خوش در ستاره‌هایمان نیست؛ در درون خودمان است.

لوترل گفت:

— شاید حق با شما باشد.

من فوراً گفتم:

— به هر حال از بخت خوش بوده که ناتون به او به ارث رسیده. چه ملک قشنگی! اما او باید حتماً ازدواج کند. در آنجا نمی‌تواند تنها زندگی کند.

نورتون خنده‌کنان گفت:

— لابد ازدواج کند و سر و سامانی بگیرد. و بعد هم ذلیل زنش بشود ... بر زبان آوردن این حرف واقعاً باعث تأسف بود. چنین حرفی را هرکسی ممکن بود بر زبان بیاورد، اما در چنین موقعیتی بسیار بیجا بود. نورتون همین که این سخنان را بر زبان آورد دریافت که عجب خبطی کرده است. سعی کرد تأثیر حرفش را از میان ببرد، با دستپاچگی و مین و مین‌کنان چیزهایی گفت و بالاخره ناشیانه صحبت خود را قطع کرد. هرچه می‌کرد وضع بدتر می‌شد.

من و او هر دو با هم شروع به صحبت کردیم. من در مورد نور دم غروب حرفهای بی‌سروتهی زدم. نورتون هم درباره بازی بریج حرفهایی زد و پیشنهاد کرد که بعد از شام یکی دو دست بازی کنیم. سرهنگ لوترل به هیچ‌یک از ما کمترین توجهی نمی‌کرد. پس از چند لحظه با لحنی عجیب و بی‌احساس گفت:

— نه، بویید کارینگتون ذلیل زنش نمی‌شود. او از آن مردهایی نیست که تحت سلطه زنش قرار بگیرد. کارش خیلی درست است. یک مرد واقعی است!

وضعیت خیلی بدی بود. نورتون دوباره شروع کرد به وراجی درباره بریج. در وسط صحبت او بود که یک کبوتر بزرگ به ما نزدیک شد و به دور سر ما شروع به چرخش کرد و سرانجام بر روی شاخه درختی که

چندان از ما دور نبود نشست.

سرهنگ لوترل تفنگش را برداشت و گفت:

– حرام‌زاده آشغال، حسابت را می‌رسم.

اما پیش از اینکه لوترل بتواند نشانه بگیرد، پرنده پرواز کرد و در میان درختان ناپدید شد.

در همین لحظه توجه لوترل به حرکت موجودی در فاصله‌ای نسبتاً دور جلب شد و باعصبانیت گفت:

– لعنت بر شیطان. یک خرگوش دارد نهال آن درختهای میوه را از ریشه درمی‌آورد. من را بگو که فکر می‌کردم خرگوشها را از اینجا فراری داده‌ام.

لوترل تفنگش را بالا آورد و شلیک کرد.

صدای فریاد یک زن به گوش رسید و پس از چند ناله وحشتناک خاموش شد.

تفنگ از دست لوترل افتاد؛ به نظر می‌رسید که پاهایش تحمل وزن او را ندارد. لبش را گاز گرفت و گفت:

– خدایا کمک کن. این صدای دیزی بود.

من دوان دوان به سمت صدا دویدم. نورتون هم در پشت سر من می‌آمد. به محل حادثه رسیدم؛ خم شدم تا بهتر ببینم. خانم لوترل بود. پیش از اینکه تیر بخورد روی زمین زانو زده بود تا یک چوب را تکیه‌گاه یکی از نهالها بکند. علفهای آنجا بلند بود. به همین دلیل سرهنگ لوترل نتوانسته بود تشخیص دهد که چه چیز را هدف قرار می‌دهد. البته نور خورشید هم مزید بر علت شده بود. تیر به شانه خانم لوترل اصابت کرده بود و خون از آن بیرون می‌زد.

نشستم و به زخم خانم لوترل نگاهی انداختم. نورتون کمی آن طرفتر به یک درخت تکیه داده بود. به او نگاهی کردم؛ مشخص بود که چیزی نمانده حالش به هم بخورد. با لحنی پوزش‌طلبانه گفت:

– تحمل دیدن خون را ندارم.

من با عجله گفتم:

— برو فرانکلین یا پرستار را خبر کن.

نورتون سرش را تکان داد و دوان دوان دور شد.

کریون پرستار قبل از همه در صحنه حاضر شد. او آن قدر زود به آنجا رسید که باورکردنی نبود و بی‌درنگ با مهارت و خونسردی شروع کرد به بند آوردن خون. کمی بعد فرانکلین هم دوان دوان به آنجا آمد. آن دو به کمک هم خانم لوترل را به درون ساختمان بردند و روی تخت خواباندند. فرانکلین زخم را پانسمان کرد و فرستاد به دنبال دکتر خانوادگی لوترل و همسرش. کریون در کنار خانم لوترل ماند.

فرانکلین داشت گوشی تلفن را سر جایش می‌گذاشت که من به او رسیدم و گفتم:

— حالش چطور است؟

— حالش خوب می‌شود. گلوله خوشبختانه به نقطه حساسی اصابت نکرده. چطور این اتفاق افتاد؟

من ماجرا را برای دکتر فرانکلین تعریف کردم. او گفت:

— حالا پیرمرد کجاست؟ خدا می‌داند چه حالی دارد. احتمالاً او بیشتر از زنش احتیاج به مراقبت دارد. وضع قلبش خیلی خوب نیست. سرهنگ لوترل را در اتاق سیگارکشی پیدا کردیم. دور دهانش کبود شده بود و کاملاً گیج به‌نظر می‌رسید.

فرانکلین همین‌که او را دید گفت:

— حال خانمتان خوب است. نگران نباشید.

— فکر می‌کردم یک خرگوش دارد نهالها را از ریشه درمی‌آورد.

نمی‌دانم چطور چنین اشتباهی کردم. نور توی چشمهایم افتاده بود.

فرانکلین با لحنی رسمی گفت:

— از این اتفاقها پیش می‌آید. من خودم در طول عمرم دو سه بار

چنین اتفاقهایی را دیده‌ام. به من نگاه کنید، آقای لوترل. اجازه دهید

یک شربت نیروبخش به شما بدهم. حالتان خوب نیست.

– حالم خوب است. می‌توانم بروم پیش او؟
 – حالا نه. خانم کریون فعلاً پیش اوست. اصلاً نگران نباشید. حالش خوب است. دکتر اولیور^۱ همین الان به اینجا می‌رسد. مطمئن باشید او هم نظرش همین است.

من لوتر و فرانکلین را تنها گذاشتم و رفتم بیرون. خورشید هنوز کاملاً غروب نکرده بود. جودیت و آرتون داشتند به طرف من می‌آمدند. آرتون سر خود را به طرف جودیت خم کرده بود. هر دو می‌خندیدند. با توجه با فاجعه‌ای که روی داده بود من بسیار ناراحت بودم و از بی‌خیالی جودیت و آرتون خشمگین شده بودم. جودیت را صدا کردم؛ او برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. من با چند کلمه ماجرا را برای آنها تعریف کردم.

جودیت در مورد این ماجرا گفت:

– عجب حادثه عجیبی!

دختر من از شنیدن این خبر به آن اندازه‌ای که من انتظار داشتم ناراحت نشد.

واکنش آرتون زشت و تکان‌دهنده بود. کل ماجرا در نظر او به یک شوخی شباهت داشت. او بدون اینکه ذره‌ای اظهار ناراحتی کند گفت:
 – آن زن سلیطه حقش همین بود. فکر می‌کنید پیرمرد عمداً این کار را کرده؟

من با لحنی تند گفتم:

– به هیچ وجه. فقط تصادف بود.

– بله، ولی من می‌دانم این تصادفها چطور اتفاق می‌افتند. بعضی وقتها کار آدم را راحت می‌کنند! اگر پیرمرد از روی قصد این کار را کرده باشد، من حاضرم دستش را ببوسم.

من با عصبانیت گفتم:

– ماجرا آن طور که شما فکر می‌کنید نبود.

— زیاد مطمئن نباشید. من دو نفر را می‌شناسم که زنهایشان را با تیر زده‌اند. یکی داشت هفت تیرش را تمیز می‌کرد: دیگری ادعا می‌کرد که به شوخی تفنگش را به سوی زنش نشانه رفته بوده که تیر در می‌رود و او را هدف قرار می‌دهد. می‌گفت نمی‌دانست که تفنگ پر است. هر دو آنها از مجازات قسر در رفتند. به عقیده من، خیلی زرنگی کردند.
من با سردی گفتم:

— سرهنگ لوترل این طور آدم نیست.

— اگر زنش بمیرد، شما فکر نمی‌کنید لوترل از دستش راحت شده است؟ راستی، اخیراً با هم دعوا نکرده بودند؟
این سؤال آلتون مثل تیری بود که دقیقاً به هدف خورده بود. من با عصبانیت از او روی برگرداندم و سعی کردم پریشانی خودم را پنهان کنم. برای اولین بار سایه‌ای از تردید ذهن مرا فرا گرفت.

رفتم به دیدن بوید کارینگتون. ولی گفتگو با او هم ناراحتی مرا تسکین نداد. کارینگتون گفت که برای قدم زدن به طرف دریاچه رفته بوده است. وقتی من ماجرا را برای او شرح دادم، بلافاصله گفت:

— هستینگر، فکر نمی‌کنی لوترل از روی قصد زنش را زده باشد؟

— ایداً. این چه حرفی است؟

— متأسفم، واقعاً متأسفم. نباید این حرف را می‌زدم. یک لحظه از ذهنم گذشت. آخر دیدی که زنش چه حرفهایی به او زد. خیلی ناراحتش کرد.

هر دو ما ساکت شدیم. ناگهان صحنه‌ای را به یاد آورده بودیم که همه‌مان بدون اینکه بخواهیم حرفهای او و زنش را شنیده بودیم.
من از کارینگتون جدا شدم و نگران و غمگین رفتم به طبقه بالا. با دست یکی دو تقه به درِ اتاق پوآرو زدم و وارد شدم.

پوآرو قبلاً از زبان کورتیس ماجرا را شنیده بود، ولی می‌خواست جزئیات را بداند. از وقتی که من به استایلز آمده بودم، هر روز تقریباً همه برخوردها و گفتگوهایم را با ذکر جزئیات برای او شرح می‌دادم.

تصور می‌کردم، به این ترتیب، دوستِ پیرِ من کمتر احساس می‌کند که از رویدادها به دور است. گزارشهای من، در او این احساس را پدید می‌آورد که واقعاً خودش در رویدادها شرکت داشته است. من در به‌یاد آوردن جزئیاتِ حوادثِ حافظه‌ای قوی داشتم و برایم آسان بود که گفتگوها را کلمه به کلمه تکرار کنم.

پوآرو با دقت فراوان به حرفهای من گوش کرد. من امیدوار بودم که او آن فکر وحشتناکی را که به ذهن من راه یافته بود قاطعانه رد کند و بگوید امکان ندارد لوترل به‌عمد زنش را هدف قرار داده باشد. اما پیش از اینکه پوآرو بتواند در این مورد اظهار نظر کند، تقه‌ای به در خورد. خانم کریون بود که در می‌زد؛ وارد شد و از اینکه مزاحم ما شده بود معذرت خواست و گفت:

— می‌بخشید، فکر می‌کردم دکتر اینجاست. خانم لوترل به هوش آمده و نگران شوهرش است. می‌خواهد او را ببیند. سروان هستینگز، شما می‌دانید آقای لوترل کجاست؟ من نمی‌خواهم مریضم را تنها بگذارم. من گفتم می‌روم و لوترل را پیدا می‌کنم. پوآرو با حرکت سر موافقتش را به من نشان داد و کریون پرستار صمیمانه از من تشکر کرد.

سرهنگ لوترل را در اتاقِ صبحانه پیدا کردم. آنجا اتاق کوچکی بود که بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. لوترل کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم، او بسرعت برگشت و به من نگاه کرد. چشمهایش به من می‌گفت که او می‌خواهد چیزی بپرسد. مشخص بود که می‌ترسد. من گفتم:

— سرهنگ لوترل، خانمتان به هوش آمده و سراغ شما را می‌گیرد. گونه‌های لوترل سرخ شد و من فهمیدم که قبلاً چقدر رنگش پریده بود. او با دستپاچگی و با حالتی شبیه آدمهای خیلی پیر گفت:
— او ... او ... سراغ مرا می‌گیرد؟ همین ... همین الان می‌آیم.

لوترل چنان ناتوان به نظر می‌رسید که وقتی به طرف در به راه افتاد، من پیش رفتم و به او کمک کردم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم او به من تکیه داده بود؛ بسختی نفس می‌کشید. همان طور که دکتر فرانکلین گفته بود، ضربه روحی که بر او وارد شده بود بسیار شدید بود.

من و لوترل به درِ اتاق بیمار رسیدیم. من در زدم؛ کریون، قیراق و سرحال، به ما گفت برویم تو.

پیرمرد همچنان به من تکیه داده بود. با هم رفتیم توی اتاق. دور تا دور تخت را با پرده حفاظ کشیده بودند. تخت را دور زدیم و از گوشه حفاظ رفتیم تو.

خانم لوترل با صدایی ضعیف و بی‌رمق گفت:

— جرج، جرج ...

— دیزی، عزیزم ...

یکی از دستهای خانم لوترل را برای اینکه حرکت نکند به گردش آویخته بودند. دست دیگرش، که آزاد بود، با حالتی لرزان به سوی شوهرش دراز شد. لوترل یک گام به جلو گذاشت و دست لرزان او را در دست گرفتیم. یار دیگر گفت:

— دیزی، دیزی ...

سپس با صدایی بلندتر گفت:

— خدا را شکر که تو حالت خوب است.

من به لوترل نگاه می‌کردم. چشمان او اندکی مرطوب شده بود و عشق و نگرانی در آنها موج می‌زد. من به خاطر خیالات احمقانه‌ای که در مورد او کرده بودیم از خودم خجالت می‌کشیدم.

به آرامی از اتاق بیرون خزیدم. با خود گفتم، «چه خیالات رذیلانه‌ای! مگر امکان دارد لوترل به عمد این کار را کرده باشد؟» در شکرگزاری لوترل ذره‌ای ریاکاری مشهود نبود. ناگهان احساس کردم که سبک شده‌ام.

وقتی زنگ، که اعلام می‌کرد شام آماده است، به گوش من رسید،

داشتم طول راهرو را می‌پیمودم. من گذشت زمان را اصلاً احساس نکرده بودم. آن حادثه همه چیز را آشفته کرده بود. فقط آشپز بود که کارش را طبق روال معمول انجام داده بود و شام را در وقت مقرر آماده کرده بود.

بیشتر مهمانان بدون اینکه لباسشان را عوض کنند بر سر میز شام حاضر شده بودند. اما خانم فرانکلین که اولین بار بود برای صرف شام به طبقه پایین می‌آمد، لباس شب خود را بر تن کرده بود، لباسی به رنگ صورتی روشن. این لباس به او جذابیت خاصی بخشیده بود؛ حالش هم خوب به نظر می‌رسید. اما دکتر فرانکلین غرق در افکار خودش بود و کمی بدخلق می‌نمود. لوترل هم در سر میز شام حضور نداشت، که البته اصلاً عجیب نبود.

پس از شام، آرتون و جودیت با هم از ساختمان بیرون رفتند و در باغ ناپدید شدند. رفتار جودیت مرا می‌آزرد، ولی چه کار می‌توانستم بکنم؟ مدتی نشستم و به گفتگوی فرانکلین و نورتون در مورد بیماریهای مناطق گرمسیری گوش کردم. نورتون شنونده خوبی بود و حتی اگر از موضوع بحث اطلاعی هم نداشت با علاقه گوش می‌کرد و از اظهار همدلی و همدردی دریغ نداشت.

خانم فرانکلین و بوید کارینگتون در آن طرف اتاق گرم گفتگو بودند. کارینگتون داشت چند تا طرح به او نشان می‌داد، احتمالاً طرح پرده یا چیزی مانند آن.

الیزابت کول کتابی در دست داشت و ظاهراً غرق مطالعه آن بود. حدس می‌زدم که او از اینکه با من خیلی راحت و خودمانی صحبت کرده اندکی دلنگران است. چنین احساسی شاید چندان هم غیرطبیعی نبود. من، در هر حال، از ناراحتی او متأسف بودم و امید داشتم که او به خاطر گفتگو با من احساس پشیمانی نکند. دوست داشتم برای او این نکته را روشن کنم که آنچه را برای من گفته است در نزد کسی بازگو نمی‌کنم. ولی متأسفانه فرصت چنین کاری دست نداد.

پس از مدتی به اتاق پوآرو رفتم. سرهنگ لوترل هم آنجا بود. در زیر نوری که از یک لامپ کوچک برق بر زمین می‌تابید نشسته بود. لوترل حرف می‌زد و پوآرو گوش می‌کرد. به نظر من، لوترل بیشتر با خودش صحبت می‌کرد تا با پوآرو. من که وارد شدم او داشت چنین می‌گفت:

– خیلی خوب به یاد می‌آوردم ... بله، خیلی خوب. توی یک جشن بود که او را دیدم. لباس سفیدی پوشیده بود؛ فکر کنم توری بود. بله، سر تا پا سفید پوشیده بود. این‌طور دختر قشنگی گاه و بیگاه با حرفهای مرا غافلگیر می‌کرد. با خودم گفتم: «این همان دختری است که می‌خواهم با او ازدواج کنم.» و جاوا بود که ترتیب کار را داد. چه دختر یامزه‌ای بود، پررو و زبان‌دراز، ولی خیلی قشنگ و تو دل برو. هیچ خوبی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. خدایا از من نگیرش. لوترل با دهان بسته خندید.

من می‌توانستم آنچه را او گفته بود در ذهنم مجسم کنم. دیزی لوترل در جوانی دختری بود زیبا و حاضر جواب و پررو. زبان تند و تیز او در آن زمان حتماً جذابیت خاصی داشت؛ اما چنین زبانی با گذشت زمان و با پیر شدن زن می‌تواند او را به سلیطه‌ای زبان‌دراز تبدیل کند.

اما سرهنگ لوترل به دیزی کنونی نمی‌اندیشید. او امشب دیزی جوان را، که نخستین عشق واقعی او بود، در ذهن خود مجسم می‌کرد. من یک‌بار دیگر از خیالات و قیحانه‌ای که همین چند ساعت پیش در مورد لوترل کرده بودیم احساس شرم کردم.

البته همین که سرهنگ لوترل پوآرو را ترک کرد من همه چیز را برای پوآرو تعریف کردم.

پوآرو در سکوت کامل به حرفهای من گوش کرد. از چهره او نمی‌شد فهمید چه نظری دارد. بعد از پایان حرفهای من گفت:

- خوب، پس تو فکر می‌کردی که تیراندازی از روی قصد بود؟
– بله. و حالا شرمنده‌ام.
پوآرو به احساسات فعلی من اعتنا نکرد و پرسید:
– چه شد این فکر به سرت زد؟ خودت به این نتیجه رسیدی یا کس
دیگری تو را به این فکر انداخت؟
من با ناراحتی گفتم:
– آرتون چیزی با همین مضمون به من گفت. بله، آرتون بود که من
را به این فکر انداخت.
– کس دیگری هم همین عقیده را داشت؟
– بله، بوید کارینگتون.
– آهان! بوید کارینگتون.
– به هر حال، او آدم جهان‌دیده‌ای است و خیلی چیزها دیده.
– خوب، که این طور، که این طور. او خودش ماجرا را ندید؟
– نه. او آن وقت رفته بود قدم بزند. می‌خواست قبل از اینکه برای
شام آماده شود، کمی ورزش کرده باشد.
– بله، متوجه هستم.
من با ناراحتی گفتم:
– باید بگویم که من واقعاً آن حرف را قبول نداشتم. من فقط ...
پوآرو حرف مرا قطع کرد و گفت:
– تو نباید به خاطر مظنون شدن به او احساس شرم کنی، هستینگز.
این فکری است که در چنین شرایطی ممکن است به ذهن هرکسی
خطور کند. کاملاً طبیعی است.
در رفتار پوآرو حالت خاصی وجود داشت که من معنایش را دقیقاً
نمی‌فهمیدم. به نظر می‌رسید سعی می‌کند خیلی محتاط باشد. چشمهایش
با حالتی خاص به من خیره می‌شد.
من به آرامی گفتم:
– شاید. اما وقتی دیدم که او چقدر به زنش علاقه دارد ...

پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– دقیقاً. خیلی وقتها این طور است. ممکن است در پسِ دعوایها و سوءتفاهمها و خصومت‌های ظاهری، مهر و محبتی واقعی وجود داشته باشد.

– کاملاً درست است.

در این لحظه به یاد آوردم که وقتی سرهنگ لوترل کنار تخت همسرش ایستاده بود، خانم لوترل چه نگاهی به او می‌کرد. در چشمهایش محبت و دل‌بستگی موج می‌زد. دیگر از آن زبان‌گزنده و بی‌حوصلگی‌ها و بدخلقی‌ها اثری نبود.

وقتی که داشتم به طرف تخت‌خوابم می‌رفتم با خودم می‌اندیشیدم که زندگی زناشویی چیز عجیبی است.

اما آن حالت خاصی که در رفتار پوآرو دیده بودم، مرا نگران می‌کرد. آن نگاهی که به‌نظر می‌رسید مترصد است تا من متوجه چیزی بشوم. اما متوجه چه چیزی؟

روی تخت خوابیده بودم و داشتم ملافه را می‌کشیدم روی خودم، که ناگهان فکری در سرم جرقه زد.

اگر خانم لوترل کشته شده بود، پرونده‌ای شبیه پرونده‌های قبل به‌وجود می‌آمد. ظاهراً سرهنگ لوترل زنش را کشته بود؛ و به احتمال زیاد این قتل، قتلی تصادفی به حساب می‌آمد. اما در عین حال، هیچ‌کس نمی‌توانست با اطمینان کامل بگوید که او عمداً همسرش را هدف گلوله قرار نداده است. برای اثبات اینکه قتلی عمدی اتفاق افتاده بود شواهد کافی وجود نداشت، اما شواهد موجود شبیه قتل عامدانه را نیز بکلی برطرف نمی‌کرد.

خوب، از این فرضیه‌ها چه نتیجه‌ای می‌شد گرفت؟ همان‌طور که گفتم، اگر خانم لوترل کشته شده بود، با پرونده‌ای مانند پنج پرونده دیگر روبه‌رو بودیم. و با توجه به فرضیه پوآرو در مورد آن پرونده‌ها، تنها نتیجه‌ای که می‌شد گرفت این بود که قتل کارِ سرهنگ لوترل

نبوده، بلکه کارِ آقا یا خانم ایکس بوده است.

اما چنین چیزی غیرممکن بود. من خودم شاهد ماجرا بودم. کسی که شلیک کرد سرهنگ لوترل بود. در این مورد هیچ شکی وجود نداشت. اما یک امکان وجود داشت که البته خیلی بعید بود؛ اما غیرممکن نبود. می‌شد تصور کرد که کسی در همان حوالی با یک تفنگ منتظر فرصت بوده است؛ و درست در همان زمانی که لوترل به سوی خرگوش شلیک کرده، او هم به خانم لوترل شلیک کرده است. به این ترتیب، ما صدای یک گلوله را می‌شنیدیم. و اگر هم دو گلوله دقیقاً همزمان شلیک نمی‌شدند، باز هم گمان نمی‌کردیم که دو گلوله شلیک شده است، بلکه گمان می‌کردیم که صدای گلولهٔ دوم پژواک گلولهٔ اول است. (از قضا کاملاً به یاد می‌آوردم که خودم صدای انعکاس گلوله را هم شنیده بودم.) اما همهٔ این فرضها خیالاتی باطل بود. راههای وجود داشت که می‌شد مشخص کرد آیا فلان گلوله از فلان اسلحه شلیک شده است یا نه. هر گلوله‌ای که از یک تفنگ شلیک می‌شود آثاری بر خود دارد که با خانهای درون لولهٔ تفنگ منطبق‌اند. از روی این آثار می‌توان فهمید که گلوله از چه تفنگی شلیک شده است.

اما این نکته را هم باید در نظر بگیریم که پلیس فقط در صورتی به چنین آزمایشی دست می‌زند که مشکوک باشد و مطمئن نباشد که گلوله از کدام اسلحه شلیک شده است. اما در مورد حادثه‌ای که برای سرهنگ لوترل اتفاق افتاده بود، هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت. زیرا خود سرهنگ لوترل هم مانند همهٔ ما مطمئن بود که خودش همسرش را هدف قرار داده است. این حقیقت مسلم فرض می‌شد و در مورد آن آزمایشی صورت نمی‌گرفت. تنها شکی که در این مورد وجود داشت این بود که آیا خانم لوترل سهواً هدف قرار گرفته است یا عمداً و با قصدی جنایتکارانه؟ و این سؤالی بود که هرگز نمی‌شد به آن پاسخی صد در صد قطعی داد.

به این ترتیب، این پرونده هم به سرنوشت آن پنج پروندهٔ دیگر دچار

می‌شد؛ مثلاً به سرنوشت پرونده ریگز، که به یاد نمی‌آورد مرتکب قتل شده باشد، اما گمان می‌کرد مرتکب شده است؛ یا به سرنوشت پرونده مگی لیچفیلد، که عقلش را از دست داد و در نزد پلیس به قتلی که مرتکب نشده بود اعتراف کرد.

بله، این پرونده هم در ردیف آن پنج پرونده دیگر قرار داشت؛ و من حالا معنای رفتار پوآرو را می‌فهمیدم. پوآرو منتظر بود که من خودم حقیقت را دریابم.

فصل دهم

۱

صبح روز بعد موضوع را با پوآرو در میان گذاشتم. چهره‌اش روشن شد و سرش را با حالتی تأییدآمیز تکان داد و گفت:

— عالی است، هستینگز. نمی‌دانستم متوجه شباهت میان این مورد با پنج مورد دیگر می‌شوی یا نه؟ نمی‌خواستم خودم به تو بگویم، می‌فهمی که؟

— پس حدسم درست است. و این حادثه هم به ایکس مربوط می‌شود، نه؟

— بله، بدون شک.

پرسیدم:

— اما چرا؟ انگیزه او چیست؟

پوآرو چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. من بار دیگر پرسیدم:

— نمی‌دانی؟ هیچ نظری نداری؟ حدسی هم نمی‌زنی؟

پوآروی با لحنی آرام گفت:

— چرا، حدسهایی می‌زنم.

— پس فهمیده‌ای که بین همه این حوادث چه رابطه‌ای وجود دارد؟

— فکر می‌کنم فهمیده باشم.

— خیلی خوب است.

من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. از پوآرو خواستم معما را برایم حل

کند. ولی پوآرو امتناع کرد:

– نه، هستینگز، نمی‌شود.

– ولی من باید بدانم.

– بهتر است ندانی.

– چرا؟

– هستینگز، باید این وضعیت را تحمل کنی. چاره‌ای نیست.

من گفتم:

– تو اصلاً درست شدنی نیستی! با این وضعیت توی صندلی چرخدار

گرفتاری، آن وقت باز هم می‌خواهی تنها بازی کنی.

– نه، نه، من به هیچ وجه نمی‌خواهم تنها بازی کنم. برعکس، نقش تو

خیلی خیلی مهم است، هستینگز. تو چشم و گوش من هستی. من فقط

تصمیم دارم اطلاعاتی را که ممکن است خطرناک باشند به تو ندهم.

– خطرناک؟ برای کی؟ برای من؟

– معلوم است. پس برای قاتل؟

من با کلماتی شمرده گفتم:

– آخر تو از چه می‌ترسی؟ می‌ترسی قاتل متوجه شود که ردش را تا

اینجا گرفته‌ای؟ یا اینکه تصور می‌کنی من نمی‌توانم از خودم مواظبت

کنم؟

– تو حداقل یک چیز را باید بدانی. کسی که یک‌بار مرتکب قتل

می‌شود، دیگر آدمکشی برایش مشکل نیست؛ ممکن است بارها دست

به جنایت بزند.

من با ناراضی گفتم:

– در هر حال، این بار قتلی اتفاق نیفتاد. گلوله دقیقاً به هدف نخورد.

– بله، بله. خانم لوترل واقعاً شانس آورد. گفتم که، این طور چیزها را

نمی‌شود پیش‌بینی کرد.

پوآرو آهی کشید. در چهره‌اش آثار نگرانی هویدا شد.

من بدون اینکه چیزی بگویم اتاق پوآرو را ترک کردم. اکنون کاملاً

دریافته بودم که حال پوآرو برای کار طولانی اصلاً مناسب نیست. مغز

او هنوز سالم و فعال بود، ولی تنش مریض و رنجور بود. پوآرو به من هشدار داده بود که سعی نکنم ایکس را بشناسم. ولی من اعتقاد داشتم که او را شناخته بودم. به نظر من، در استایلز فقط یک نفر بود که بدون تردید خبیث و نابکار بوده و من با یک سؤال ساده می‌توانستم از یک نکته مطمئن شوم. این سؤال ممکن بود تأثیری منفی هم داشته باشد؛ ولی چون ارزش خاصی داشت، می‌شد تأثیر منفی آن را نادیده گرفت.

بعد از صبحانه، با جودیت به طور جدی صحبت کردم. از او پرسیدم: — دیروز بعد از ظهر، قبل از اینکه من تو و آلرتون را ببینم، کجا بودید؟

مشکل این است که وقتی آدم توجهش به یکی از ابعاد یک مسئله معطوف است، ابعاد دیگر را نادیده می‌گیرد. به همین دلیل، وقتی جودیت از این سؤال من عصبانی شد، من بسیار حیرت کردم. او در حالی که از خشم آتش گرفته بود گفت:

— پدر، من اصلاً نمی‌فهمم که این چیزها به تو چه ارتباطی دارد؟
من کاملاً جا خوردم و گفتم:

— من منظوری نداشتم، فقط سؤال کردم ...

— بله، اما چرا سؤال کردی؟ چرا دائم از من سؤال می‌کنی؟ چرا هر وقت مرا می‌بینی می‌پرسی؛ کجا بودی؟ چه می‌کردی؟ با کی بودی؟ این وضع برای من غیرقابل تحمل است!

نکته جالب این بود که من این بار اصلاً نمی‌خواستم بدانم که جودیت کجا بوده است؛ آلرتون مد نظر من بود. در هر حال، سعی کردم جودیت را آرام کنم. به همین دلیل با لحنی ملایم پرسیدم:

— جودیت، من نمی‌فهمم چرا نمی‌توانم یک سؤال ساده از تو بکنم؟

— من هم نمی‌فهمم چرا می‌خواهی بدانی من کجا بوده‌ام؟

— نه، نه منظور من این نیست. من فقط تعجب می‌کنم که چرا

هیچ‌کدام از شما نمی‌دانستید چه اتفاقی افتاده؟

– منظورت زخمی شدن خانم لوترل است؟ اگر می‌خواهی بدانی، باشد، می‌گویم. من رفته بودم به دهکده چند تا تمبر بخرم.

– آرتون هم با تو بود؟

جودیت با عصبانیت آهی کشید و با لحنی سرد و خشم‌آلود گفت: نه، او با من نبود. ما نزدیک خانه و حدود دو دقیقه قبل از اینکه تو را ببینیم همدیگر را دیده بودیم. امیدوارم حالا راضی شده باشی. ولی باید به تو بگویم، پدر، اگر من تمام روزم را هم با آرتون به گردش و تفریح رفته بودم، باز هم به تو اصلاً مربوط نبود. من بیست و یک سال دارم و خودم خرج زندگی‌ام را در می‌آورم. اینکه چطور زندگی می‌کنم فقط به خودم مربوط است.

من برای اینکه جلو عصبانیت او را بگیرم، فوراً گفتم: کاملاً حق با تو است.

– خوشحالم که این حرف را از تو می‌شنوم.

به نظر می‌رسید جودیت آرام گرفته است. لبخند حزن‌انگیزی بر لب آورد و گفت:

– پدر نازنینم، چرا می‌خواهی ادای پدرهای سخت‌گیر را در بیاوری؟ نمی‌دانی این کارت چقدر آدم را عصبانی می‌کند. قول بده دیگر وسواس به خرج ندهی.

من هم به او قول دادم که پس از این در کارهایش دخالت نکنم. در همین لحظه، دکتر فرانکلین در حالی که از کنار ما می‌گذشت، خطاب به جودیت گفت:

– سلام جودیت. بیا برویم. خیلی دیر شده.

رفتار فرانکلین خشک و خشن بود و از ادب و نزاکت بسیار فاصله داشت. نمی‌دانم چرا از رفتار او ناراحت می‌شدم. من می‌دانستم که فرانکلین کارفرمای جودیت است و دختر من باید ساعاتی از روز در خدمت او باشد و او چون به جودیت دستمزد پرداخت می‌کرد حق داشت به او دستور بدهد. ولی نمی‌توانستم درک کنم که چرا فرانکلین

رفتارش از حد معمولی ادب و نزاکت پایینتر بود. البته رفتار او با هیچ کس چندان مؤدبانه نبود، ولی با اغلب افراد دست کم نزاکت را در حد معمول رعایت می کرد. اما رفتارش با جودیت، بویژه در این اواخر، همواره تند و مستبدانه بود. وقتی که با او صحبت می کرد، بندرت به چهره اش می نگریست و دستوراتش را تقریباً با فریاد به گوش او می رساند. جودیت به نظر نمی رسید که از این رفتار او آزرده شود، ولی من خیلی ناراحت بودم. ناگهان این نکته به ذهنم خطور کرد، که رفتار فرانکلین بویژه از این جهت تأثیر منفی داشت که با رفتار آرتون در تعارض بود. آرتون با جودیت بسیار مهربان بود. من تردید نداشتم که دکتر فرانکلین ده بار از آرتون بهتر است، ولی در جلب نظر دیگران به گرد آرتون هم نمی رسید.

وقتی که فرانکلین به سوی آزمایشگاهش در حرکت بود، من او را زیر نظر داشتم. راه رفتنش ناهموار بود؛ هیكلش استخوانی و بی قواره بود؛ استخوانهای صورت و سرش از زیر پوست نمایان بود؛ موهایش سرخ رنگ و چهره اش کک مکمی بود. مردی زشت، با رفتاری ناخوشایند. خصوصیات ظاهری اش چنگی به دل نمی زد. البته مغزش خوب کار می کرد، ولی برای زنها هوش تنها معمولاً جذایتی ندارد. من با خودم فکر کردم که جودیت به خاطر شغلش با مردان دیگر تماس ندارد؛ به او هیچ گاه این فرصت دست نمی دهد که با مردهای مختلف معاشرت کند و اخلاق و رفتار آنها را با هم بسنجد. فرانکلین مردی بی نزاکت و بدقیافه بود و از جذایتهای ظاهری آرتون هیچ بهره ای نداشت و از این نظر با او در تعارض کامل قرار می گرفت. دختر بیچاره من نمی توانست قدر و ارزش واقعی آرتون را از طریق مقایسه با دیگران دریابد.

آیا امکان داشت که جودیت دلباخته آرتون شود؟ با توجه به حساسیت زیادی که جودیت نشان می داد، چنین چیزی نامحتمل نبود. و این مرا نگران می کرد. من می دانستم که آرتون مرد واقعاً بدی است.

و چه بسا از آنچه من تصور می‌کردم هم بدتر بود. آیا آرتون همان
ایکس نبود؟

ممکن بود باشد. وقتی آن تیر شلیک شده بود، آرتون با جودیت
نبود.

اما انگیزه او برای این همه جنایت ظاهراً بی‌هدف چه بود؟ من
مطمئن بودم که آرتون دیوانه نیست. او عاقل بود، کاملاً عاقل. اما از
شرف و وجدان بی‌بهره بود.

او به هیچ وجه لیاقت جودیت را نداشت. جودیت عزیز من برای او
خیلی زیاد بود.

۲

تا این زمان، هر چند من اندکی نگران دخترم بودم، ولی شخصیت
ایکس و احتمال اینکه در هر لحظه ممکن بود جنایتی اتفاق بیفتد تقریباً
همه فکر مرا به خود مشغول کرده بود؛ و من مشکلات شخصی‌ام را از
یاد برده بودم.

اکنون ظاهراً ایکس ضربه‌اش را فرود آورده بود و اگر بخت بالوتزل
و همسرش یار نبود، جنایت دیگری اتفاق می‌افتاد. اینک من فراغت
یافته بودم که درباره مشکلات شخصی‌ام بیندیشم. و هرچه بیشتر در این
مورد فکر می‌کردم، نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. یک‌بار در حین یک گفتگو
فهمیدم که آرتون متأهل است.

بوید کارینگتون، که همه چیز را در مورد همه می‌دانست، مسئله را
برایم روشن‌تر کرد. همسر آرتون مدت کوتاهی پس از ازدواج آرتون
را ترک کرده بود و چون به مذهب کاتولیک پایبند بود هیچ‌وقت مسئله
طلاق را مطرح نکرده بود.

بوید کارینگتون بصراحت گفت:

– اگر از من بپرسی، حق این پدر سوخته همین بود! این آدم همیشه

نیات شرم‌آوری دارد و زن گرفتارش هم حتماً بنا به مصلحتی بوده. شنیدن چنین خبری برای پدری مثل من خوشایند بود! روزهای پس از حادثه تیراندازی ظاهراً بدون هیچ اتفاقی می‌گذشت، ولی من در این روزها دائماً بی‌قرارتر می‌شدم.

سرهنگ لوترل بخش اعظم وقت خود را پیش همسرش به سر می‌برد. یک پرستار آمده بود تا از خانم لوترل پرستاری کند؛ به این ترتیب، خانم کریون می‌توانست بار دیگر به مراقبت از باربارا فرانکلین بپردازد.

امیدوارم این نکته‌ای را که بازگو می‌کنم، حمل بر بدظنتی من نشود. ولی باید بگویم که من به چشم خودم دیدم که خانم فرانکلین از اینکه دیگر مهمترین مریض آن خانه نیست ناراحت و عصبی است. توجهی که نثار خانم لوترل می‌شد، برای این بانوی ظریف و دل‌نازک بسیار ناخوشایند بود، زیرا عادت داشت که خودش مرکز توجه باشد.

دائماً در یک صندلی گهواره‌ای نشسته بود، دستش را به کمرش زده بود و از تپش قلب می‌نالید. هر غذایی برایش می‌آوردند با آه و ناله می‌گفت حالش را بدتر کرده است. و همه این بدخلفی‌ها را به گردن بیماری‌اش می‌انداخت.

یک‌بار با لحنی حزن‌انگیز به پوآرو گفت:

— من واقعاً از این وضع خجالت می‌کشم. ای کاش سالم بودم. نمی‌دانید چقدر ناراحت‌کننده است که آدم همیشه از دیگران بخواهد کارهایش را انجام دهند. آدم کوچک و حقیر می‌شود. گاهی فکر می‌کنم بیماری نوعی جنایت است. اگر کسی بیمار باشد و حساس هم باشد، برای این دنیا مناسب نیست. باید بگذارند در آرامش از دنیا برود.

پوآرو هم که مثل همیشه می‌آداب بود، گفت:

— نه، مادام. شما نباید به مسئله این طوری نگاه کنید. گلهای ظریف و زیبا باید در گلخانه قرار داده شوند و تحت مراقبت قرار گیرند؛ چون بادهای سرد و هوای نامساعد از بینشان می‌برد. اما علفهای هرز در

همه جا می‌رویند و هر هوایی را تحمل می‌کنند؛ و این دلیل نمی‌شود که ارزش آنها، صرفاً به خاطر این خصوصیت، بیشتر باشد. خود مرا در نظر بگیرید. مردی پیر و علیل و افلیجم؛ نمی‌توانم حرکت کنم. ولی هیچ وقت فکر نمی‌کنم که باید دست از زندگی بکشم. هنوز هم تا می‌توانم از زندگی لذت می‌برم؛ از خوردنیها و آشامیدنیها و از کار ذهنی.

خانم فرانکلین آهی کشید و نجواکنان گفت:

– ولی وضع شما فرق می‌کند. شما نباید جز به خودتان به کس دیگری فکر کنید. من باید به فکر شوهر بیچاره‌ام هم باشم. واقعاً احساس می‌کنم باری هستم بر دوش جان. من چه هستم؟ زنی مریض که کاری از عهده‌اش بر نمی‌آید؛ زنجیری به پای شوهرش.

– من یقین دارم که جان هیچ وقت چنین حرفی به شما نزده است. – بله، نزده، البته که نزده. ولی مردها، طفلکهای معصوم، مثل شیشه‌اند. از بیرون می‌شود درویشان را دید. جان هم همین طور است. اصلاً نمی‌تواند احساساتش را مخفی کند. البته او هیچ وقت نمی‌خواهد به آدم نامهربانی کند، ولی می‌کند. جان آدم بی‌احساسی است، که البته برای خودش خیلی خوب است. خودش احساس ندارد و انتظار دارد دیگران هم نداشته باشند. چه نعمت بزرگی است که آدم پوست کلفت باشد.

– فکر نکنم دکتر فرانکلین آدم بی‌احساسی باشد.

– شما حق دارید این طور فکر کنید، چون به اندازه من او را نمی‌شناسید. البته می‌دانم که اگر من نبودم او خیلی آزادتر بود. بعضی وقتها این قدر دلم می‌گیرد که فکر می‌کنم بهتر است به همه چیز خاتمه دهم و خودم را راحت کنم.

– آه، مادام، این چه حرفی است!

– آخر من به درد چه کسی می‌خورم؟ چه خوب است آدم به آن

دنیای ابدی ناشناخته برود ...

خانم فرانکلین در حالی که سرش را تکان می‌داد ادامه داد:
- و آن وقت شوهرم، جان، آزاد خواهد شد.

وقتی من این حرفهای خانم فرانکلین را برای کریون پرستار بازگو کردم، او گفت:

- کاپیتان هستینگز، اصلاً نگران نباشید. او هیچ وقت از این کارها نمی‌کند. همه‌اش حرف مفت است! این چیزهایی را که او با آن صدای لرزان و ضعیف می‌گوید اصلاً باور نکنید. اینکه می‌گوید آرزو دارد به همه چیز خاتمه دهد، فقط حرف است.

و این را هم باید بگویم که وقتی هیجانهای ناشی از تیر خوردن خانم لوترل فرونشست و تمام توجه کریون بار دیگر به خانم فرانکلین معطوف شد، روحیه او بسیار بهتر شد.

یک روز صبح که هوا خیلی خوب بود، کورتیس پوآرو را برده بود زیر درختهای راش، نزدیک آزمایشگاه. پوآرو آن نقطه باغ را خیلی دوست داشت؛ زیرا در آنجا از باد مشرق در امان بود؛ و در حقیقت در آنجا هیچ نسیمی احساس نمی‌شد! این وضعیت برای پوآرو بسیار مناسب بود، چرا که او همیشه از کوران هوا نفرت داشت و از هوای آزاد گریزان بود. او بیشتر ترجیح می‌داد در اتاق باقی بماند، اما هوای آزاد را هم حاضر بود تحمل کند، به شرطی که خود را کاملاً بپوشاند.

من سلانه سلانه به طرف پوآرو رفتم؛ همین که به او رسیدم خانم فرانکلین را دیدم که از آزمایشگاه بیرون می‌آید. لباسی پوشیده بود که بسیار به او می‌آمد و شاد و سرحال به نظر می‌رسید. خانم فرانکلین به ما گفت که می‌خواهد با بوید کارینگتون به خانه‌اش برود و او را در انتخاب پارچه برای برده کمک کند. و سپس اضافه کرد:

- دیروز رفته بودم توی آزمایشگاه که با جان حرف بزنم، کیفم را آنجا جا گذاختم. حالا هم جان بیچاره و جودیت رفته‌اند به تدکسترا که

مقداری مواد شیمیایی تهیه کنند.

باربارا فرانکلین روی یک صندلی نزدیک پوآرو نشست و در حالی که سرش را با حالتی خنده‌آور تکان می‌داد به سخن خود ادامه داد:

— بیچاره جان و جودیت. خیلی خوشحالم که روحیه کار علمی ندارم. در روزی به این قشنگی واقعاً احمقانه است که آدم خودش را توی آزمایشگاه زندانی کند.

پوآرو گفت:

— مادام، نباید بگذارید این حرفها به گوش دانشمندا برسد. چهره خانم فرانکلین تغییر کرد و حالتی جدی به خود گرفت. با لحنی آرام گفت:

— بله، نباید بگذاریم. آقای پوآرو، تصور نکنید که من کار شوهرم را تحسین نمی‌کنم. به نظر من، کاری که او می‌کند فوق‌العاده است. و همه زندگی‌اش را وقف آن کرده است.

لرزشی خفیف در صدای او احساس می‌شد.

ناگهان این فکر به ذهن من خطور کرد که خانم باربارا فرانکلین دوست دارد نقشهای متفاوتی بازی کند. در این لحظه، نقش همسری را ایفا می‌کرد که شوهر قهرمانش را می‌پرستد.

خانم فرانکلین کمی به جلو خم شد، دستش را با محبت بر روی زانوی پوآرو گذاشت و گفت:

— جان یک قدیس به تمام معناست. و من بعضی وقتها به همین خاطر دچار ترس می‌شوم.

به نظر من، قدیس خواندن دکتر فرانکلین اغراق بود. ولی باربارا فرانکلین در حالی که چشمهایش می‌درخشید، همچنان به سخن خود ادامه داد:

— او هر کاری می‌کند، هر خطر را به جان می‌خرد، که علم را کمی جلو ببرد. چنین کاری خیلی عالی است، نیست؟
پوآرو بی‌درنگ گفت:

– البته، البته.

و خانم فرانکلین باز هم ادامه داد:

– اما بعضی وقتها من واقعاً از دست جان عصبانی می‌شوم، به خاطر کارهایی که می‌کند. مثلاً همین آزمایشهایی را که دارد روی این باقلای وحشتناک انجام می‌دهد در نظر بگیرید. من می‌ترسم که او بالاخره شروع کند به آزمایش روی خودش.

من گفتم:

– ولی مسلماً احتیاطهای لازم را می‌کند.

باربارا فرانکلین سرش را با لبخندی محزون تکان داد و گفت:

– شما جان را نمی‌شناسید. شنیده‌اید با آن گاز جدید چه کرد؟

من سرم را به علامت نفی تکان دادم. او گفت:

– آنها می‌خواستند در مورد تأثیرات یک گاز جدید تحقیق کنند. جان

داوطلب شده بود که آزمایش روی او انجام بگیرد. خودش را

سی و شش ساعت توی یک مخزن زندانی کرد. در این مدت ضربان

قلب و درجه حرارت و تعداد دم و یازدم خودش را مرتباً آزمایش

می‌کرد تا ببیند این گاز روی آنها چه تأثیری دارد و آیا تأثیرش روی

انسان و حیوان فرق می‌کند؟ بعداً یکی از پروفسورها به من گفت که

این کار او خیلی خطرناک بوده است. ممکن بود جان خودش را به

کشتن بدهد. بله، جان این طور آدمی است. به سلامتی خودش اهمیتی

نمی‌دهد. ولی من تصور می‌کنم این طور علاقه‌ای به کار خود داشتن

اعجاب‌آور است. نیست؟ من که هرگز شجاعت این طور کارها را

ندارم.

پوآرو گفت:

– انجام چنین کارهایی با خونسردی کامل واقعاً شجاعت می‌خواهد.

باربارا فرانکلین گفت:

– بله، شجاعت می‌خواهد. من به جان افتخار می‌کنم، می‌دانید که. ولی

گاهی هم می‌ترسم؛ واقعاً می‌ترسم. بعضی وقتها آزمایش روی خوکیچه

هندی و قورباغه کافی نیست؛ باید روی انسان آزمایش شود. من می‌ترسم که جان یکدفعه تصمیم بگیرد این باقلاهای خطرناک را روی خودش آزمایش کند و بلایی سر خودش بیاورد.

باربارا فرانکلین آهی کشید و در حالی که سرش را می‌جنباند گفت: - ولی او به ترسها و نگرانیهای من می‌خندد. می‌بینید؟ او در کار خودش یک قدیس تمام عیار است.

در این لحظه بوید کارینگتون آمد پیش ما و گفت:

- سلام، باربارا. آماده‌ای؟

- بله، بیل. منتظر تو بودم.

- امیدوارم خسته نشوی.

- نه، مطمئن باش خسته نمی‌شوم. امروز حالم از همیشه بهتر است. مدتهاست به این خوبی نبوده‌ام.

باربارا فرانکلین بلند شد، به هر دو ما لیخند زد و در کنارِ همراهِ بلندقدش به راه افتاد.

پوآرو گفت:

- آهان، پس دکتر فرانکلین قدیس است، منتها قدیس مدرن.

من گفتم:

- ظاهراً نظر همسر فرانکلین تغییر کرده. ولی من فکر می‌کنم او

دوست دارد چند تا نقش ایفا کند.

- منظورت چیه؟

- یک روز در نقش زنی ظاهر می‌شود که شوهرش او را درک

نمی‌کند و به او توجهی ندارد. روز دیگر در نقش زنی ظاهر می‌شود که

نمی‌خواهد باری بر دوش مردی باشد که به او عشق می‌ورزد. و حالا هم

نقش همسری را بازی می‌کرد که شوهر قهرمانش را می‌پرستد. مشکل

در این است که او در ایفای هریک از این نقشها زیاده‌روی می‌کند.

پوآرو با لحنی جدی گفت:

- نکند فکر می‌کنی خانم فرانکلین زن احمقی است؟

— نه، نه، احمق نیست. ولی شاید خیلی هم باهوش نباشد.

— در هر حال، آدمی از نوع تو نیست.

من با کج خلقی گفتم:

— من از چه نوعی هستم؟

پوآرو پاسخی غیرمنتظره داد:

— چشمانت را ببند، دهانت را باز کن، ببین پریها چه برایت

می فرستند.

من نتوانستم به پوآرو جواب دهم، زیرا خانم کریون باعجله از میان چمنها به ما نزدیک شد. با لیخندی که به ما زد دندانهای زیبا و سفیدش را نمایان ساخت. در آزمایشگاه را باز کرد، رفت داخل و با یک جفت دستکش بیرون آمد در حالی که باعجله برمیگشت و به سوی محلی که باربارا فرانکلین و بوید کارینگتون منتظرش ایستاده بودند می دوید گفت:

— یک بار دستمالش را جا می گذارد، حالا هم دستکشهایش را. همیشه

یک چیزی را جا می گذارد.

من با خود اندیشیدم که خانم فرانکلین از آن آدمهای بی توجهی است که دائماً چیزی را جا می گذارد و لوازمش را اینجا و آنجا می اندازد و از همه انتظار دارد که آنها را جمع و جور کنند و برایش ببرند. و ظاهراً خیلی هم افتخار می کند که چنین زنی است! من چند بار شنیدم که با خودپسندی می گفت:

— مغز من مثل غربال است، هیچی تویش بند نمی شود.

من در حالی که نشسته بودم به کریون پرستار نگاه می کردم، که دوان دوان از ما دور می شد. خوب می دوید، بدنش قوی و متوازن بود. من بی اختیار گفتم:

— به نظر من، دختری مثل کریون از این نوع زندگی حتماً سیر و دلزده

می شود. او اینجا پرستاری نمی کند، دائم چیزی را می برد و می آورد.

فکر نکنم خانم فرانکلین زن باملاحظه یا مهربانی باشد.

پاسخ پوآرو کاملاً آزاردهنده بود. او بدون هیچ دلیلی چشمانش را بست و زیر لب گفت:

– موهای خرمایی.

موهای کریون البته خرمایی نبود و من نمی دانستم چرا پوآرو درست در این لحظه این عبارت را بر زبان آورد. من هم به او پاسخی ندادم.

فصل یازدهم

فکر کنم روز بعد، قبل از ناهار، بود که بین مهمانان بحثی درگرفت که مرا به طرزی مبهم نگران کرد.

من و سه نفر دیگر، یعنی جودیت و بوید کارینگتون و نورتون، دور هم نشسته بودیم و مشغول گپ زدن بودیم.

من دقیقاً یادم نیست که آن بحث چگونه شروع شد، ولی به یاد می‌آورم که داشتیم دربارهٔ «مرگ بدون عذاب» یا «کشتن از روی ترحم» صحبت می‌کردیم. بعضی‌ها مخالف بودند و بعضی‌ها موافق.

عقیدهٔ خود من این بود که هر چند اگر به ظواهر کار توجه کنیم دلایل زیادی به نفع کشتن از روی ترحم وجود دارد، ولی در عمل عواطف انسان او را وامی‌دارد که از چنین کاری ابا داشته باشد. نکتهٔ دیگری که مطرح کردم این بود که این روش قدرت بسیار زیادی به بستگان بیمار می‌دهد.

نورتون با نظر من موافق بود و افزود:

— این روش تنها در صورتی باید اجرا شود که خود بیمار کاملاً راضی باشد؛ یعنی مرگ را بر رنج طولانی ترجیح دهد.
بوید کارینگتون گفت:

— اما این هم مسئلهٔ عجیب و بغرنجی است. فکر می‌کنید خود بیمار حاضر است «به رنج و عذاب خود پایان دهد»؟
او پس داستانی واقعی برای ما تعریف کرد؛ داستان مردی که

سرطان داشت و دردی طاقت فرسا عذابش می داد. این مرد از دکتر خود خواسته بود که او را از این همه درد و رنج خلاص کند دکتر به او گفته بود: «من نمی توانم این کار را بکنم». اما همین دکتر بعداً چندین قرص مُرفین به او می دهد و می گوید اگر فلان تعداد را بخوری خطری ندارد، ولی اگر بیش از این تعداد بخوری خطرناک است. این قرصها مدتی در دسترس بیمار قرار داشتند و او می توانست به سهولت خود را خلاص کند، ولی این کار را نکرده بود.

بوید کارینگتون از این داستان چنین نتیجه گرفت:

— می بینید؟ آن مرد، برخلاف حرفهایی که می زد، زندگی همراه با درد را بر مردن سریع و بدون درد ترجیح می داد.
در اینجا بود که جودیت برای اولین بار وارد این بحث شد و با شور و حرارت گفت:

— البته که او ترجیح می دهد. این کار نباید به عهده خود او گذاشته شود. او خودش نمی تواند تصمیم بگیرد.
کارینگتون از جودیت خواست که منظورش را دقیقتر بیان کند.
جودیت گفت:

— کسی که از بیماری و درد ضعیف شده، قدرت تصمیم گیری ندارد. باید کسی دیگری به جای او تصمیم بگیرد. کسی که به او عشق می ورزد وظیفه دارد به جای او تصمیم بگیرد.
من با لحنی تردیدآمیز پرسیدم:
— وظیفه دارد؟

جودیت رو به من کرد و گفت:

— بله، وظیفه دارد. کسی که سالم و عاقل است وظیفه دارد مسئولیت او را بر عهده بگیرد.

بوید کارینگتون با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— و در دادگاه به جرم قتل محاکمه شود؟
— نه لزوماً. در هر حال، اگر شما به کسی علاقه مند باشید، باید این

خطر را هم بپذیرید.

نورتون گفت:

— اما جودیت، چیزی که تو پیشنهاد می‌کنی مسئولیت وحشتناکی است.

جودیت جواب داد:

— من این‌طور فکر نمی‌کنم. مردم از قبول مسئولیت وحشت دارند. وقتی که پای یک سگ در میان است، حاضرند قبول مسئولیت کنند، ولی وقتی پای انسان در میان است شانه خالی می‌کنند.
نورتون گفت:

— خوب، وقتی جان انسان مطرح می‌شود، مسئله فرق می‌کند، نمی‌کند؟

— بله، فرق می‌کند. جان انسان مهمتر است.

نورتون زیر لب گفت:

— شما واقعاً مرا متعجب می‌کنید.

بوید کارینگتون با کنجکاوی از جودیت پرسید:

— پس تو حاضری قبولِ خطر کنی، بله؟

— بله، فکر می‌کنم حاضر باشم. من از خطر کردن نمی‌ترسم.

بوید کارینگتون سرش را تکان داد و گفت:

— ولی این شدنی نیست. خودت هم می‌دانی. نمی‌شود اجازه داد مردم

خودشان قانون صادر کنند و در مورد مرگ و زندگی تصمیم بگیرند.

نورتون گفت:

— بوید کارینگتون، شما که می‌دانید، اغلب مردم جرئت قبول چنین

مسئولیتی را ندارند.

نورتون سپس لبخند ملایمی زد و رو به جودیت گفت:

— خودِ شما هم اگر پای عمل به میان بیاید این کار را نمی‌کنید.

جودیت با لحنی آرام جواب داد:

— البته آدم نمی‌تواند مطمئن باشد. ولی فکر می‌کنم اگر پای عمل هم

به میان بیاید جا نمی‌زنم.

نورتون چشمکی زد و گفت:

– من مطمئنم این کار را نمی‌کنید، مگر اینکه غرض شخصی داشته باشید.

جو دیت ناگهان برافروخت و با لحنی گزنده گفت:

– این حرف شما نشان می‌دهد که اصلاً منظور مرا نفهمیده‌اید. اگر من

انگیزه‌ای شخصی داشته باشم، هرگز نباید این کار را بکنم.

جو دیت سپس خطاب به همه ما گفت:

– توسل به کشتن از روی ترحم باید از اغراض شخصی بکلی به دور

باشد. شما فقط در صورتی باید این مسئولیت را، یعنی مسئولیت پایان

دادن به زندگی یک انسان را، قبول کنید که مطمئن باشید غرضی

شخصی ندارید. این کار باید فقط برای نوع دوستی انجام گیرد.

نورتون گفت:

– فرقی نمی‌کند. شما به هر حال این کار را نمی‌کنید.

جو دیت مصرانه گفت:

– می‌کنم. قبل از هر چیز باید بگویم که من زندگی را آن طور که همه

شما مقدس می‌دانید مقدس نمی‌دانم به نظر من، انسانهای نامناسب،

انسانهای بی‌فایده، باید از سر راه برداشته شوند. این طور آدمها

تعدادشان خیلی زیاد است. فقط آدمهایی که می‌تواند به جامعه بشری

خدمت کنند باید اجازه زندگی داشته باشند. بقیه باید به روشی بدون

درد و رنج از میان بروند.

جو دیت ناگهان بوید کارینگتون را مخاطب ساخت و گفت:

– شما که با من موافقید، نه؟

کارینگتون با صدایی آهسته گفت:

– در اصول، بله. به نظر من، فقط آدمهای مفید باید باقی بمانند.

– اگر لازم باشد حاضرید خودتان این اصل را اجرا کنید؟

بوید کارینگتون به آرامی گفت:

– نمی‌دانم. شاید.

نورتون با لحنی ملایم گفت:

– خیلی آدمها در حرف با این نظریه موافق‌اند. اما عمل کردن به آن فرق می‌کند.

جودیت گفت:

– ولی این منطقی نیست.

نورتون با بی‌حوصلگی جواب داد:

– بله، منطقی نیست. این کار جرئت می‌خواهد. هرکسی جرئت ندارد این‌طور کار زشتی را انجام دهد.

جودیت چیزی نگفت. نورتون ادامه داد:

– بگذار رک بگویم، جودیت، تو هم همین‌طوری. وقتی که پای عمل پیش بیاید، جرئت این کار را نداری.

– خوب، این تصور تو است.

– من کاملاً مطمئنم.

بوید کارینگتون گفت:

– نورتون، به عقیده من، تو اشتباه می‌کنی. جودیت شجاعت هر کاری را دارد. خوشبختانه این‌طور مسائل در عمل کم پیش می‌آید.

در همین لحظه صدای زنگ شنیده شد. ناهار آماده بود.

جودیت از جا برخاست و به نورتون گفت:

– شما اشتباه می‌کنید. من بیشتر از آنچه شما فکر می‌کنید جرئت دارم.

جودیت این را گفت و با سرعت به راه افتاد. بوید کارینگتون در حالی که او را دنبال می‌کرد گفت:

– آهای، جودیت، آهسته‌تر، من هم دارم می‌آیم.

من هم به دنبال آنها به راه افتادم؛ اندکی احساس نگرانی می‌کردم. نورتون که خیلی زود متوجه چنین حالتی می‌شد، سعی کرد به من

تسلی بدهد:

– جودیت هرگز چنین کارهایی نمی‌کند. مطمئن باش. وقتی آدم جوان است این‌طور فکرهای خام به سرش می‌زند، ولی خوشبختانه انجامشان نمی‌دهد. فقط حرفشان را می‌زند.

احتمالاً جودیت حرفهای نورتون را شنیده بود، زیرا برگشت و نگاه خشم‌آلودی به ما انداخت.

نورتون صدایش را آهسته کرد و گفت:

– آدم لازم نیست نگران نظریه‌ها باشد، اعمال مهم‌اند. اما، هستینگز، گوش می‌کنی؟

– بله، بله.

نورتون که سراسیمه به‌نظر می‌آمد، با صدایی آهسته‌تر از حد معمول گفت:

– من نمی‌خواهم دخالت کنم، ولی در مورد آرتون چه می‌دانی؟

– در مورد آرتون؟

– بله. اگر مثل فضولباشیها شده‌ام معذرت می‌خواهم. ولی رُک بگویم،

اگر جای تو بودم نمی‌گذاشتم دخترم زیادی با این آدم گرم بگیرد. او ... نمی‌دانم چطور بگویم؛ آدم خوشنامی نیست.

من با لحنی تلخ گفتم:

– خودم هم فهمیده‌ام چه آدم رذلی است این آرتون. ولی می‌دانی که

بچه‌های امروز چطور موجوداتی هستند.

– آره، می‌دانم. می‌گویند دخترها می‌توانند مواظب خودشان باشند.

به‌نظر من، این ضرب‌المثل درستی است. بیشتر دخترها عاقل‌اند. اما این آرتون شگردهای خاصی دارد.

نورتون کمی این دست و آن دست کرد، اما سرانجام گفت:

– ببین، فکر می‌کنم این را باید به تو بگویم. ولی پیش خودمان بماند.

من تصادفاً حرفهای خیلی بدی در مورد آرتون شنیده‌ام.

نورتون سپس ماجرای را برای من تعریف کرد که بعداً برایم ثابت

شد کلمه به کلمه‌اش درست است. ماجرای نفرت‌انگیزی بود. ماجرای

دختری متجدد و مطمئن به خود و مستقل. آلتون شگردش را در مورد او به کار برده بود و او را دلباخته خود کرده بود. بعد که چهره واقعی او نمایان شده بود، دختر بیچاره در اوج یأس و درماندگی با خوردن سم به زندگی خود پایان داده بود.

نکته‌ای که مرا بسیار نگران می‌کرد این بود که آن دختر بسیار شبیه جودیت بود، دختری مستقل و مدعی فضل. این نوع دخترها وقتی عاشق کسی شوند و در عشق شکست بخورند، دچار درماندگی و ناامیدی می‌شوند که برای دختران احمق و سبکسر قابل تصور هم نیست. من در حالی به صرف ناهار مشغول شدم، که نگرانی عجیبی همه وجودم را فراگرفته بود.

فصل دوازدهم

۱

بعد از ظهر همان روز پوآرو از من پرسید:

– هستینگز، از چیزی نگرانی؟

من جواب ندادم، فقط سرم را به علامت نفی تکان دادم. احساس می‌کردم حق ندارم با این مشکل کاملاً شخصی بار جدیدی بر دوش پوآرو بگذارم. به گمان خودم شرایط طوری نبود که او بتواند کمکی کند.

جودیت هر نوع اعتراضی را با لبخند پاسخ می‌داد؛ یعنی اینکه دیگر از این نصیحت‌های شما آدم‌های پیر خسته شده‌ام.

جودیت، جودیت من ...

الآن برایم دشوار است که بگویم آن روز را چگونه گذراندم. حال که به آن روزها می‌اندیشم، دوست دارم آن حالت روحی را به حساب جو حاکم بر استایلز بگذارم. در آنجا تصورات ناخوشایند براحتهای ذهنم را تسخیر می‌کرد. در آنجا فقط با گذشته‌ای شوم سر و کار نداشتم، بلکه زمان حال هم شوم به نظر می‌رسید. سایه قتل و قاتل آن خانه را فراگرفته بود.

و من اعتقاد داشتم که قاتل آلتون است و جودیت هم به او دلباخته است! چنین وضعیتی در نظر من بسیار ناگوار و تحمل‌ناپذیر بود. نمی‌دانستم چه کنم.

بعد از ناهار، بوید کارینگتون مرا به کناری کشید. پیش از اینکه برود

سر اصل مطلب، کمی من کرد و سرانجام با لحنی اندکی خشم آلود گفت:

– فکر نکنی که می‌خواهم فضولی کنم، ولی به نظر من بهتر است با دخترت صحبت کنی. هشدارش بدهی. می‌دانی که، این آلرتون آدم بدنامی است. بعید نیست که بخواهد جودیت را به دام بیندازد. چقدر برای این آدمهای بدون فرزند آسان بود که بگویند به دخترت هشدار بده!

هشدار دادن فایده‌ای هم داشت؟ آرزو می‌کردم که ای کاش همسرم، سیندوز، زنده بود. او می‌دانست چه بکند و به او چه بگوید.

اول وسوسه شدم که آرامش خودم را حفظ کنم و هیچ چیز به او نگویم. ولی بعداً که در این باره اندیشیدم دیدم بی‌عملی من فقط ناشی از ترس است. من حاضر نبودم حقایق تلخ را با جودیت در میان بگذارم، چون واکنش او برایم ناخوشایند بود. بله، من از دختر زیبا و بلندقدم، از این جودیت عزیزم، می‌ترسیدم!

داشتم در باغ قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفتم و هر لحظه ذهنم آشفته‌تر می‌شد. بی‌آنکه خودم بفهمم به نزدیک باغچه گل سرخ رسیدم و در آنجا بی‌اختیار به گفتگو با جودیت کشیده شدم. جودیت تنها نشسته بود. در چهره‌اش چنان اندوهی به چشم می‌خورد که من در همه عمرم در چهره هیچ زنی ندیده بودم.

دیگر رازی باقی نمانده بود. از روز روشن‌تر بود که دودلی و چنین اندوه عمیقی نشانه چیست.

تمام شجاعتم را جمع کردم و به طرف او رفتم. تا وقتی که کنارش نرسیدم، متوجه من نشد.

گفتم:

– جودیت، تو را به خدا این قدر خودت را عذاب نده.

او با تعجب رو به من کرد و گفت:

– پدر! نفهمیدم کی آمدی.

می‌دانستم که اگر او مرا به گفتگو دربارهٔ مسائل روزمره می‌کشاند، دیگر نمی‌توانستم حرف دلم را به او بزنم. به همین دلیل، به حرفم ادامه دادم:

– دخترم، دختر عزیزم، تصور نکن که من نمی‌دانم یا نمی‌بینم. او ارزش غصه خوردن را ندارد. حرف مرا باور کن، آن مرد ارزش این چیزها را ندارد.

جو دیت نگاهش را به من دوخت، آشفته و مضطرب به نظر می‌رسید. با ملایمت گفت:

– فکر می‌کنی واقعاً می‌دانی در مورد چه صحبت می‌کنی؟
– بله، می‌دانم. تو به فکر آن مرد هستی. اما عزیز من، این رابطه پایان خوشی ندارد.

جو دیت چنان لبخند اندوهباری زد که قلب مرا به درد آورد. گفت:
– شاید من هم بدانم، همان قدر که تو می‌دانی.

– نه، تو نمی‌دانی. تو نمی‌توانی بفهمی. دخترم، آخر چه کار می‌خواهی بکنی. او متأهل است. برای تو هیچ آینده‌ای وجود ندارد. تنها چیزی که نصیب تو می‌شود شرم و اندوه است. بعداً از خودت بیزار می‌شوی. می‌فهمی؟

باز هم لبخند زد. این بار لبخندش طولانی‌تر و اندوهبارتر بود. گفت:
– خیلی راحت حرف می‌زنی، نه؟

– جو دیت، ولش کن. از آن آدم دست بکش.
– نه! هرگز!

– دخترم، او ارزش تو را ندارد.

جو دیت با لحنی ملایم و کلماتی شمرده گفت:

– او در این دنیا برای من از همه چیز ارزشمندتر است.

– نه، نه، جو دیت. خواهش می‌کنم، تو را به ...

لبخند او محو شد. این بار مانند کسی که قصد انتقامجویی دارد به من هجوم آورد:

– تو چطور جرئت می‌کنی؟ چطور جرئت می‌کنی در کار من فضولی کنی؟ من تحمل نمی‌کنم. دیگر حق نداری در این مورد با من حرف بزنی. من از تو متنفرم. می‌فهمی؟ متنفرم. زندگی من به تو مربوط نیست. زندگی خودم است. راز دلم هم مال خودم است. جودیت از جا برخاست؛ با دستش مرا کنار زد و رفت. گویی انتقامش را گرفته بود. من از پشت سر، مایوس و ناامید، به او چشم دوخته بودم.

۲

هنوز آنجا بودم، گیج و مایوس و دل‌شکسته. نمی‌دانستم بعد از این چه باید بکنم. حدود یک ربع ساعت گذشته بود که الیزابت کول و نورتون پیش من آمدند.

کاملاً مشهود بود که رفتار آنها با من بسیار مهربانانه است. آنها احتمالاً برخوردار من و دخترم را دیده بودند و می‌دانستند که وضع روحی من بی‌نهایت آشفته است. اما رفتار آنها بسیار سنجیده بود. کمترین اشاره‌ای به وضع روحی من نکردند و از من خواستند که با آنها به پیاده‌روی بپردازم. هر دو آنها عاشق طبیعت بودند. الیزابت کول گل‌های وحشی را به من نشان می‌داد و با دوربینِ نورتون پرندگان را تماشا می‌کردم.

صحبت‌های آنها آرام و تسکین‌دهنده بود و تنها به پرندگان و گل‌های وحشی مربوط می‌شد. رفته‌رفته به حال طبیعی بازگشتم، هر چند در عمق وجودم هنوز آشفته و پریشان بودم. علاوه بر این، من اعتقاد داشتم که آنچه اتفاق افتاد ناشی از دست‌پاچگی خاص خودم بود.

نورتون در حالی که داشت با دوربین خود جایی را نگاه می‌کرد، گفت:

– حاضرم شرط ببندم که یک دارکوب خال‌خالی را ...

نورتون ناگهان حرف خود را قطع کرد. من مشکوک شدم و بلافاصله دستم را دراز کردم که دوربین را از او بگیرم. اما او دوربین را پس

کشید. من با لحنی تحکم آمیز گفتم:

— بده به من، می‌خواهم ببینم.

نورتون همان‌طور که دوربین را بر روی چشمهایش گرفته بود، با دست‌چاچگی گفت:

— من ... من اشتباه کردم. پرنده پرید و رفت. راستش، فقط یک پرنده معمولی بود.

رنگ نورتون پریده بود؛ در چهره‌اش آثار نگرانی هویدا بود؛ از نگاه کردن به ما ابا داشت. به نظر می‌رسید هم ناراحت شده و هم حیرت کرده است.

من فوراً به این نتیجه رسیدم که او با دوربین چیزی را دیده بود که نمی‌خواست من آن را ببینم. (و من هنوز هم اعتقاد دارم که این نتیجه‌گیری من غیرمعقول نبود.)

نورتون هرچه دیده بود، در هر حال از دیدن، چنان یکه خورده بود که من و خانم کول هر دو کاملاً متوجه حال او شدیم.

او دوربینش را بر روی یک جنگل که در دوردست قرار داشت میزان کرده بود. نورتون در آنجا چه دیده بود؟

من با لحنی آمرانه گفتم:

— بگذار من هم ببینم.

دستم را جلو بردم و دوربین را از دست او قاپیدم. به یاد می‌آورم که او باز هم سعی کرد که دوربین را به من ندهد، ولی عکس‌العملش کند بود.

نورتون با بی‌حالی گفت:

— چیزی نبود ... پرنده پرید و رفت. من می‌خواهم ...

دستهای من کمی می‌لرزید، دوربین را برای چشمهای خودم تنظیم کردم و آن را به همان جایی نشانه رفتم که تصور می‌کردم نورتون نشانه رفته بود. ولی هیچ چیز ندیدم. هیچ چیز، بجز برق یک شیء سفیدرنگ که در درون درختها ناپدید شد. (شاید پیراهن سفید یک دختر بود.)

پرده ۱۴۵

دوربین را پایین آوردم و بدون اینکه حرفی بزنم، آن را به دست نورتون دادم. نورتون نگران و متحیر به نظر می‌رسید و می‌کوشید نگاهش با نگاه من تلاقی نکند.

ما قدم‌زنان به خانه برگشتیم و به یاد می‌آورم که نورتون در تمام طول راه بسیار ساکت بود.

۳

اندکی پس از اینکه ما به خانه برگشتیم، خانم فرانکلین و بوید کارینگتون نیز وارد شدند. کارینگتون، باربارا را با اتومبیل خود برای خرید به تدکستر برده بود. و معلوم بود که خرید کاری است که باربارا فرانکلین از عهده آن خوب برمی‌آمد! بسته‌های متعدد بود که از اتومبیل بیرون آورده می‌شد؛ و خانم فرانکلین و قبراق سرحال به نظر می‌رسید؛ می‌گفت و می‌خندید و گونه‌هایش رنگی دلپذیر به خود گرفته بود.

باربارا بوید کارینگتون را با بسته‌ای که مشخص بود پر از اشیای شکستنی است به طبقه بالا فرستاد. مرا هم بی‌نصیب نگذاشت و یک بسته هم به دست من داد!

باربارا آن روز تندتر از حد معمول حرف می‌زد و گاهی عصبی به نظر می‌رسید. رو به من کرد و گفت:

— هوا خیلی گرم است، نیست؟ ولی فکر کنم بزودی هوا تغییر کند. این وضع نباید زیاد دوام بیاورد. می‌گویند اگر هوا همین طور باقی بماند ممکن است با کمبود آب مواجه شوید. خشکسالی به وجود می‌آید که نظیر آن را سالها ندیده‌ایم.

سپس رو به الیزابت کول کرد:

— خوب، چه می‌کردید؟ جان کجاست؟ قبل از اینکه من برای خرید بیرون بروم، جان می‌گفت سرش درد می‌کند، می‌خواهد کمی پیاده‌روی کند. خیلی عجیب است که او سردرد شده. فکر می‌کنم نگران

آزمایشهایش است. ظاهراً یک جای کارش اشکال پیدا کرده. کاش بیشتر در مورد کارش صحبت می‌کرد.

خانم باربارا فرانکلین کمی مکث کرد و سپس نورتون را مخاطب ساخت:

— آقای نورتون، خیلی ساکتید. چیزی شده؟ مثل اینکه از چیزی ترسیده‌اید. نکند روح دیده‌اید؟ روح آن پیرزن؛ اسمش چه بود؟ نورتون با تعجب گفت:

— نه، نه. روح ندیده‌ام. داشتم فکر می‌کردم. در همین لحظه، پوآرو و کورتیس وارد ساختمان شدند. پوآرو در صندلی چرخدار بود و کورتیس آن را هل می‌داد. وقتی که به داخل حال رسیدند، کورتیس توقف کرد و آماده شد که اربابش را به طبقه بالا ببرد.

پوآرو ناگهان چشمانش براق شد. به یک یک ما نگریست و با لحنی قاطعانه پرسید:

— چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

چند لحظه هیچ‌کس حرفی نزد. بالاخره باربارا فرانکلین گفت: — نه، البته که چیزی نشده. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ ولی شاید بزودی رعد و برق بشود. آه، سروان هستینگز، من خیلی خسته‌ام. ممکن است اینها را بیاورید بالا. خیلی ممنونم.

من به دنبال او از پله‌ها بالا رفتم. بعد وارد ضلع شرقی ساختمان شدیم. اتاق او در انتهای این قسمت بود.

خانم فرانکلین در را باز کرد و وارد اتاق شد. من در پشت سر او بودم، با چندین بسته. خانم فرانکلین ناگهان متوقف شد. بوید کارینگتون در کنار پنجره ایستاده بود و کربون داشت به کف دست او نگاه می‌کرد. ظاهراً طالعش را می‌دید.

کارینگتون به ما نگاه کرد و خندید. با لحنی کمی خجالت‌زده گفت: — سلام، خانم پرستار دارد طالع‌م را می‌بیند. در طالع‌بینی مهارتی دارد

که هرچه بگویم کم است.

باربارا فرانکلین گفت:

– جدّاً؟ هیچ وقت به این کار فکر نکرده بودم.

لحن خانم فرانکلین کمی تند بود. به نظر من از کریون رنجیده بود، با

همان لحن تند گفت:

– پرستار، لطفاً اینها را جمع و جور کن. یک اِگ فلیپ^۱ هم برایم

درست کن. خیلی خسته‌ام. یک کیسه آب گرم هم آماده کن. می‌خواهم

هرچه زودتر بخوابم.

– چشم، خانم فرانکلین.

کریون شروع به کار کرد در چهره‌اش هیچ اثری از رنجش به چشم

نمی‌خورد. ظاهراً فقط به فکر انجام وظیفه‌اش بود.

خانم فرانکلین خطاب به بوید کارینگتون گفت:

– بیل، تو هم لطفاً برو. خیلی خسته شده‌ام.

بوید کارینگتون با حالتی بسیار نگران گفت:

– آه، باربارا، این کار برای تو خیلی سنگین بود. متأسفم. چه آدم

بی‌فکری هستم من نباید می‌گذاشتم خودت را این قدر خسته کنی.

خانم فرانکلین لبخندی معصومانه و زیبا بر لب آورد و گفت:

– نمی‌خواستم چیزی بگویم. خیلی بدم می‌آید باعث دل‌تنگی دیگران

شوم.

من و کارینگتون کمی نگران و خجالت‌زده از اتاق بیرون رفتیم و دو

زن را با هم تنها گذاشتیم.

کارینگتون با لحنی سرشار از پشیمانی گفت:

– عجب احمقی هستم من. باربارا خیلی شاد و سرحال بود. من هم

پاک فراموش کردم که او نباید خسته شود خدا کند از پا در نیاید.

من بی‌اختیار گفتم:

۱. egg-flip، نوشیدنی مرکب از تخم‌مرغ و آبجو و شکر. – م.

– فکر کنم اگر امشب خوب بخوابد، فردا حالش کاملاً خوب شود. بوید کارینگتون به طبقه پایین رفت. من کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره به طرف اتاق خودم و پوارو به راه افتادم. می‌دانستم پیرومرد انتظار مرا می‌کشد. برای اولین بار احساس می‌کردم که میل ندارم او را ببینم. خیلی چیزها ذهن من را به خود مشغول کرده بود و معده‌ام هم کمی درد می‌کرد.

هنگامی که از کنار اتاق آلتون می‌گذشتم، صدای صحبتی را شنیدم. بدون اینکه واقعاً بخواهم استراق سمع کنم چند لحظه توقف کردم. ناگهان در باز شد و دخترم از اتاق بیرون آمد.

جودیت همین که مرا دید مثل مجسمه خشکش زد. من دستش را گرفتم و او را به زور به اتاق خودم بردم. ناگهان همه وجودم از خشم لبریز شده بود. گفتم:

– توی اتاق این مرتیکه چه کار می‌کردی؟

جودیت نگاه سردش را به من دوخته بود. هیچ اثری از خشم در او دیده نمی‌شد. کاملاً خونسرد بود. هیچ سخنی بر زبان نمی‌آورد. من با عصبانیت بازویش را گرفتم و تکان دادم و گفتم:

– نفهمیدی چه پرسیدم؟ من تحمل این کارهای تو را ندارم. تو نمی‌دانی داری چه کار می‌کنی.

جودیت با صدایی آهسته و گزنده گفت:

– فکر می‌کنم افکار کشیفی توی سرت هست.

– بله، همین طور است. شما جوانها هر وقت می‌خواهید دهان ما را ببندید این اتهام را به ما می‌زنید. ما حداقل اصولی داریم که به آنها پایبندیم. می‌فهمی؟ یادت باشد، من اصلاً اجازه نمی‌دهم تو با این مرد رابطه داشته باشی.

باز هم نگاهی سرد و خشک به من انداخت و گفت:

– می‌فهمم. که این طور!

– انکار می‌کنی که عاشق این مرد هستی؟

— نه.

— ولی نمی‌دانی او چه جور آدمی است. نمی‌توانی بدانی. سپس به عمد بی‌آنکه لحن صحبت‌م را ملایم‌تر کنم شروع کردم به تکرار حرفهایی که در مورد آرتون شنیده بودم. وقتی که حرفهایم تمام شد گفتم:

— می‌بینی؟ او این طور آدم رذلی است. ظاهراً حرفهای من هیچ تأثیری بر جودیت نداشت. لبهایش را با حالتی توهین‌آمیز به سمت بالا کشید و گفت:

— من هرگز فکر نمی‌کردم که او طفلی پاک و معصوم است. مطمئن مطمئن باش.

— یعنی برایت فرقی نمی‌کند که او چه جور آدمی است؟ جودیت، آخر تو چطور این قدر فاسد شده‌ای؟

— اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار.

— جودیت تو نمی‌توانی ... تو نباید ...

نمی‌توانستم منظورم را در قالب کلمات بیان کنم. جودیت بازویش را از دست من رها کرد و گفت:

— حالا گوش کن، پدر. من هر کاری که بخواهم می‌کنم. تو نمی‌توانی به من بگویی چه کار بکنم و چه کار نکنم. داد و هوار کردن فایده‌ای ندارد. زندگی من مربوط به خودم است و هر کاری بخواهم با آن می‌کنم. تو هم نمی‌توانی جلو مرا بگیری.

جودیت این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

زانوهایم می‌لرزید. نشستم روی یک صندلی. وضع خیلی بدتر از آن بود که فکر می‌کردم. این بچه پاک دلباخته آن مردک شده بود. کسی نبود که به من در این مورد کمک کند. مادر جودیت، تنها کسی بود که جودیت به حرفش گوش می‌کرد؛ و او دیگر در میان ما نبود. همه مسئولیت بر عهده من بود.

سعی کردم روحیهٔ خودم را خراب نکنم. بلند شدم. حمام کردم، ریشم را تراشیدم، لباسم را عوض کردم و برای صرف شام به طبقهٔ پایین رفتم. تا آنجا که به یاد می‌آورم، آرام و طبیعی رفتار می‌کردم. ظاهراً هیچ‌کس احساس نمی‌کرد که میان من و جودیت اتفاقی افتاده است.

یکی دو بار متوجه شدم که جودیت با کنجکاوی به من نگاه می‌کند. احتمالاً خیلی تعجب می‌کرد که من می‌توانستم طوری رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

و هرچه می‌گذشت، من در تصمیمی که گرفته بودم مصمم‌تر می‌شدم. به تنها چیزی که احتیاج داشتم شجاعت بود؛ شجاعت و تدبیر. بعد از شام، رفتیم بیرون. من به آسمان نگاهی انداختم؛ هوا سنگین و خفه بود. احتمالاً رعد و برق و طوفان و باران در پیش بود.

من از گوشهٔ چشم‌هایم دیدم که جودیت پیچید پشت ساختمان و از نظر ما ناپدید شد. پس از چند لحظه، آلتون هم سلانه سلانه به همان طرف حرکت کرد.

من صحبت‌م را با بوید کارینگتون تمام کردم و به همان طرف به راه افتادم.

نورتون سعی می‌کرد مرا از این کار بازدارد. دستم را گرفت و به طرف دیگری کشید. احتمالاً می‌خواست مرا وادارد که همراه او به کنار باغچهٔ گل برویم. ولی من بی‌توجه به او به راه خودم ادامه دادم. وقتی که پیچیدم به پشت ساختمان، نورتون هنوز همراه من بود. جودیت و آلتون آنجا بودند، گرم صحبت و خنده.

من یک قدم جلوتر رفتم. نورتون با تمام نیرویش مرا عقب کشید و به آن طرف ساختمان برد و گفت:

– ببین، تو نمی‌توانی ...

من حرفش را قطع کردم و گفتم:

– من می‌توانم و می‌کنم.

– ولی عزیز من، این کارت اصلاً درست نیست. می‌دانم، خیلی ناراحت‌کننده است. ولی از دست تو کاری بر نمی‌آید.

من ساکت بودم. نورتون عقیدهٔ خودش را بیان می‌کرد. ولی من بهتر از او می‌دانستم که چه می‌توانم بکنم.
نورتون ادامه داد:

– می‌دانم، آدم احساس عجز می‌کند، دیوانه می‌شود، نمی‌داند چه کند. ولی تنها چیزی که از دستش بر می‌آید پذیرفتن شکست است. بله، باید شکست را قبول کنی!

من با او مخالفت نکردم. اجازه دادم هر چه می‌خواهد بگوید. بعد یک‌بار دیگر به طرف محلی رفتم که جودیت و آلتون را دیده بودم. آنجا نبودند؛ ولی حدس می‌زدم که کجا رفته‌اند. در فاصله‌ای نه چندان دورتر، کلبه‌ای قرار داشت که در میان بوته‌های یاس پنهان مانده بود. به سمت کلبه حرکت کردم؛ نورتون هم احتمالاً در پشت سر من می‌آمد. وقتی که به کلبه نزدیک شدم، صدای صحبتی را شنیدم. ایستادم. آلتون بود که صحبت می‌کرد:

– خوب، عزیزم، پس قرارمان این شد. دیگر مخالفت نکن. تو فردا می‌روی به شهر. من هم می‌گویم می‌خواهم بروم به ایپس‌ویچ^۱ تا یکی دو شب پیش یکی از دوستانم بمانم. تو از لندن تلگراف می‌زنی و می‌گویی که نمی‌توانی شب به اینجا برگردی. هیچ‌کس نمی‌فهمد که من و تو در لندن با هم بوده‌ایم. مطمئن باش به هر دو ما خیلی خوش می‌گذرد. قول می‌دهم که هرگز پشیمان نمی‌شوی.

احساس کردم که نورتون دارد مرا به طرف خودش می‌کشد؛ من هم ناگهان تسلیم شدم و به طرف او برگشتم. با دیدن قیافهٔ وحشت‌زدهٔ او خنده‌ام گرفت. اجازه دادم مرا به دنبال خودش از آنجا دور کند. وانمود

می‌کردم که شکست را پذیرفته‌ام. اما در آن لحظه می‌دانستم که دقیقاً چه خواهم کرد.

من با لحنی آرام و کلماتی شمرده به او گفتم:

– نگران نباش، دوست عزیز من. می‌بینی که چه زمانه‌ای شده. آدم نمی‌تواند بچه‌هایش را راهنمایی کند. قبول می‌کنم که شکست خورده‌ام. نورتون با حالتی خنده‌آور نفس راحتی کشید. چند دقیقه بعد، به او گفتم که سرم درد می‌کند و باید بروم بخوابم. نورتون تصور هم نمی‌کرد که من می‌خواهم چه کاری انجام دهم.

۵

در راهرو چند لحظه‌ای ایستادم. همه‌جا ساکت بود. آرام آرام. هیچ‌کس در آن اطراف نبود. تختخوابها برای خواب آماده شده بود. نورتون که اتاقش در همین طرف ساختمان بود، الآن در طبقه پایین بود. خانم الیزابت کول داشت بریج بازی می‌کرد. کورتیس هم مطمئناً داشت شام می‌خورد. وقت خوبی را انتخاب کرده بودم.

به خودم می‌بالیدم که کار کردنم یا پوآرو در طی این همه سال بیهوده نبوده است. دقیقاً می‌دانستم که چه احتیاطهایی را باید به‌جا بیاورم. آلتون نمی‌توانست فردا جو دیت را در لندن ملاقات کند ...

کار بسیار بسیار آسان بود. رفتم توی اتاق خودم و شیشه قرصهای اسپرین را برداشتم. بعد به اتاق آلتون رفتم و وارد حمام شدم. قرصهای سلامبریل در کمد بود. با خودم فکر کردم که هشت تا قرص کافی است. مقدار معمولی مصرف، یکی دو قرص در روز بود. پس هشت قرص کار او را می‌ساخت. آلتون خودش گفته بود که تعداد نه چندان زیادی از این قرص کشنده است. روی شیشه نوشته بود: «مصرف بیش از تعداد تجویز شده خطرناک است.»

لبخندی زدم. یک دستمال ابریشمی پیچیدم دور دستم و در شیشه

برده ۱۵۳

قرص را بادقت باز کردم. نباید اثر انگشتی از خودم بر جا می گذاشتم. شیشه قرصهای سلامبریل را خالی کردم. همان طور که حدس می زدم، شکل و اندازه شان تقریباً مثل قرصهای آسپرین بود. هشت قرص آسپرین گذاشتم توی شیشه و قرصهای سلامبریل را نزد خودم نگه داشتم. در شیشه را بستم. حالا شیشه قرص همان شکل قبلی را به خود گرفته بود. امکان نداشت آلتون متوجه چیزی بشود.

به اتاق خودم برگشتم. من هم مثل اغلب ساکنان این خانه یک بطری ویسکی در اتاقم داشتم. دو تا لیوان و یک سیفون سودا برداشتم. آلتون هیچ وقت دعوت به نوشیدن را رد نمی کرد. با خودم گفتم وقتی برای خواب به اتاقش آمد، از او می خواهم قبل از خوابیدن گلویی تر کنیم.

قرصها را ریختم توی مقدار کمی مشروب. کاملاً حل شدند. محلول را با احتیاط چشیدم. کمی تلخ مزه بود، ولی نه آن قدر که توجه کسی را جلب کند. نقشه خوبی کشیده بودم. وقتی آلتون بالا می آمد، من می بایست با یک گیللاس مشروب که ظاهراً برای خودم ریخته بودم، به نزد او بروم. بعد، آن گیللاس را به او بدهم و برای خودم یک گیللاس دیگر بریزم. همه چیز آسان و طبیعی بود.

او نمی دانست که من چه احساسی نسبت به او دارم، مگر اینکه جودیت به او گفته باشد. چند لحظه به این مسئله فکر کردم، ولی مطمئن شدم که جودیت هرگز به او چیزی نگفته است. هیچ خطری نقشه مرا تهدید نمی کرد. آلتون تصور نمی کرد که من از نقشه های شان خبر داشته باشم.

کاری نداشتم بجز اینکه بنشینم و منتظر آلتون بمانم. هنوز خیلی مانده بود که آلتون برای خواب به طبقه بالا بیاید. شاید می بایست یک یا دو ساعت صبر کنم. او همیشه دیر می خوابید.

آرام نشسته بودم و انتظار می کشیدم. ناگهان ضربه ای به در خورد و مرا از جا پراند. کورتیس بود. پوآراز من خواسته بود که به اتاقش بروم.

من ناگهان به خود آمدم. پوارو را پاک فراموش کرده بودم. در تمام بعدازظهر حتی یک بار هم به یاد او نیفتاده بودم. او احتمالاً می خواست بداند که چه اتفاقی برای من افتاده است. کمی نگران شدم. به دو دلیل. یکی اینکه خجالت می کشیدم که پیش او نرفته‌ام؛ دیگر اینکه نمی خواستم او بفهمد که اتفاق غیرعادی روی داده است.

به دنبال کورتیس وارد اتاق پوارو شدم.

پوارو آهی کشید و گفت:

– خوب، خوب، انگار نه انگار که من هم اینجا هستم.

من خمیازه‌ای کشیدم و لبخندی محبت‌آمیز بر لب آوردم و گفتم:

– خیلی متأسفم. سردرد داشتم. سرم این قدر درد می‌کرد که نمی‌توانستم چشمهایم را درست باز کنم. گمان کنم به خاطر هوا باشد. کاملاً گیج و مگ هستم. پاک فراموش کردم که بیایم به تو شب بخیر بگویم.

همان طور که انتظار داشتم، پوارو فوراً نگران حال من شد و شروع کرد به دادن توصیه‌های درمانی! غوغایی بر پا کرد. اول مرا متهم کرد به اینکه در هوای آزاد در کوران هوا نشسته‌ام. (این کار از نظر او، حتی در گرمترین روزهای تابستان هم، گناهی نابخشودنی بود!) بعد گفت باید اسپرین بخورم. ولی من به این بهانه که قبلاً خورده‌ام، امتناع کردم. اما ناچار شدم یک فنجان کاکائوی بسیار شیرین که به نظر من واقعاً تهوع‌آور بود، بخورم. وقتی که آن را می‌خوردم، پوارو گفت:

– این اعصاب را تقویت می‌کند، می‌فهمی؟

من هم برای اینکه با او وارد جر و بحث نشوم کاکائو را خوردم و دم بریاوردم. هنوز توصیه‌های محبت‌آمیز پوارو در گوشه‌ایم طنین‌انداز بود که به او شب بخیر گفتم و از اتاقش بیرون آمدم.

به اتاق خودم برگشتم و برای تظاهر درش را محکم بستم. ولی چند لحظه بعد، با احتیاط تمام دستگیره را چرخاندم و در را کمی باز گذاشتم. می‌بایست متوجه می‌شدم که آلتون کی به طبقه بالا می‌آید. اما

هنوز می‌بایست منتظر بمانم.
نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم. به زن مرحومم فکر می‌کردم. زیر
لب، نجواکنان، گفتم:
– عزیزم، می‌فهمی که من می‌خواهم دخترمان را نجات بدهم.
همرم جودیت را به‌دست من سپرده بود، و من نمی‌بایست در
مراقبت از او سستی کنم.
در آن سکوت و آرامش، ناگهان احساس کردم که سیندرز خیلی به
من نزدیک است. آن قدر به من نزدیک بود که گویی در اتاقم است.
و من همچنان نشسته بودم و با حالتی حزن‌انگیز انتظار می‌کشیدم.

فصل سیزدهم

۱

وقتی یک داستان به اوج می‌رسد، شرح حادثه‌ای که آن را از نقطه اوج فرود آورده است آسان نیست، بویژه اینکه آن حادثه را خود آدم پدید آورده باشد، آن هم در اثر اهمال و سستی! واقعیت این است که من منتظر آلتون نشسته بودم، اما خواب رفتم! به همین سادگی!

البته به نظر خودم این واقعه اصلاً عجیب نبود. شب قبل خیلی بد خوابیده بودم و در تمام طول روز در هوای آزاد بودم. بسیار خسته شده بودم و اندیشیدن در مورد کاری که می‌خواستم انجام بدهم بر اعصابم فشار زیادی وارد کرده بود. ولی به نظر خودم، مهمترین عامل خواب رفتن من هوای خفه و پررعد و برق بود. و شاید تلاش شدید من برای هوشیار ماندن تأثیر معکوس گذاشته بود.

در هر حال، هرچه بود من روی صندلی به خواب رفته بودم و وقتی بیدار شدم پرنده‌ها در بیرون جست و خیز می‌کردند و خورشید بالا آمده بود. هنوز همان لباسهایی را بر تن داشتم که برای شام پوشیده بودم. تمام شب را با حالتی ناراحت و مچاله شده خوابیده بودم و اینک از روی صندلی به روی زمین لغزیده بودم. دهانم مزه نامطبوعی داشت و سرم بشدت درد می‌کرد.

گیج و منگ بودم؛ احساس نفرت و ناباوری وجودم را پر کرده بود. اما بیش از هر چیز احساس می‌کردم باری سنگین از روی دوشم

برداشته شده است.

این جمله، که نمی‌دانم از کیست، وصف حال من بود: «تاریکترین شب چون به فردا برسد گذشته است و جایش را روشنایی گرفته.» و من اکنون بروشنی می‌دیدم که دیشب چقدر عصبی و غیرمنطقی بودم. احساسات بر عاقل چیره شده بود. به ابعاد کاری که می‌خواستم انجام دهم نیندیشیده بودم. من واقعاً می‌خواستم انسان دیگری را بکشم. در همین لحظه، چشمم به لیوان ویسکی افتاد که در جلو رویم قرار داشت. بر خود لرزیدم؛ بسرعت برخاستم، لیوان را برداشتم، پرده را کنار کشیدم و ویسکی را از پنجره بیرون ریختم. دیشب چه حماقتی به سرم زده بود!

ریشم را تراشیدم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. احساس می‌کردم حالم خیلی بهتر شده است. به‌سوی اتاق پوآرو حرکت کردم. می‌دانستم که او همیشه صبح زود از خواب برمی‌خیزد. پیش روی او نشستم و هرچه در دل داشتم برایش تعریف کردم. پس از این، احساس می‌کردم که واقعاً سبک شده‌ام.

پوآرو سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

— آه، چه حماقتی می‌خواستی بکنی! تصورش را بکن. خیلی خوشحالم که آمدی پیش من و به گناهانت اعتراف کردی! اما دوست من، چرا دیشب به من نگفتی که چه تصمیمی داری؟

من با لحنی شرم‌آلود گفتم:

— می‌ترسیدم. می‌ترسیدم نگذاری کارم را انجام بدهم.

— معلوم است که نمی‌گذاشتم. چه حرفی می‌زنی! فکر می‌کنی می‌گذاشتم دوستم به‌خاطر یک آدم کثیف و هرزه به نام سرگرد آلتون به دار آویخته شود؟

— ولی من گیر نمی‌افتادم. فکر همه چیز را کرده بودم.

— همه قاتلها همین‌طور فکر می‌کنند. طرز فکر تو هم درست مثل آنهاست! اما دوست عزیزم، باید بگویم که تو هم آن قدر که فکر می‌کنی

زرنگ نیستی.

من گفتم:

— من فکر همه چیز را کرده بودم. اثر انگشتم را با دقت از روی شیشه پاک کردم.

— می‌دانم. اما تو اثر انگشتهای آلتون را هم پاک کرده‌ای. و وقتی او را در اتاقش مرده پیدا می‌کردند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ معلوم است. پلیس دستور کالبدشکافی می‌داد و معلوم می‌شد که مرگ در اثر مصرف زیاد سلامبریل بوده. بعد این سؤال پیش می‌آمد که آیا او به عمد این مقدار سلامبریل خورده، یا ندانسته این کار را کرده؟ و در اینجا این سؤال پیش می‌آمد که چرا اثر انگشتهای او روی شیشه قرص نیست؟ او چه خودکشی کرده باشد و چه تصادفاً خود را مسموم کرده باشد، در هر حال باید اثر انگشتهایش بر روی شیشه باقی بماند. و بعد قرصهای باقیمانده را آزمایش می‌کردند و می‌دیدند که تقریباً نصف آنها آسپرین هستند.

من با صدایی ضعیف زیر لب گفتم:

— ولی همه مردم قرص آسپرین در خانه دارند.

— بله. ولی فراموش نکن که این آلتون کسی است که به قول ما قدیمی‌ها می‌خواهد دامن یک دختر را لکه‌دار کند. و آن دختر پدری دارد به نام هستینگز! و این پدر روز قبل با دخترش به خاطر همین مسئله دعوا کرده. دو نفر، یکی بوید کارینگتون و دیگری نورتون، می‌توانند قسم بخورند که تو از آن مرد متنفر بوده‌ای. نه، هستینگز، اگر آن مرد را می‌گشتی، وضعت اصلاً خوب نبود. بد جوروی توی مخمصه می‌افتادی. همه نگاهها به تو دوخته می‌شد و تو در حالتی قرار می‌گرفتی که اگر با یک بازرس سرسخت روبه‌رو می‌شدی، از روی ترس و حتی از روی پشیمانی، کارهایی می‌کردی که پلیس مطمئن می‌شد تو در مرگ آلتون نقش داشته‌ای. از همه اینها گذشته، از کجا می‌دانی که وقتی داشتی قرصها را عوض می‌کردی کسی تو را ندیده؟

— مطمئنم کسی مرا ندیده. هیچ کس در آن نزدیکیها نبود.
 — اتاقِ آرتون بالکن دارد. از کجا معلوم کسی از آنجا تو را
 نمی‌پاییده؟ یا از کجا معلوم کسی از سوراخ کلید تو را زیر نظر نگرفته
 بوده؟

— بین، پوآرو، تو همیشه به سوراخهای کلید فکر می‌کنی. مردم
 آن قدر که تو تصور می‌کنی از سوراخ کلید همدیگر را زیر نظر
 نمی‌گیرند.

پوآرو با چشمانی نیمه بسته به من نگاه کرد و گفت که تو همیشه به
 همه چیز خوش‌بین هستی. سپس افزود:

— بگذار یک چیز جالبی برایت تعریف کنم. در این خانه برای کلیدها
 اتفاق عجیبی می‌افتد. می‌دانی که، من دوست دارم وقتی توی اتاقم
 هستم در قفل باشد. حتی اگر کورتیس مهربان هم در این اتاق کناری
 باشد، باز هم دوست دارم درِ اتاقم از داخل قفل باشد. از وقتی که به
 اینجا آمده‌ام، دو سه بار کلیدهایم ناپدید شده‌اند، بلکه بکلی ناپدید
 شده‌اند! باید بدهم یکی دیگر برایم بسازند.

من که هنوز به خاطر مشکلات شخصی‌ام فکرم بسیار مشغول بود، آه
 عمیقی کشیدم و گفتم:

— به هر حال، خوشحالم که به کار احمقانه‌ای دست نزدی. ولی بین
 چقدر کفری شده بودم که می‌خواستی آدم بکشم.

سپس صدایم را پایین آوردم و گفتم:
 — پوآرو، فکر نمی‌کنی به خاطر قتل‌ی که سالها قبل در اینجا اتفاق
 افتاده، فضای اینجا آلوده شده؟

— منظورت این است که چیزی مثل ویروسِ قتل در اینجا لانه کرده؟
 اتفاقاً نظر جالبی است.

من در حالی که غرق در افکار خودم بودم گفتم:
 — هر خانه‌ای حال و هوای خاصی دارد. این خانه گذشته شومی داشته.
 پوآرو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– بله آدمهای زیادی در اینجا بوده‌اند که با تمام وجود آرزوی مرگ کس دیگری را داشته‌اند. این واقعیت را نمی‌شود انکار کرد.
 – من عقیده دارم که بالاخره یک‌بار دیگر در اینجا اتفاق شومی می‌افتد. خوب، بگذریم. حالا بگو که من باید با جودیت و آرتون چه کار کنم؟ رابطه آنها به هر حال باید قطع شود. فکر می‌کنی من باید چه کنم؟
 پوآرو با تأکید خاصی گفت:
 – بهترین کار این است که هیچ کاری نکنی.
 – اما ...

– باور کن، بهترین کار این است که اصلاً دخالت نکنی.
 – یعنی با آرتون حرف هم نزنم؟
 – چه می‌خواهی به او بگویی؟ جودیت بیست و یکساله است و اختیارش دست خودش است.
 – ولی من می‌توانم ...

– نه، هستی‌نگز، نه. هر چقدر هم باهوش و قوی و حتی نیرنگ‌باز باشی، باز هم نمی‌توانی روی هیچ‌کدام از این دو نفر تأثیر بگذاری. آرتون عادت دارد که با پدرهای عاصی و عصبانی سر و کله بزند. شاید این کار برایش حکم یک بازی را پیدا کرده باشد. جودیت هم کسی نیست که بشود با توپ و تشر ترساندش. من به تو نصیحت می‌کنم، البته اگر حق این کار را داشته باشم، یک کار دیگری بکن، کاری کاملاً متفاوت. من اگر به‌جای تو بودم، به جودیت اعتماد می‌کردم.

من باحیرت به پوآرو خیره شده بودم. او در ادامه گفت:
 – جودیت دختر خوش‌طینتی است؛ خیلی فهمیده و با کفایت است. من واقعاً تحسینش می‌کنم.

من با صدایی لرزان گفتم:

– من هم تحسینش می‌کنم. ولی می‌ترسم. نگرانش هستم.
 پوآرو سرش را بشدت تکان داد و گفت:
 – من هم نگرانش هستم. ولی نه به آن دلیلی که تو فکر می‌کنی. من

خیلی می ترسم. ولی چه کنم، ضعیف و ناتوانم. تقریباً هیچ کاری از عهده ام ساخته نیست روزها یکی پس از دیگری می گذرد و خطر نزدیکتر می شود. می فهمی هستی نگز؟ خطر خیلی نزدیک است.

۲

من هم مثل پوآرو می دانستم که خطر خیلی نزدیک است. من بیش از او از خطر آگاه بودم، زیرا شب قبل حرفهای آلتون و جودیت را شنیده بودم.

وقتی که داشتم برای صرف صبحانه به طبقه پایین می رفتم درباره حرف پوآرو فکر می کردم. او گفته بود: «اگر به جای تو بودم به جودیت اعتماد می کردم.»

این حرف پوآرو برای من غیرمنتظره بود، ولی به من به طرز عجیبی آرامش بخشیده بود. و پس از مدت بسیار کوتاهی مشخص شد که حق با پوآرو بوده است. زیرا جودیت در مورد رفتن به لندن تغییر عقیده داده بود.

جودیت به لندن نرفت، بلکه طبق معمول، بلافاصله پس از صبحانه، همراه با فرانکلین به آزمایشگاه رفت.

احساس سپاسگزاری همه وجود مرا فراگرفت. وای که دیشب چقدر ناامید و افسرده بودم. فکر می کردم، در حقیقت مطمئن بودم، که جودیت تسلیم پیشنهاد ظاهر فریب آلتون شده است. ولی حالا در می یافتم که او پیشنهاد او را نپذیرفته بود؛ و واقعیت هم این است که من شب قبل نشنیده بودم که جودیت با او موافقت کرده باشد. نه، دختر من فهمیده تر و پاکتر از این بود که تسلیم خواسته های آلتون بشود. او قرار ملاقات را رد کرده بود.

آلتون صبحانه اش را صبح زود خورده بود و به آپس ویچ رفته بود. به این ترتیب، او تصور می کرد که جودیت نقشه او را پذیرفته است و

طبق قرارشان به لندن رفته. با خودم گفتم: «خوب است. آرتون امروز مزه شکست را می‌چشد.»

بوید کارینگتون پیش من آمد و تقریباً با بداخلاقی گفت که من امروز صبح خیلی سرحال به نظر می‌رسم. من هم گفتم:
— بله، خبرهای خوبی دارم.

بوید کارینگتون اصلاً سرحال نبود. معمار ساختمانش به او زنگ زده بود و خبرهای ناخوشایندی به او داده بود. ظاهراً یکی از بازرسان محلی باعث دردسر شده بود. علاوه بر این، نامه‌های نگران‌کننده‌ای هم به دست کارینگتون رسیده بود. و گذشته از همه چیز، او می‌ترسید که نکند خانم فرانکلین را روز قبل خیلی خسته کرده باشد.

خانم باربارا فرانکلین البته می‌بایست سلامتی و سرزندگی اخیرش را جبران کند. آن طور که من از صحیتهای خانم کریون فهمیدم، او دیگر به موجودی واقعاً غیرقابل تحمل تبدیل شده بود.

کریون پرستار ناچار شده بود علی‌رغم اینکه به دوستانش قول داده بود که روز تعطیلش را با آنها بگذراند، از تعطیلی چشم‌پوشد و در خدمت خانم فرانکلین باشد. خانم کریون بدون شک از این مسئله خیلی ناراحت بود. باربارا فرانکلین از همان اول صبح یکریز این چیز و آن چیز را می‌خواست. یک‌بار می‌گفت برایش کیسه آب گرم ببرند؛ بعد نمک فرّار می‌خواست؛ بعد سفارش می‌کرد که برایش فلان غذا را آماده کنند؛ بعد فلان نوشیدنی را تقاضا می‌کرد. خلاصه پی‌درپی دستور صادر می‌کرد و به هیچ وجه میل نداشت پرستار تنهایش بگذارد. دردهای او هم یکی دو تا نبود. درد عصب‌امانش را بریده بود؛ اطراف قلبش درد می‌کرد؛ عضلات پایش گرفته بود؛ تب و لرز داشت؛ و البته اینها همه دردهایش نبودند!

باید در همین جا بگویم که نه من و نه هیچ‌کس دیگر، بیماری او را واقعاً جدی نمی‌گرفتیم. همه ما این دردها را به هراس او از بیماری نسبت می‌دادیم و چندان نگران حالش نبودیم. این مسئله در مورد

کریون و دکتر فرانکلین هم صادق بود. وقتی به دکتر فرانکلین خبر دادند، او از آزمایشگاه بیرون آمد و به اتاق همسرش رفت. به آه و ناله‌های او گوش کرد. بعد گفت که بهتر است دکتر را خبر کنند. ولی وقتی با مخالفت همسرش روبه‌رو شد، خودش یک محلول مسکن به او خوراند و سعی کرد تا آنجا که می‌تواند او را آرام کند. چند دقیقه‌ای در کنار او ماند و سپس به آزمایشگاهش بازگشت. خانم کریون به من گفت:

– شوهرش می‌داند که او فقط ادا در می‌آورد.

– فکر نمی‌کنید که او ممکن است واقعاً مریض باشد؟

– ابداً. دمای بدنش طبیعی است. ضربان قلبش کاملاً عادی است. هیچ طورش نیست. فقط بازی در می‌آورد.

کریون ناراحت بود و دیگر ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کرد. بصراحت هرچه می‌خواست می‌گفت:

– این زن نمی‌تواند ببیند به کسی خوش می‌گذرد. می‌خواهد شوهرش دائماً ناراحت و کفری باشد و من یکریز به این طرف و آن طرف بدم. حتی طاقت دیدن شادی سِر ویلیام را هم ندارد. کاری کرده که این مرد احساس گناه می‌کند. تصور می‌کند که او را دیروز خیلی خسته کرده. بله، او این طور زنی است.

مشخص بود که خانم کریون امروز از دست بیمارش واقعاً کفری شده است و نمی‌تواند تحملش کند. من فهمیدم که خانم فرانکلین آن روز با پرستار بسیار بی‌ادبانه رفتار کرده بود. او از آن دسته زنانی بود که خدمتکارها و پرستارها ذاتاً از آنها نفرت دارند و این نفرت صرفاً به خاطر زحمتی که این زنان ایجاد می‌کنند نیست، بلکه نحوه رفتارشان هم آزاردهنده است.

به هر حال، همان طور که گفتم، هیچ یک از ما ناخوشی خانم فرانکلین را جدی نمی‌گرفتیم. تنها استثنا بوید کارینگتون بود، که به طرزی ترحم‌انگیز و مانند پسر بچه‌ای که با او دعوا کرده‌اند به این طرف و

آن طرف می‌رفت.

من تاکنون بارها و بارها وقایع آن روز را در ذهنم مرور کرده‌ام تا بینم آیا نکته‌ای هست که از چشمم به دور مانده باشد و آن را فراموش کرده باشم؟ سعی کرده‌ام حتی وقایع بسیار کوچک را هم به یاد بیاورم. همه تلاشم این بوده که رفتار تک تک افراد را در آن روز دقیقاً به خاطر بیاورم و بینم آیا رفتارشان عادی بود یا دستخوش هیجان شده بودند؟ اجازه دهید در همین جا رفتار هریک را بدقت برای شما تعریف کنم. همان‌طور که گفتم، بوید کارینگتون ناراحت به‌نظر می‌رسید و احساس گناه می‌کرد. تصور او این بود که خودش روز قبل بسیار شاد و پر نشاط بوده است و با خودخواهی فراموش کرده که سلامت همراهش هر لحظه در معرض خطر قرار دارد. او یکی دو بار حال خانم باربارا فرانکلین را جویا شد و پرستار که آن روز چندان سرحال نبود با بداخلاقی جواب او را داد. کارینگتون به دهکده رفت و برای باربارا یک جعبه شکلات خرید، ولی باربارا آن را رد کرد. او تحمل دیدن شکلات را هم نداشت.

کارینگتون در اتاق سیگارکشی با قیافه‌ای اندوهگین در جعبه شکلات را باز کرد و من و نورتون و خودش از خودمان پذیرایی کردیم. حالا که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که بدون شک در صبح آن روز چیزی ذهن نورتون را به خود مشغول کرده بود. حواسش پرت بود و یکی دو بار ابروهایش را درهم کشید، انگار در مورد مسئله خاصی فکر می‌کرد.

نورتون عاشق شکلات بود و بدون اینکه خودش متوجه باشد تعداد زیادی شکلات خورد.

در بیرون، هوا تغییر کرده بود و از ساعت ده صبح بارش باران آغاز شده بود. آن افسردگی که معمولاً در روزهای بارانی به آدم دست می‌دهد در هیچ‌کدام از ما مشهود نبود. برعکس، باران برای همه ما آرامش‌بخش بود.

در حدود نیمروز بود که کورتیس، پوآرو را به طبقه پایین آورد و در جای مناسبی در اتاق پذیرایی مستقر کرد. الیزابت کول به نزد پوآرو آمده بود و داشت برایش پیانو می‌نواخت. انگشتان هنرمند خانم کول آهنگهای باخ و موتسارت را با مهارت می‌نواختند. هر دو این آهنگسازان محبوب دوست پیر من بودند.

هنوز ساعت یک نشده بود که جودیت و فرانکلین به نزد ما آمدند. جودیت رنگش پریده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. بسیار ساکت بود؛ حال کسی را داشت که تازه از خواب بیدار شده است و هنوز تحت تأثیر رؤیاهایی است که در خواب می‌دید. فرانکلین به جمع ما پیوست. او هم خسته به نظر می‌رسید و غرق در افکار خودش بود. حال و هوای کسی را داشت که سخت نگران و عصبی است.

به یاد می‌آورم که من چیزی در مورد آرامش‌بخش بودن باران به او گفتم و او بلافاصله جواب داد:

– بله. بعضی وقتها باید یک چیزی تغییر کند.

برداشتن من این بود که او فقط در مورد هوا صحبت نمی‌کرد. حرکت‌های فرانکلین طبق معمول زمخت و ناشیانه بود. در حال راه رفتن به میز خورد و نیمی از شکلاتها را واژگون کرد. سپس مثل همیشه با چالتی مات و مبهوت، و ظاهراً از جعبه!، معذرت‌خواهی کرد:

– آه، می‌بخشید.

رفتار او شاید در وضعیتی دیگر بامزه و خنده‌دار به نظر می‌رسید، ولی آن روز چنین نبود. فرانکلین بسرعت خم شد و شروع کرد به جمع کردن شکلاتهای ریخته‌شده.

نورتون از او پرسید:

– حتماً امروز صبح خیلی خسته شده‌اید، نه؟

فرانکلین لبخندی بر لب آورد و سپس با لحنی بیچه‌گانه و گرم و بسیار پر نشاط گفت:

– نه، نه. فقط امروز ناگهان فهمیدم که راهی که می‌رفته‌ام اشتباه بوده.

یک راه خیلی ساده تر وجود داشته. حالا می توانیم میان بُر بزنیم. فرانکلین در همان حال که ایستاده بود شروع کرد به عقب و جلو بردن پاهایش. نگاهش مات بود، ولی با لحنی مصمم گفت:
 - بله. یک راه میان بُر هم هست. راه خیلی بهتری است.

۳

هر چند همه ما صبح آن روز عصبی بودیم و نمی دانستیم چه کنیم، ولی بعد از ظهر وضع فرق می کرد. هوا به نحوی غیرمنتظره صاف شد. خورشید بیرون آمد؛ از گرمای هوا کاسته شد و طراوت و خنکی هوا به ما روحیه تازه ای داد. خانم لوترل را پایین آوردند و در ایوان نشانند. حالش بسیار خوب بود. همان رفتار و جذابیت گذشته را داشت، اما جوش و خروش کمتری داشت و از گزندگی زیانش کاسته شده بود. باز هم در مقابل شوهرش ناشکیبایی نشان می داد، ولی آن را همراه با مهر و محبت متظاهر می ساخت. و شوهرش هم با خوشرویی به او لبخند می زد. برای ما واقعاً مسرت بخش بود که آن دو را در چنین حالتی ببینیم.

پوآرو هم به خودش اجازه داده بود که با صندلی چرخدارش بیرون بیاید و در معرض هوای آزاد قرار گیرد. او نیز شاد و سرحال بود. به نظر من، او هم از اینکه می دید لوترل و همسرش با یکدیگر این چنین محبت آمیز رفتار می کنند لذت می برد. سرهنگ لوترل سالها جوانتر به نظر می رسید. در رفتارش تردید و تزلزل کمتری به چشم می خورد و با سیبلهایش هم کمتر ور می رفت. حتی خودش پیشنهاد کرد که شب به بازی بریج پردازیم. رو به ما کرد و گفت:

- دیزی دلش برای بازی بریج تنگ شده است.

خانم لوترل جواب داد:

- بله، واقعاً دلم تنگ شده.

پرده ۱۶۷

نورتون عقیده داشت که بازی خانم لوترل را خسته می‌کند. ولی او گفت:

— من یک دست بیشتر بازی نمی‌کنم.
و چشمکی زد و اضافه کرد:

— قول می‌دهم خودم را کنترل کنم و جرج بیچاره را اذیت نکنم.
لوترل به اعتراض گفت:

— ولی عزیزم، من خودم می‌دانم که بازیکن خیلی بدی هستم.
خانم لوترل گفت:

— اتفاقاً بد بازی کردنت هم خوب است. نمی‌دانی چقدر خوشم می‌آید که بیست نق بزنم و داد و قال راه بیندازم.

حرفهای خانم لوترل همه ما را به خنده انداخت و او ادامه داد:

— من عیب و ایرادهای خودم را می‌شناسم، ولی اصلاً قصد ندارم برطرفشان کنم. جرج باید با من کنار بیاید.

سرهنگ لوترل با حالتی گیج و منگ به او نگاه می‌کرد.

احتمالاً به خاطر روابط خوب میان این دو بود ساعتی بعد میان ما بحثی در مورد ازدواج و طلاق درگرفت. سؤال این بود که اگر زن و شوهری با هم اختلاف دارند آیا بهتر است از یکدیگر جدا شوند و خود را راحت کنند؟ آیا اگر آنها مدت کوتاهی قهر و ناراحتی را تحمل کنند و در صورت لزوم از فرد دیگری کمک بگیرند، موجب نمی‌شود که بار دیگر دوستی و محبت میان آنها پدید آید؟

گاهی اوقات انسان تعجب می‌کند از اینکه می‌بیند میان عقاید مردم و تجربه‌های شخصی‌شان چه تفاوت بزرگی وجود دارد.

خود من در زندگی زناشویی بسیار خوشبخت بودم و ازدواج با همسر را موفقیت بزرگی به حساب می‌آوردم. علاوه بر این، من اساساً فردی اُمَل و قدیمی هستم. ولی علی‌رغم همه اینها، از طلاق جانبداری کنم و اعتقاد دارم زن و مردی که با هم سازگار نیستند باید از هم جدا شوند و هر کدام زندگی تازه‌ای را شروع کنند. بویید کارینگتون که برعکس من،

در زندگی مشترک ناکام شده بود پیوند ازدواج را ناگستنی می‌دانست. او برای سنت ازدواج بیشترین اهمیت را قائل بود و آن را بنیاد جامعه قلمداد می‌کرد.

نورتون که خودش هرگز ازدواج نکرده بود و در این زمینه تجربه شخصی نداشت، با من هم عقیده بود. فرانکلین، علی‌رغم اینکه دانشمندی مدرن بود، شدیداً با طلاق مخالف بود، که البته جای تعجب بسیار داشت. طلاق، ظاهراً، با برداشت او از تفکر و عمل ناسازگار بود. او عقیده داشت که وقتی کسی ازدواج می‌کند مسئولیتهایی را می‌پذیرد و موظف است که به آن مسئولیتهای پایبند باشد. این مسئولیتهای را نمی‌شود نادیده گرفت یا از زیر بار آنها شانه خالی کرد. ازدواج نوعی قرارداد است و اگر کسی به اختیار خودش با کس دیگری پیمان بست، باید به آن وفادار بماند. اگر جز این باشد، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود؛ اهداف تحقق نمی‌یابند و هیچ پیمانی پایدار نمی‌ماند.

فرانکلین در حالی که در صندلی‌اش به پشت تکیه داده بود و بی‌توجه پاهای درازش را تکان می‌داد و به یک میز می‌زد گفت:

— یک مرد وقتی زنی را به همسری قبول می‌کند، مسئولیت آن زن، مادام که آن زن یا او در قید حیات است، بر عهده اوست.

نورتون به شوخی گفت:

— و بعضی وقتها مرگ چیز مبارکی است، نه؟

همه ما خندیدیم. بوید کارینگتون گفت:

— دوست من، تو ازدواج نکرده‌ای و لازم نیست در این مورد حرفی

بزنی.

نورتون سرش را تکان داد و گفت:

— و حالا دیگر خیلی دیر شده.

بوید کارینگتون نگاهی شیطنت‌آمیز به او انداخت و گفت:

— مطمئناً دیر شده؟

در همین لحظه بود که الیزابت کول هم به ما پیوست. او از پیش خانم

فرانکلین می‌آمد.

نمی‌دانستم که آیا تصور من بود یا اینکه واقعاً بوید کارینگتون نگاه معنی‌داری به خانم کول و نورتون انداخته بود؟ و شاید هم نورتون از شرم سرخ شده بود.

این مسئله فکر تازه‌ای را به ذهن من آورد و موجب شد که من یا کنجکاوی به الیزابت کول نگاه کنم. واقعیت این بود که او هنوز زنی نسبتاً جوان به شمار می‌رفت و از جذابیت نیز بهره فراوان برده بود. شخصیتی جالب و مهربان داشت که می‌توانست هر مردی را خوشبخت کند. و در این اواخر او و نورتون مدتهای زیادی با هم بودند. آن دو بارها برای تماشای گیاهان خودرو و پرندگان وحشی با هم به گردش رفته بودند و دوست شده بودند. من به یاد آوردم که آن روزی که در مورد میهمانان این خانه با خانم کول صحبت کرده بودم، او نورتون را مردی مهربان توصیف کرده بود.

اگر وضعیت واقعاً این طور بود، من خوشحال می‌شدم. در این صورت زندگی پر از محنتی که خانم کول در خانه پدری تحمل کرده بود خوشبختی نهایی او را سد نمی‌کرد. مصیبتی که زندگی او را متلاشی کرده بود، دیگر سایه شومش را از سر او بر می‌داشت. من در حالی که به او می‌نگریستم با خودم می‌اندیشیدم که او اینک بسیار خوشبخت‌تر و شادتر از زمانی به‌نظر می‌رسد که من برای اولین بار او را در استایلز دیدم.

بله، چرا الیزابت کول و نورتون نتوانند به زوجی سعادت‌مند تبدیل شوند؟

اما ناگهان، از جایی نامعلوم، احساس تشویش و نگرانی به من هجوم آورد. در چنین جایی نقشه خوشبختی کشیدن، نه درست بود و نه خالی از خطر. بر این خانه چیزی خبیث و شرارت‌بار سایه افکنده بود. من ناگهان احساس کردم که پیر و فرسوده و خسته‌ام؛ و می‌ترسم. بله، می‌ترسیدم.

این احساس چند لحظه بیشتر دوام نیافت و به نظر من، بجز بوید کارینگتون، هیچ‌کس دیگر متوجه حال من نشد. او چند دقیقه بعد با صدایی آهسته از من پرسید:

– هستینگز، چیزی شده بود؟

– نه، چطور؟

– یک حالت خاصی داشتی. نمی‌توانم توضیحش بدهم.

– یکدفعه احساس ترس و نگرانی کردم.

– احساس دلشوره داشتی؟

– بله، می‌شود گفت دلشوره داشتم. احساس می‌کردم می‌خواهد

چیزی اتفاق بیفتد.

– جالب است. من هم یکی دو بار چنین احساسی داشتم. خوب،

خودت چه فکر می‌کنی؟ چیزی به‌نظرت نمی‌رسد؟

بوید کارینگتون داشت مرا بدقت نگاه می‌کرد. من سرم را به علامت

نفی تکان دادم. و واقعاً هم ترس و نگرانی من از هیچ چیز مشخصی

نبود. فقط نوعی افسردگی و ترس عمیق همه وجودم را فراگرفته بود.

سپس جودیت را دیدم که از ساختمان بیرون آمد. آهسته قدم

برمی‌داشت؛ سرش را بالا گرفته بود؛ لبهایش را محکم به هم چسبانده

بود؛ چهره‌اش جدی و زیبا بود.

با خودم گفتم او نه به من شباهت دارد نه به مادرش. جودیت بیشتر به

زنان روحانی شبیه بود. مثل اینکه نورتون هم چنین احساسی داشت،

زیرا به او گفت:

– جودیت، می‌دانی قیافه‌ات مثل کیست؟ مثل جودیت یهودی،

وقتی که می‌خواست سر هولوفرنز^۱ را از تن جدا کند.

جودیت لبخندی زد، ابروهایش را کمی بالا برد و گفت:

– من الان یادم نیست که چرا جودیت این کار را کرد.

۱. Holofernes، سردار آشوری که زنی یهودی به نام «جودیت» یا یهودیت، برای نجات

قوم خود، او را به قتل رساند. – م.

— به خاطر آرمانی بسیار والا، برای نجات قومش.
 جودیت ظاهراً از لحن طنزآمیز نورتون خوشش نیامد؛ بسرعت از کنار او گذشت و نشست کنار فرانکلین و گفت:
 — خانم فرانکلین حالش خیلی بهتر شده؛ از همه ما دعوت کرده امشب برای صرف قهوه برویم پیش او.

۴

وقتی بعد از شام داشتیم همگی از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا به اتاق خانم فرانکلین برویم، من با خودم می‌اندیشیدم که این زن عجب موجود دمدمی مزاجی است؛ امروز از صبح تا شب زندگی را برای همه ما تلخ کرد و حالا می‌خواهد خودش را برای ما شیرین کند.
 خانم فرانکلین لباس خوابی به رنگ آبی کمرنگ بر تن داشت و روی صندلی نیمکت‌مانندش دراز کشیده بود. در کنار او یک میز گرد قرار داشت. در زیر میز یک قفسه دوار کتاب بود، که اگر قفسه را می‌چرخاندند میز هم می‌چرخید. وسایل درست کردن قهوه را روی این میز گذاشته بودند دستهای ظریف و سفید خانم فرانکلین با مهارت به درست کردن قهوه مشغول بود. البته خانم کریون هم در کنار او بود و گاهی کمک می‌کرد. همه میهمانان، بجز پوآرو و آلتون، در اتاق خانم فرانکلین بودند. پوآرو همیشه قبل از شام از ما جدا می‌شد؛ و آلتون هنوز از ایپس‌ویج برنگشته بود. آقا و خانم لوترل هم هنوز در طبقه پایین بودند.

بوی خوش قهوه به مشام ما رسید. این بو برای ما بسیار خوشایند بود. قهوه‌ای که در استایلز به ما می‌دادند غلیظ و بدمزه بود. به همین دلیل، همه ما بی‌صبرانه انتظار قهوه‌ای را می‌کشیدیم که خانم فرانکلین همین الان داشت دانه‌هایش را آسیاب می‌کرد.

فرانکلین در آن سوی میز نشسته بود و همسرش فنجانهای قهوه را پر

می‌کرد و به دست او می‌داد. بوید کارینگتون در کنار کاناپه ایستاده بود و الیزابت کول و نورتون کنار پنجره بودند. کریون پرستار در پشت تاج تختخواب از نظر پنهان مانده بود. من هم روی یک مبل نشسته بودم و داشتم جدول روزنامهٔ تایمز را حل می‌کردم. سؤالها را به صدای بلند می‌خواندم:

– میان عاشق و معشوق رمز بسیار است. پنج حرف.
فرانکلین گفت:

– احتمالاً باید با حروف این ضرب‌المثل یک کلمهٔ پنج‌حرفی بسازیم. همهٔ ما چند لحظه‌ای فکر کردیم، ولی چیزی به ذهنمان نرسید. من ادامه دادم:

– نوعی خودکشی که در ژاپن مرسوم است.
بوید کارینگتون بلافاصله جواب داد:
– هاراگیری.

– بله، می‌خورد. خوب، حالا باید جای خالی این نقل قول را پر کنیم: «و از او هرچه می‌پرسند پاسخ می‌دهد....»، به نقل از تنیسون! خانم فرانکلین گفت:

– کجا. بله، حتماً درست است. «و از او هرچه می‌پرسند پاسخ می‌دهد: کجا؟»

من با تردید گفتم:

– ولی فکر کنم باید به ف ختم شود نه به الف.
– خیلی کلمه‌ها به ف ختم می‌شوند. مثل حرف، برف، ژرف.
الیزابت کول از کنار پنجره گفت:

– شکل کامل نقل قول این است: «و از او هرچه می‌پرسند پاسخ می‌دهد مرگ.»

صدای نفس عمیق یک نفر را در پشت سرم شنیدم. رویم را

پرده ۱۷۳

برگرداندم؛ جودیت را دیدم. بسرعت از کنار من گذشت؛ رفت به سوی پنجره و وارد بالکن شد.

من در حالی که یکی از جوابها را در جدول می‌نوشتم، گفتم:
– فکر نکنم با حروف آن سؤال اول بشود یک کلمه ساخت. حالا مشخص شده که حرف دومش «س» است.

بوید کارینگتون گفت:

– سؤال را یک‌بار دیگر بخوان.

– میان عاشق و معشوق رمز بسیار است. حرف دومش هم «س» در آمده.

بوید کارینگتون گفت:

– «نسیان» نمی‌شود؟

صدای قاشقی را شنیدم که به نعلبکی خورد. قاشق خانم فرانکلین بود. من سؤال بعدی را خواندم:

– چه کی گفته است: «حسادت دیوی سبز چشم است.»

بوید کارینگتون گفت:

– از سخنان شکسپیر است، ولی نمی‌دانم در کدام نمایشنامه آمده، و چه شخصیتی آن را بر زبان آورده.

خانم فرانکلین گفت:

– اتللو یا امیلیا نیست؟

من گفتم:

– نه، باید چهار حرف باشد.

– پس باید یاگو باشد.

یکی از حاضران گفت:

– این جمله در نمایشنامه اتللو نیامده. آن را رومئو به ژولیت گفته.

در این مورد هرکس نظری می‌داد. ناگهان جودیت از توی بالکن با

صدای بلند گفت:

– نگاه کنید، یک شهاب دارد پایین می‌آید. آه، یکی دیگر.

بوید کارینگتون گفت:

— کجا؟ باید آرزویی بکنیم.

سپس رفت توی بالکن و در کنار الیزابت کول و نورتون و جودیت قرار گرفت. خانم کریون هم رفت بیرون. بالاخره فرانکلین هم از جا برخاست و رفت پیش آنها. همگی چشم به آسمان دوخته بودند و زیر لب آرزویشان را بر زبان می‌آوردند.

من همچنان در اتاق بودم و خودم را با جدول سرگرم کرده بودم. دیدن شهابی که پایین می‌آمد برای من چه فایده‌ای داشت؟ من چه آرزویی می‌توانستم بکنم؟

بوید کارینگتون ناگهان برگشت توی اتاق و گفت:

— باربارا، تو هم باید بیایی بیرون.

خانم فرانکلین بی‌درنگ گفت:

— نه، نمی‌توانم بیایم. خیلی خسته‌ام.

بوید کارینگتون خنده‌کنان گفت:

— نه، باربارا، حتماً باید بیایی. باید بیایی و آرزو بکنی! مخالفت نکن.

خودم می‌برمت.

کارینگتون ناگهان خم شد و باربارا را روی دستهایش بلند کرد. باربارا فرانکلین در حالی که می‌خندید اعتراض هم می‌کرد:

— نه، نه، ییل، مرا بگذار زمین. احمق نشو.

کارینگتون او را از اتاق بیرون برد و در بالکن بر زمین گذاشت و گفت:

— دختر کوچولوها حتماً باید چیزی را آرزو کنند.

من بر روی روزنامه خم شده بودم. خاطره‌ای در ذهنم جان گرفته بود. شبی را به یاد آوردم که هوا صاف و گرم بود، صدای قورباغه‌ها به گوش می‌رسید ... و ناگهان شهابی در آسمان نمودار شد. من که کنار پنجره ایستاده بودم، بسرعت برگشتم، سیندرز را بر روی دستهایم بلند کردم و بیرون بردم. می‌خواستم او هم شهاب را ببیند و آرزویی بکند ...

کلمات جدول در جلویی چشمانم بتدریج محو می‌شد. یکی از کسانی که در بالکن ایستاده بود، از دیگران جدا شد و آمد توی اتاق. جودیت بود.

اصلاً دوست نداشتم که جودیت مرا با چشمان اشک‌آلود ببیند. اگر می‌دید، خیلی بد می‌شد. باعجله قفسه کتاب را چرخاندم و وانمود کردم که به دنبال یک کتاب می‌گردم. به یاد آوردم که قبلاً یک نسخه قدیمی از آثار شکسپیر را در آنجا دیده بودم. بالاخره پیدایش کردم. کتاب را باز کردم و نمایشنامه اتللو را آوردم. جودیت پرسید:

– چه کار می‌کنی، پدر؟

من زیر لب چیزی در مورد جدول گفتم و در حالی که با انگشتهایم کتاب را ورق می‌زدم گفتم:

– بله، یاگو است که می‌گوید: «سرور من، بر حذر باش از رشک و حسد آن دیو سبز چشم که به طعمه خود می‌خندد.»

جودیت کتاب را از من گرفت، آن را ورق زد و چنین خواند:

– نه خشخاش و نه مهر گیاه و نه همه داروهای خواب‌آور دنیا. آن خواب شیرینی را که دیروز در آن فرو رفته بودی برایت به ارمغان نخواهند آورد.

صدای جودیت پرتین و دلنشین بود.

بقیه حاضران نیز داشتند برمی‌گشتند، خندان و صحبت‌کنان. خانم فرانکلین سر جایش نشست. فرانکلین هم نشست و شروع کرد به هم زدن قهوه‌اش. نورتون و الیزابت کول قهوه‌شان را نوشیدند و به بهانه اینکه به لوترل و همسرش قول داده‌اند با آنها بریج بازی کنند اتاق را ترک کردند.

خانم فرانکلین قهوه‌اش را خورد و خواهش کرد که دارویش را بیاورند. چون خانم کریون در اتاق نبود، جودیت داخل حمام شد و داروی خانم فرانکلین را برایش آورد.

فرانکلین بی‌هدف در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت. در حین

حرکت به یک میز کوچک برخورد. همسرش با لحنی تند گفت:

– حواست را جمع کن، جان.

– می‌بخشی، باربارا. داشتم به چیزی فکر می‌کردم.

خانم فرانکلین با لحنی محبت‌آمیز گفت:

– وقتی به چیزی فکر می‌کنی، دیگر هیچ چیز را نمی‌بینی. درست

است عزیزم؟

فرانکلین با حالتی مات به همسرش نگاهی انداخت و گفت:

– شب قشنگی است. بد نیست بروم قدمی بزنم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

خانم فرانکلین گفت:

– جان نابغه است. این را از روی حرکات و رفتارش هم می‌شود

فهمید. من با تمام وجود تحسینش می‌کنم. چه عشق و علاقه‌ای به

کارش دارد.

بوید کارینگتون در حالی که در افکار خودش غرق بود با بی‌توجهی

گفت:

– بله، بله. مرد باهوشی است.

جویدیت ناگهان از اتاق بیرون رفت و چیزی نمانده بود با خانم کریون

که داشت وارد اتاق می‌شد برخورد کند.

بوید کارینگتون رو به خانم فرانکلین گفت:

– چطور است یک دست پیکت بازی کنیم؟

خانم فرانکلین گفت:

– خیلی خوب است. پرستار، ممکن است یک دست ورق برایمان

بیاوری؟

کریون برای آوردن ورق از اتاق بیرون رفت. من هم از خانم

فرانکلین به خاطر قهوه تشکر کردم و به او شب بخیر گفتم و آمدم

بیرون.

در راهرو جویدیت و فرانکلین را در کنار هم دیدم؛ داشتند از پنجره به

آسمان نگاه می‌کردند. هیچ حرفی نمی‌زدند؛ فقط شانه به شانه هم ایستاده بودند.

وقتی که من به آنها نزدیک می‌شدم، فرانکلین رویش را برگرداند و مرا دید. یکی دو قدم حرکت کرد و سپس ایستاد و گفت:

– جودیت، می‌خواهم بروم قدم بزنم. تو هم می‌آیی؟

دخترم سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه، امشب نه.

سپس باعجله افزود:

– می‌خواهم بخوابم. شب بخیر.

من و فرانکلین با هم از پله‌ها پایین رفتیم. او برای خودش به آرامی سوت می‌زد و لبخندی بر لب داشت.

من که احساس یأس و افسردگی می‌کردم، با کمی عصبانیت به او گفتم:

– مثل اینکه امشب خیلی خوشحالید.

او حرف مرا تأیید کرد:

– بله. کاری را که از مدتها قبل می‌خواستم انجام دهم انجام دادم. آن هم خیلی عالی.

من در طبقه اول از او جدا شدم و به کسانی که داشتند بریج بازی می‌کردند نگاهی انداختم. نورتون بدون اینکه خانم لوترل ببیند به من چشمکی زد. ظاهراً بازی با هماهنگی و آرامشی نامعمول جریان داشت. آلرتون هنوز برنگشته بود. به نظر من، خانه بدون او جای بهتری بود. من برای دیدن پوآرو به طبقه بالا رفتم. در را که باز کردم جودیت را آنجا دیدم. بی‌آنکه حرفی بزنم رفتم توی اتاق. جودیت به من نگاهی انداخت و لبخند زد. پوآرو گفت:

– دوست من، هستی‌نگز، دخترت تو را بخشیده.

طبیعی بود که این حرف پوآرو برای من آزاردهنده باشد. گفتم:

– جداً؟ فکر نکنم که ...

جودیت از جا برخاست. دستش را به دور گردن من انداخت و مرا بوسید و گفت:

– پدر جان، عمو پوآرو شوخی می‌کند. تو باید مرا ببخشی. واقعاً معذرت می‌خواهم. شب بخیر.

نمی‌دانم به چه دلیل، ولی گفتم:

– متأسفم، جودیت، خیلی متأسفم. منظورم این نبود که ...

جودیت پرید توی حرف من و ساکت‌م کرد:

– بسیار خوب، پدر بیا فراموشش کنیم. حالا همه چیز درست و روبه‌راه است.

جودیت لیخند زد، لیخندی ملایم و با حالتی بهت‌زده. یک‌بار دیگر به من گفت:

– حالا همه چیز درست و روبه‌راه است.

و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

وقتی جودیت ما را ترک کرد پوآرو رو به من کرد و پرسید:

– خوب، امشب چه اتفاقی افتاده؟

من دستهایم را برای رفع خستگی از هم باز کردم و گفتم:

– هیچ اتفاقی نیفتاد و قرار هم نیست اتفاقی بیفتد.

اما این حرف من از واقعیت بسیار به دور بود. زیرا آن شب واقعه‌ای اتفاق افتاد. خانم باربارا فرانکلین حالش بشدت بد شد. دو تا دکتر خبر کردند، ولی فایده‌ای نداشت. همسر دکتر فرانکلین صبح روز بعد درگذشت.

و تازه بیست و چهار ساعت بعد بود که ما فهمیدیم او مسموم شده است. با فیزوستیگمین!

فصل چهاردهم

۱

جلسه هیئت تحقیق دو روز بعد تشکیل شد. این دومین باری بود که من در این گوشه انگلستان در جلسه تحقیق شرکت می‌کردم. مأمور تحقیق مردی بود میانه‌سال و با قابلیت، که از نگاهش زیرکی می‌بارید و طرز صحبت کردنش خشک و رسمی بود.

در آغاز جلسه شواهد پزشکی ارائه شد. مسلم بود که مرگ در اثر مصرف فیزوستیگمین اتفاق افتاده است؛ ولی چند آکالوئید دیگر که در باقلای کالباری وجود دارد نیز مشاهده شده بود. سم احتمالاً می‌بایست در بین ساعات هفت تا دوازده شب گذشته مصرف شده باشد. جراح پلیس و همکار او حاضر نشدند نظر دقیقتری بدهند.

شاهد بعدی خود دکتر فرانکلین بود. او در مجموع تأثیر خوبی بر حاضران گذشت. شهادت او روشن و ساده بود. او گفت که بعد از مرگ همسرش محلولهای توی آزمایشگاه را واری کرده و فهمیده است که یکی از شیشه‌ها با آب پر شده، حال آنکه می‌بایست محلولی از آکالوئیدهای باقلای کالباری در آن وجود داشته باشد. اما هنوز هم آثاری از محلول اولیه در شیشه به چشم می‌خورد. دکتر فرانکلین این محلول را برای انجام آزمایش تهیه کرده بود ولی مدتی اصلاً از آن استفاده نکرده بود. در نتیجه، نمی‌توانست با اطمینان بگوید که دقیقاً در چه زمانی محتویات شیشه عوض شده است.

سپس این سؤال مطرح شد که چه کسانی به آزمایشگاه دسترسی

داشتند. دکتر فرانکلین گفت که در آزمایشگاه معمولاً قفل بود و او معمولاً کلید آن را در جیبش نگه می‌داشت. و البته دستیار او، خانم جودیت هستینگز هم یک کلید در اختیار داشت. هر کس که می‌خواست وارد آزمایشگاه شود می‌بایست کلید را از خانم هستینگز یا دکتر فرانکلین بگیرد. همسر دکتر فرانکلین گاهی که چیزی را در آزمایشگاه جا می‌گذاشت کلید را از او می‌گرفت. دکتر فرانکلین خودش هیچ وقت محلول فیزوستیگمین را به اتاق همسرش و یا به خانه نیاورده بود و به هیچ وجه امکان نداشت که خانم فرانکلین این محلول را تصادفاً خورده باشد.

مأمور تحقیق از دکتر فرانکلین در مورد سلامتی همسرش پرسید و او جواب داد که باربارا مدتی ضعیف و عصبی بوده است. از هیچ درد جسمانی رنج نمی‌برد، ولی دچار افسردگی بوده و حالات روحی‌اش متغیر بوده است.

فرانکلین گفت که همسرش اخیراً شاد و سرحال بوده و به نظر او در وضع روحی و جسمی‌اش پیشرفتی حاصل شده بود. بین آن دو هیچ وقت دعوا و مشاجره‌ای روی نمی‌داده و روابطشان خوب و صمیمانه بوده است. باربارا در آخرین شب زندگی‌اش خوشحال و شادمان بوده و اثری از افسردگی در او به چشم نمی‌خورده است.

نکته دیگری که فرانکلین مطرح ساخت این بود که همسرش گاهی از پایان دادن به زندگی‌اش سخن می‌گفت؛ ولی او هیچ وقت حرفهای او را جدی نمی‌گرفت. مأمور تحقیق از دکتر فرانکلین پرسید چرا حرفهای همسرش را جدی نمی‌گرفته است. فرانکلین جواب داد که همسر او از آن نوع آدمهایی که خودکشی می‌کنند نبود. فرانکلین سپس افزود که این، هم نظر شخصی من به عنوان همسر اوست، و هم نظر حرفه‌ای من به عنوان یک پزشک است.

پس از او نوبت کریون پرستار بود. او باهوش و قیامت به نظر می‌رسید. لباس پرستاری آراسته‌ای بر تن داشت و پاسخهایش کوتاه و

حرفه‌ای بود. او گفت که بیش از دو ماه است که از خانم فرانکلین مراقبت می‌کند و شاهد بوده است که او شدیداً از افسردگی رنج می‌برد. خانم کریون این نکته را هم مطرح کرد که خودش حداقل سه بار از زبان او شنیده که می‌خواهد «به همه چیز پایان بدهد» و زندگی‌اش بی‌فایده است و او همچون باری سنگین بر دوش شوهرش است. بعد از این، از کریون پرسیدند:

– چرا خانم فرانکلین چنین حرفهایی می‌زند؟ بین او و شوهرش درگیری وجود داشت؟

– نه، نه، ابتداً ولی او می‌دانست که اخیراً به شوهرش کار مناسبی در خارج از کشور پیشنهاد شده و او به خاطر اینکه همسرش را تنها نگذارد آن پیشنهاد را رد کرده.

– و خانم فرانکلین از این مسئله خیلی ناراحت بود؟

– بله. خودش را سرزنش می‌کرد. عصبی بود.

– دکتر فرانکلین هم از این وضعیت خبر داشت؟

– گمان نکنم که خانم فرانکلین این حرفها را با او در میان می‌گذاشت.

– مگر او هر چند وقت یک‌بار دچار افسردگی شدید نمی‌شد؟

– چرا، می‌شد.

– هیچ‌وقت مشخصاً از خودکشی حرفی زده بود؟

– عباراتی که او استفاده می‌کرد این بود: «می‌خواهم به همه چیز

خاتمه دهم.»

– هیچ‌وقت اشاره‌ای نکرده بود که به چه روشی می‌خواهد به

زندگی‌اش خاتمه دهد؟

– نه، ابتداً همیشه در این مورد مبهم حرف می‌زد.

– اخیراً اتفاق خاصی نیفتاده بود که او را افسرده کند؟

– نه. این اواخر شاد و سرحال بود.

– شما هم با دکتر فرانکلین موافقت می‌کنید که او شب قبل از مرگ

روحیه‌اش خوب بوده؟

کریون کمی تأمل کرد و سپس گفت:

– خوب، می‌دانید، او هیجان زده بود. روز بدی را گذرانده بود. از درد و سرگیجه شکایت داشت. حوالی غروب به‌نظر می‌رسید حالش بهتر شده. ولی سرحال بودنش یک کمی غیرطبیعی بود. سراسیمه بود. به‌نظر می‌رسید تظاهر می‌کند که حالش خیلی خوب است.

– توجه شما به شیشه یا چیز دیگری که بشود سم را در آن نگهداری کرد جلب نشد؟
– نه.

– خانم فرانکلین آن شب چه چیزهایی خورد؟

– سوپ، یک دانه کُتلت، کمی نخود سبز، مقداری پورهٔ سیب‌زمینی، کمی شیرینی. یک گیللاس بورگونی هم خورد.
– بورگونی را از کجا آورده بود؟

– یک بطری از آن توی اتاقش بود. او آن شب همه‌اش را نخورد. مثل اینکه باقیماندهٔ آن را دادند آزمایش کردند. سالم بود.

– می‌توانست دور از چشم شما سم را توی نوشیدنی‌اش بریزد؟

– بله، البته که می‌توانست. من دائم در رفت و آمد بودم. اتاق را جمع و جور و تمیز می‌کردم. به او اصلاً نگاه نمی‌کردم. در کنار او یک جعبهٔ کوچک قرار داشت؛ کیفش هم در دسترسش بوده می‌توانست هر چیزی را توی بورگونی یا قهوه‌اش خالی کند. شاید هم سم را با شیر خورده باشد. آخرین چیزی که خورد شیر بود.

– فکر می‌کنید اگر او خودش سم را توی نوشیدنی‌اش ریخته باشد ظرف سم را چه کرده است؟

کریون پس از کمی تأمل گفت:

– شاید آن را از پنجره انداخته باشد بیرون. شاید هم آن را انداخته باشد توی سطل کاغذهای باطله و حتی ممکن است آن را توی حمام شسته باشد و گذاشته باشد توی کمد دارو. تعداد زیادی شیشهٔ خالی توی آن کمد است. من آنها را نگه می‌دارم؛ به درد می‌خورند.

– آخرین باری که خانم فرانکلین را دیدید کی بود؟
 – ساعت ده و نیم. جای خوابش را آماده کرده بودم. یک لیوان شیر
 گرم خورد و گفت یک اسپرین هم به او بدهم.
 – حالش چطور بود؟
 خانم کریون چند لحظه فکر کرد. سپس گفت:
 – خوب، مثل همیشه بود ... اما نه، شاید بشود گفت که یک کمی
 هیجان زده بود.

– افسرده نبود؟

– نه. شاید یک کمی دلش شور می زد. ولی اگر منظورتان این است
 که فکر خودکشی او را افسرده کرده بود، باید بگویم او به خودکشی طور
 دیگری نگاه می کرد. تصور می کرد از روی نجابت یا فداکاری این کار
 را می کند.

– به نظر شما او آدمی بود که بتواند به زندگی خودش خاتمه دهد؟
 کریون پرستار لحظه ای سکوت کرد. ظاهراً می کوشید تصمیم بگیرد.
 بالاخره گفت:

– هم بله، هم نه. اما وقتی آدم همه جوانب را در نظر بگیرد می بیند
 خودکشی او خیلی هم دور از انتظار نیست. چون خیلی نامتعادل بود.
 بعد از خانم کریون نوبت به سِر ویلیام کارینگتون رسید. او بسیار
 مضطرب به نظر می رسید، ولی در هنگام شهادت دادن، سخنانش کاملاً
 روشن بود.

کارینگتون آن شب با مرحوم باربارا فرانکلین پیکت بازی کرده بود
 و هیچ اثری از افسردگی در او ندیده بود. اما چند روز قبل، خانم
 فرانکلین در گفتگویی که با او داشت به دست کشیدن از زندگی اشاره
 کرده بود. کارینگتون گفت باربارا فرانکلین ذره ای خودخواهی نداشت
 و از اینکه باری بر دوش شوهرش بود احساس عذاب می کرد. او زنی
 بسیار فداکار و شیفته شوهرش بود. دوست داشت شوهرش در کار خود
 موفق شود. بعضی وقتها از اینکه می دید ضعیف و بیمار است بسیار

دل‌تنگ می‌شد.

سپس جو دیت برای شهادت فراخوانده شد، اما حرف چندانی برای گفتن نداشت.

جو دیت نمی‌دانست که فیزوستیگمین چگونه از آزمایشگاه بیرون رفته است. به نظر او، حال خانم فرانکلین در شب حادثه تقریباً عادی بود و فقط کمی هیجان‌زده به نظر می‌رسید. جو دیت هیچ‌وقت از زبان خانم فرانکلین چیزی دربارهٔ خودکشی نشنیده بود.

آخرین شاهد پوآر بود. شهادت او با تأکید و حرارت خاصی بیان شد و همه را بشدت تحت تأثیر قرار داد. پوآرو گفتگویی را توصیف کرد که روز قبل از مرگ خانم فرانکلین با او داشته است. پوآرو گفت که او بسیار افسرده بود و چند بار آرزو کرده بود که همه چیز تمام شود. خیلی نگران سلامتی‌اش بود و در یک گفتگوی خودمانی به پوآرو گفته بود که وقتی افسردگی به سراغش می‌آید احساس می‌کند زندگی هیچ ارزشی ندارد؛ و بعضی وقتها احساس می‌کند که چقدر خوب است آدم بخواهد و هرگز بیدار نشود.

جوابی که پوآرو به یکی از سؤالات داد، حتی از سخنان قبلی‌اش هم حساسیت‌برانگیزتر بود. از او پرسیدند:

— شما گفتید که در دهم ژوئن در باغ، در نزدیکی آزمایشگاه، نشسته بودید، درست است؟

— بله.

— به چشم خودتان دیدید که خانم فرانکلین از آزمایشگاه بیرون بیاید؟

— بله، دیدم.

— چیزی هم توی دست او بود؟

— بله، یک شیشهٔ کوچک در دست راستش بود.

— مطمئن هستید؟

— بله.

— وقتی که شما را دید دستپاچه نشد؟

- چرا، خیلی جا خورد.

مأمور تحقیق شروع کرد به جمع‌بندی آنچه شنیده بود. سپس گفت که باید ببیند مرگ خانم فرانکلین چگونه اتفاق افتاده است. آنها در تعیین علت مرگ مشکلی نداشتند؛ شواهد پزشکی علت آن را روشن ساخته بود. نکته‌ای که آنها می‌بایست در موردش رأی بدهند این بود که آیا او سم را تصادفاً خورده بود یا به قصد خودکشی؟ و یا اینکه کسی سم را به او خورانده بود؟ آنها می‌دانستند که مرحوم خانم فرانکلین هر از گاهی دچار افسردگی شدید می‌شده و زنی رنجور و ضعیف بوده است؛ و علی‌رغم اینکه از بیماری جسمی خاصی رنج نمی‌برده، وضعیت روحی‌اش خراب بوده است. هرکول پوارو، شاهدهی که نامش وزن و اهمیت خاصی داشت، با قاطعیت اعلام کرده بود که به چشم خودش دیده است که خانم فرانکلین با شیشه کوچکی در دست از آزمایشگاه خارج شده و از دیدن او جا خورده است. هیئت تحقیق طبیعتاً به این نتیجه می‌رسید که خانم فرانکلین به قصد خودکشی سم را از آزمایشگاه خارج کرده است؛ و آنچه او را به خودکشی واداشته این تصور بوده است که او سدی در مقابل درخشش حرفه‌ای شوهرش است. اگر بخواهیم جانب انصاف را نگه داریم، دکتر فرانکلین شوهری مهربان و دلسوز بود و هیچ‌گاه از حالات روحی همسرش اظهار ناراحتی نمی‌کرد و در این مورد که همسرش مانع کار او می‌شود سخنی بر زبان نمی‌آورد. این تصور خانم فرانکلین که مانع کار شوهرش است، استنباطی بود که خود او به آن رسیده بود. زنان هنگامی که در وضعیت روحی نامساعدی به سر می‌برند، گاهی چنین افکاری به سرشان می‌زند. هیچ نشانه‌ای در دست نبود که ثابت کند سم دقیقاً در چه زمانی و همراه با چه چیزی مصرف شده است. البته این مسئله که شیشه محتوی سم، یعنی همان شیشه‌ای که پوارو به آن اشاره می‌کرد، پیدا نشده بود وضع را کمی غیرعادی جلوه می‌داد. ولی شاید، همان طور که خانم کریون پرستار می‌گفت، بار بار فرانکلین آن را شسته بود و در

حمام، در قفسه داروها گذاشته بود، یعنی در همان جایی که در ابتدا آن را برداشته بود. برعهده هیئت منصفه بود که رأی خود را در این باره اظهار کند.

رأی تنها پس از اندکی تأخیر صادر شد. براساس این رأی، خانم باریارا فرانکلین در زمانی که موقتاً دچار اختلال مشاعر شده بود به زندگی خودش خاتمه داده بود.

۲

نیم ساعت بعد، من در اتاق پوآرو بودم. پوآرو بسیار خسته به نظر می‌رسید. کورتیس او را نشانده بود روی تختخواب و داشت با خوراندن یک نوشیدنی به او حالش را جامی آورد.

من برای گفتگو با او لحظه‌شماری می‌کردم، ولی باید صبر می‌کردم تا خدمتکار کارش را تمام کند و برود.

همین که کورتیس اتاق را ترک کرد من پرسیدم:

— حرفهایی که زدی حقیقت داشت؟ تو واقعاً دیده بودی که خانم فرانکلین با یک شیشه از آزمایشگاه بیرون بیاید؟

لبخند بسیار کم‌رنگی بر لبهای پوآرو، که اندکی کبود شده بودند، نقش بست و زیر لب گفت:

— تو ندیدی، دوست من؟

— نه، من ندیدم.

— خوب، شاید تو توجه نکرده‌ای، درست است؟

— شاید. منظورم این است که نمی‌توانم قسم بخورم که وقتی او از آزمایشگاه بیرون آمد چیزی در دستش نبود.

سپس نگاهی به پوآرو انداختم و با لحنی تردیدآمیز گفتم:

— سؤال من این است که تو واقعاً حقیقت را گفتی؟

— دوست من، تو فکر می‌کنی من دروغ گفته‌ام؟

- از تو بعید نیست.
- هستینگز عزیز، تو واقعاً مرا متعجب می‌کنی. پس آن اعتماد خالصانهات کجا رفته؟
- من کمی نرمتر شدم و گفتم:
- خوب، گمان نکنم که تو واقعاً شهادت دروغ داده باشی.
- پوآرو هم با ملایمت گفت:
- بله، شهادت دروغ نبود. من قسم نخوردم.
- پس دروغ گفتی؟
- پوآرو بی‌اختیار دستش را تکان داد و گفت:
- بین دوست من، من هرچه گفته‌ام، تمام شده و رفته. دیگر بحث کردن در موردش فایده‌ای ندارد.
- من فریاد کشیدم:
- من اصلاً منظورت را درک نمی‌کنم!
- چی را درک نمی‌کنی؟
- شهادت تو را؛ حرفهایی را که در مورد خانم فرانکلین زدی؛ اینکه او با تو در مورد خودکشی و افسردگی صحبت کرده.
- ولی تو خودت هم این حرفها را از زبان او شنیدی.
- بله. ولی او این حرفها را در یک حالت خاصی زد. او زن دمدمی مزاجی بود. تو این مسئله را روشن نکردی.
- شاید نمی‌خواستم آنها بفهمند.
- من به پوآرو خیره شدم و گفتم:
- یعنی می‌خواستی هیئت منصفه به خودکشی رأی بدهد؟
- پوآرو پیش از اینکه جواب بدهد لحظه‌ای تأمل کرد و سپس گفت:
- هستینگز، من فکر می‌کنم تو حساسیت موضوع را درک نمی‌کنی.
- بله، تو می‌توانی این طور فکر کنی که من می‌خواستم آنها به خودکشی رأی بدهند.
- من گفتم:

– ولی خودت که فکر نمی‌کنی او خودکشی کرده باشد، فکر می‌کنی؟
پوآرو سرش را به آرامی و به علامت نفی تکان داد. من گفتم:
– پس به گمان تو، خانم فرانکلین به قتل رسیده، درست است؟
– بله، هستینگز. باربازا فرانکلین به قتل رسیده.
– پس چرا سعی می‌کنی آن را مخفی کنی؟ چرا می‌خواهی پرونده
به‌عنوان خودکشی مختومه اعلام شود؟ این طوری، دیگر هیچ تحقیقی
صورت نمی‌گیرد.
– دقیقاً.

– تو هم همین را می‌خواهی؟

– بله.

– آخر چرا؟

– مثل اینکه تو متوجه نیستی. مهم نیست. اجازه بده توضیح بدهم. تو
باید این حرف مرا بپذیری که خانم فرانکلین به قتل رسیده. بله، او نه
خودکشی کرده و نه تصادفاً آن سم را خورده. هستینگز، من قبلاً به تو
گفتم که در اینجا قتلی اتفاق می‌افتد و بعید است ما بتوانیم جلو آن را
بگیریم، چون قاتل فردی بی‌رحم و مصمم است.
من در حالی که لرزه بر اندام افتاده بود گفتم:
– خوب، بعد چه اتفاقی می‌افتد؟
پوآرو با لبخند گفت:

– هیچی. پرونده مختومه می‌شود و بایگانی‌اش می‌کنند. ولی من و تو
هستینگز، به کارمان ادامه می‌دهیم، مثل موش کور. آن قدر ادامه
می‌دهیم تا ایکس را گیر بیندازیم.
من گفتم:

– فکر می‌کنی در این بین کس دیگری هم کشته می‌شود؟

پوآرو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– گمان نکنم. مگر اینکه کسی قاتل را در حین ارتکاب جرم دیده
باشد، که در این صورت حتماً در جریان تحقیقات او را لو می‌داد.

فصل پانزدهم

۱

من وقایعی را که در روزهای بعد از جلسهٔ تحقیق اتفاق افتاد، دقیقاً به یاد نمی‌آورم. ولی به خاطر دارم که در مراسم خاکسپاری تعداد زیادی از مردم کنجکاو استایلز سنت مری شرکت کرده بودند. و در همین مراسم بود که پیرزنی با چشمانی نمناک و رفتاری ناخوشایند و نفرت‌انگیز با من گفتگو کرد.

وقتی که داشتم از گورستان بیرون می‌آمدم، این پیرزن بر سر راه من سبز شد و گفت:

– من قبلاً هم شما را دیده‌ام، درست است؟
– خوب ... شاید.

پیرزن بی‌آنکه به حرف من گوش کند ادامه داد:

– بیشتر از بیست سال قبل بود. همان وقتی که آن پیرزن کشته شد. آن اولین قتلی بود که در اینجا اتفاق می‌افتاد و به نظر من، آخرین قتل هم نبود. در مورد آن پیرزن، منظورم خانم اینگل تورپ است، همهٔ ما در اینجا اعتقاد داشتیم که شوهرش کارش را ساخته. کاملاً مطمئن بودیم. پیرزن نگاه موزیانه‌ای به من کرد و گفت:

– شاید این بار هم شوهره مقصر باشد. نه؟
من با لحنی تند گفتم:

– منظورتان چیه؟ مگر رأی هیئت منصفه را نشنیدید؟ گفتند خانم فرانکلین خودکشی کرده.

– این حرفی است که مأمور تحقیق زده. اما او هم ممکن است اشتباه کند. نظر شما چیه؟

پیرزن سپس سقلمه‌ای به من زد و گفت:

– دکترها خوب می‌دانند با زنهایشان چه کار کنند. و ظاهراً آن زن هم خیلی با شوهرش سازگار نبوده.

من نگاه خشم‌آلودی به پیرزن انداختم؛ او رویش را از من برگرداند و آهسته دور شد. شنیدم که زیر لب می‌گفت:

– منظوری نداشتم. ولی عجیب نیست که در این هر دو باری که قتل در اینجا اتفاق افتاده، شما هم اینجا بوده‌اید؟

یک لحظه با خودم اندیشیدم که نکند او تصور می‌کند من هر دو قتل را مرتکب شده‌ام؟ چنین تصویری فکر مرا واقعاً مغشوش می‌کرد. اما در عین حال فهمیدم که مردم محلی چه تصورات عجیبی دارند.

اما در هر حال، آنها چندان هم اشتباه نمی‌کردند. زیرا خانم فرانکلین هم به قتل رسیده بود.

همان‌طور که گفتم، وقایع آن روزها را کاملاً به یاد نمی‌آورم. یک دلیلش این است که حال پوآرو خوب نبود و من بسیار نگران بودم. کورتیس یک‌بار پیش من آمد و در حالی که در آن چهره بی‌حالتش کمی نگرانی احساس می‌شد به من اطلاع داد که پوآرو احتمالاً دچار حمله قلبی شده است. سپس بانگرانی گفت:

– به نظر من، باید دکتر معاینه‌اش کند.

من با عجله به سراغ پوآرو رفتم. اما او گفت که هیچ احتیاجی به دکتر ندارد. این حرف پوآرو برای من عجیب بود. به نظر من، او کسی بود که خیلی مواظب سلامتی‌اش بود. از قرار گرفتن در جریان هوا پرهیز می‌کرد؛ خودش را همیشه خوب می‌پوشاند؛ اندکی که هوا سرد می‌شد دیگر شال گردن پشمی‌اش از او جدا نمی‌شد؛ بسیار مواظب بود که پاهایش گرم شود؛ دائماً درجه حرارتش را کنترل می‌کرد؛ و اگر کمترین اثری از سرماخوردگی در خودش مشاهده می‌کرد به رختخواب می‌رفت.

عقیده داشت که اگر این کار را نکند ممکن است مثل آدمهای مسلول از سینه اش خون بیاید! کمترین بیماری که به سراغش می آمد، فوراً به پزشک مراجعه می کرد. بله، او در مورد سلامتی اش وسواس داشت. اما چنین آدمی، حالا که واقعاً بیمار بود، رفتارش کاملاً معکوس شده بود.

و شاید علت واقعی این رفتار او وخامت حالش بود. در موارد قبل می دانست که بیماری اش جدی نیست. ولی حالا که واقعاً بیمار بود، از پذیرفتن واقعیت وحشت داشت. بیماری اش را دست کم می گرفت، چرا که از آن می ترسید.

پوآرو به اعتراضهای من با قدرت و تندخویی جواب می داد:

— آه، حرفش را هم نزن. من با دکترها مشورت کرده ام! نه با یکی، با چند تا. رفتم پیش بلنک^۱ و دَش^۲ (این دو از پزشکان متخصص بودند)؛ و آنها چه کردند؟ مرا فرستادند به مصر، به جایی که حالم چند برابر بدتر شد! دکتر آر را هم دیده ام ...

آر را من می شناختم. متخصص قلب بود. بی درنگ از پوآرو پرسیدم:
— خوب، آر چه گفت؟

پوآرو بسرعت از زیر چشم به من نگاهی انداخت؛ نگاهی قلب مرا از درد به هم فشرد. سپس به آرامی گفت:

— او هر کاری را که می توانست برای من کرده. من همه دستورهایی او را اجرا کرده ام؛ همه داروهایش را مصرف کرده ام. بیش از این دیگر کاری نمی شود کرد. هستینگز، باید قبول کنیم که مراجعه به دکترهای دیگر هیچ فایده ای ندارد. دوست من، ماشین دارد از کار می افتد. ولی افسوس که قلب آدم مثل موتور ماشین نیست؛ نمی شود عوضش کرد و دوباره ماشین را به راه انداخت.

— ولی بین، پوآرو، حتماً قلبت اشکالی پیدا کرده. کورتیس گفت ...

پوآرو حرف مرا قطع کرد و گفت:

– کورتیس؟

– بله، کورتیس آمد پیش من. خیلی نگران بود. در مورد حمله

قلبی ...

پوآرو سرش را با ملایمت و به علامت تأیید تکان داد و گفت:

– بله، بله. این حمله‌های قلبی بعضی وقتها به سراغم می‌آیند. برای

کسی که مرا در آن حالت می‌بیند دردناک است. گمان کنم کورتیس

هنوز به این حمله‌های قلبی عادت نکرده.

– واقعاً نمی‌خواهی یک دکتر معاینه‌ات کند؟

– هیچ فایده‌ای ندارد، دوست من.

لحن پوآرو ملایم و در عین حال قاطع بود. یک‌بار دیگر قلب من از

غم و اندوه فشرده شد. پوآرو لبخندی زد و گفت:

– هستینگز، این آخرین پرونده من است. آخرین و جالبترین پرونده

من. چون «ایکس» شگردی دارد که آدم را مات و مبهوت می‌کند.

کارش نظیر ندارد. من علی‌رغم اینکه از او نفرت دارم نمی‌توانم

تحسینش نکنم. این ایکس تا حالا طوری عمل کرده که من شکست

خورده‌ام. من! هرکول پوآرو! ایکس طوری حمله می‌کند که من

نمی‌توانم جوابش را بدهم.

من برای اینکه پوآرو را دلداری بدهم گفتم:

– ولی اگر تو سالم و سر پا بودی، وضع فرق می‌کرد.

این حرف من به مذاق پوآرو اصلاً خوش نیامد. ناگهان خشمگین شد

و گفت:

– آه، صد بار به تو گفته‌ام، صد بار دیگر هم می‌گویم، به قدرت جسمی

هیچ نیازی وجود ندارد. من فقط باید بتوانم فکر کنم.

– بله، البته. و تو هم فکرت خوب کار می‌کند.

– خوب کار می‌کند؟ عالی کار می‌کند. دست و پای من از کار افتاده

است. قلبم بازی درمی‌آورد و عذابم می‌دهد. ولی مغزم، مغزم

پرده ۱۹۳

کوچکترین عیب و ایرادی ندارد. هستینگز، مغز من هنوز هم بهترین است.

من با لحنی آرامش بخش گفتم:

— بله، بله، بهترین است.

ولی وقتی که با قدمهایی آهسته از پله‌ها پایین می‌رفتم، با خودم می‌اندیشیدیم که مغز پوآرو آن قدرها هم خوب کار نمی‌کند. اول، خانم لوترل تا نزدیک مرگ می‌رود و حالا هم خانم فرانکلین مرده است. و ما چه کرده‌ایم؟ هیچی.

۲

یک روز پس از این گفتگو، پوآرو به من گفت:

— هستینگز، تو پیشنهاد کردی که یک دکتر مرا معاینه کند، درست

است؟

من با اشتیاق جواب دادم:

— بله. اگر اجازه بدهی یک دکتر معاینه‌ات کند، من واقعاً خوشحال

می‌شوم.

— بسیار خوب، قبول می‌کنم. دکتر فرانکلین چطور است؟

من با لحنی تردیدآمیز گفتم:

— فرانکلین؟

— بله، مگر او دکتر نیست؟

— بله. ولی کار اصلی او تحقیق است.

— البته. به نظر من، اگر او به طبابت بپردازد پزشک موفق‌تری نمی‌شود.

رفتار او طوری نیست که بیمار را راضی کند. ولی بدون شک صلاحیت

این کار را دارد. به اصطلاح، کارش را بهتر از خیلی‌ها بلد است.

ولی من هنوز قانع نشده بودم. درست است که من در مورد قابلیت

فرانکلین شک‌ناختم، ولی او همیشه در نظرم مردی جلوه می‌کرد که

علاقه‌ای به بیماریها و دردهای انسان نداشت و حوصله‌اش از این طور چیزها سر می‌رفت. چنین روحیه‌ای شاید برای تحقیق و کار علمی مناسب باشد، ولی برای بیماری که احتیاج به توجه و مراقبت دارد اصلاً مناسب نیست.

اما همین که پوارو پذیرفته بود کسی معاینه‌اش کند، گامی به جلو بود؛ و چون هیچ‌یک از پزشکان محلی تاکنون بر بالین او حضور نیافته بودند، فرانکلین فوراً پذیرفت که نگاهی به او بیندازد؛ ولی در عین حال تأکید کرد که اگر به مراقبتهای پزشکی منظم احتیاج باشد، باید به یکی از پزشکان محلی رجوع کنیم.

فرانکلین مدتی طولانی را با او گذراند. سرانجام وقتی که از اتاق او بیرون آمد، من که انتظار او را می‌کشیدم، فوراً به اتاقش دعوتش کردم و در را پشت سرم بستم و با نگرانی پرسیدم:

– خوب، چی شد؟

فرانکلین با تأمل جواب داد:

– مرد بسیار جالبی است. اصلاً استثنایی است.

من به این حرف او، که حقیقتی بدیهی بود، توجهی نکردم و پرسیدم:

– حالش چطور است؟

فرانکلین بسیار متعجب به نظر می‌رسید؛ انگار سؤال من هیچ اهمیتی نداشت. اما فوراً گفت:

– حالش چطور است؟

– اصلاً تعریفی ندارد.

به نظر من، چنین بیانی به هیچ وجه حرفه‌ای نبود. و عجیب اینکه من از جودیت شنیده بودم که او در زمان تحصیل از بهترین دانشجویان رشته پزشکی بوده است.

با نگرانی پرسیدم:

– حالش خیلی بد است؟

به من نگاهی انداخت و گفت:

— می خواهید بدانید؟

— البته.

نمی دانم این آدم نادان چه تصویری از من داشت. به هر حال، بی درنگ گفت:

— اغلب مردم نمی خواهند بدانند. می خواهند چیزی بشنوند که آرامشان کند؛ امیدوارشان کند. می خواهند دکتر به آنها قوت قلب بدهد. و البته، بعضی وقتها هم بیماران به طرز شگفت انگیزی بهبود پیدا می کنند. ولی در مورد پوآرو این طور نیست.

— یعنی منظورتان این است که ...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم. یک بار دیگر قلبم از اندوه به هم فشرده شد. فرانکلین سرش را تکان داد و گفت:

— بله. خودش هم کاملاً آماده است. و باید بگویم که خیلی هم طول نمی کشد. اگر خودِ پوآرو به من اجازه نداده بود، هیچ وقت این حرف را به شما نمی زدم.

— پس خودش هم می داند.

— بله، می داند. خیلی خوب می داند که هر لحظه ممکن است قلبش از کار بیفتد. ولی، البته، هیچ کس نمی تواند بگوید دقیقاً کی این اتفاق می افتد.

فرانکلین لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت:

— از حرفهایی که به من زد، فهمیدم که او کاری دارد که می خواهد حتماً تمامش کند؛ کاری که اعتقاد دارد مسئولیتش بر عهده اوست. می دانید چه کاری است؟

— بله، می دانم.

فرانکلین از روی علاقه مندی نگاهی به من انداخت و گفت:

— او می خواهد مطمئن باشد که کارش را به پایان می رساند.

— می دانم.

فرانکلین با لحنی ملایم و کلماتی شمرده گفت:

- امیدوارم موفق شود. با توجه به حرفهایی که به من زد، فهمیدم که این کار برایش اهمیت زیادی دارد.
- فرانکلین لحظه‌ای درنگ کرد و افزود:
- پوآرو ذهن بسیار منظمی دارد.
- من با اضطراب پرسیدم:
- هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ یعنی هیچ علاجی وجود ندارد؟
- فرانکلین سرش را تکان داد و گفت:
- نه، هیچ کاری نمی‌شود کرد. به او آمپول امیل نترات داده‌اند که هر وقت دچار حمله قلبی شد آن را بشکند و استنشاق کند.
- فرانکلین بعد حرف عجیبی بر زبان آورد:
- پوآرو اهمیت زیادی برای جان آدمها قائل است، نه؟
- بله، به عقیده من این طور است.
- من بارها از پوآرو این جمله را شنیده بودم: «قتل مرا خشنود نمی‌کند.»
- این حرف پوآرو، که معمولاً بسیار رسمی ادا می‌شد، همیشه قوه تخیل مرا به کار می‌انداخت.
- فرانکلین به حرفش ادامه داد:
- فرق بین من و او همین است. من چندان ...!
- من با تعجب به او نگاه می‌کردم. فرانکلین سرش را به یک طرف خم کرد و درحالی که لبخند بی‌روچی بر لب داشت گفت:
- حقیقت این است که مرگ بالاخره به سراغ همه می‌آید. کمی دیرتر یا زودتر چه اهمیتی دارد؟ به نظر من، خیلی فرق نمی‌کند.
- من با کمی خشم گفتم:
- عجیب است. شما با این طرز فکر چرا دکتر شده‌اید؟
- دوست عزیز من، هدف پزشکی فقط این نیست که نتیجه نهایی را به تأخیر بیندازد. هدف این علم خیلی بزرگتر است. هدف آن بهبود بخشیدن به زندگی است. اگر یک آدم سالم بمیرد، خیلی اهمیت ندارد.

اگر یک آدم عقب‌مانده و کوتوله بمیرد، خیلی هم خوب است. ولی اگر کسی بتواند روشی ابداع کند که مثلاً با دستکاری در غده تیروئید یک آدم عقب‌مانده، او را به فردی سالم تبدیل کند، به نظر من، خیلی اهمیت دارد.

من با علاقه‌نگاهی به فرانکلین انداختم. هنوز هم اعتقاد داشتم که اگر بیمار می‌شدم، مثلاً سرما می‌خوردم، به فرانکلین مراجعه نمی‌کردم. ولی حالا می‌دیدم که در این مرد صداقتی عمیق و نیرویی عظیم نهفته است که شایسته توجه است. احساس می‌کردم از وقتی که زنش مرده است تغییری در او پدید آمده. او در مرگ همسرش تقریباً هیچ‌یک از علائم معمول عزاداری را از خود بروز نمی‌داد. برعکس، سرزنده‌تر به نظر می‌رسید و حواس پرتی‌اش کاهش یافته بود و توان و اشتیاق تازه‌ای پیدا کرده بود.

فرانکلین ناگهان رشته افکار مرا گسیخت و گفت:

— شما و جودیت خیلی شبیه هم نیستید، هستی؟

— نه، نیستیم.

— او شبیه مادرش است؟

من به فکر فرورفتم و درحالی که سرم را به آرامی و به علامت نفی تکان می‌دادم گفتم:

— راستش نه. زن من موجودی بسیار شاد و همیشه خندان بود. هیچ چیز را جدی نمی‌گرفت؛ و سعی می‌کرد که من هم مثل او بشوم. ولی متأسفانه موفق نشد.

فرانکلین لبخندی کمرنگ بر لب آورد و گفت:

— شما پدر عبوس و سختگیری هستید، نه؟ جودیت این‌طور می‌گوید. اتفاقاً جودیت هم خیلی نمی‌خندد. از آن خانمهای خیلی جدی است. خیلی هم پرکار است؛ ولی شاید در این مورد تقصیر من باشد. فرانکلین عمیقاً به فکر فرورفت. من بی‌توجه و بنا به عادت گفتم: — کار شما باید خیلی جالب باشد.

— چی گفتید؟

— گفتم کار شما باید خیلی جالب باشد.

— کار من برای آدمهای انگشت‌شماری جالب است. برای بقیه،

خیلی خیلی خسته‌کننده به نظر می‌رسد. شاید هم حق با آنها باشد. ولی

به هر حال ... فرانکلین سرش را به عقب کشید و شانه‌هایش را تکان

داد. ناگهان ظاهر همان مردی را پیدا کرد که بود؛ مردی قوی و بسیار

بااراده. پس از چند لحظه سکوت ناگهان گفت:

— ای خدا، حالا فرصت مناسبی به دست آورده‌ام. حاضرم با صدای

بلند فریاد بزنم. بله، فرصتی را که در جستجویش بودم پیدا کرده‌ام.

مسئولان آن مؤسسه دولتی امروز به من اطلاع دادند که هنوز آن شغل

بلا تصدی است که من می‌توانم در آنجا مشغول به کار شوم. ظرف ده

روز کارم را شروع می‌کنم.

— می‌روید افریقا؟

— بله. نمی‌دانید چه موقعیت بی‌نظیری است.

من که اندکی یکه خورده بودم گفتم:

— به این زودی؟

او نگاه خیره‌اش را به من دوخت و گفت:

— یعنی چه به این زودی؟

اما ناگهان اخمش باز شد و گفت:

— آهان، منظورتان بعد از مرگ باریارا است؟ درست است؟ چرا

نباید کارم را به این زودی شروع کنم؟ تظاهر اصلاً درست نیست.

واقعیت این است که مرگ باریارا مرا راحت کرد.

به نظر می‌رسید که او از دیدن قیافه متعجب من لذت می‌برد. در ادامه

گفت:

— متأسفانه من وقت ندارم. نمی‌توانم مثل بقیه مردم عمل کنم. من

عاشق باریارا شدم. او دختر بسیار زیبایی بود. پس از مدت کوتاهی با

او ازدواج کردم. یک سال از ازدواجمان نگذشته بود که دیگر عاشق او

نبودم. فکر کنم باربارا همین مدت هم عاشق من نبود. من او را ناامید کردم. او فکر می‌کرد می‌تواند روی من تأثیر بگذارد، ولی نتوانست. من آدم خودخواه و یکدنده‌ای هستم. هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.

– ولی شما به خاطر همسران آن شغل را قبول نکردید.

– بله، درست است. امتناع من فقط به خاطر مسائل مالی بود. من وظیفه داشتم برای باربارا زندگی فراهم کنم که به آن عادت داشت. اگر به افریقا می‌رفتم، به معنی این بود که ترکش کرده‌ام و دیگر نمی‌خواهم با او زندگی کنم. ولی حالا ...

فرانکلین در اینجا لبخندی آشکار و کودکانه بر لب آورد و ادامه داد:
– حالا بخت واقعاً به من رو کرده.

حال من متغیر شد. به نظر من، مردان بسیاری در هنگام مرگ همسرشان از صمیم قلب ناراحت نمی‌شوند و همه هم کم و بیش این را می‌دانند. ولی حرفهای فرانکلین خیلی وقیحانه بود.

او از چهره من افکارم را خواند، ولی به نظر نمی‌رسید که اهمیتی بدهد. پس از لحظه‌ای به صحبت ادامه داد:

– مردم کمتر قدر حقیقت را می‌دانند. در صورتی که اگر آدم حقیقت را بگوید در وقت واقعاً صرفه‌جویی می‌کند و خیلی حرفهای بی‌ربط اصلاً لازم نیست گفته شود.

من با لحنی تند گفتم:

– یعنی شما اصلاً از این بابت که همسران خودکشی کرده ناراحت

نیستید؟

فرانکلین با حالتی متفکرانه گفت:

– من باور نمی‌کنم که باربارا خودکشی کرده باشد. خیلی بعید است ...

– پس فکر می‌کنید برایش چه اتفاقی افتاده؟

فرانکلین به من نزدیکتر شد و گفت:

– نمی‌دانم. و نمی‌خواهم بدانم. می‌فهمید؟

من به او خیره شده بودم. نگاهش سرد و بی‌احساس بود. دوباره به

صحبت ادامه داد:

— بله، نمی‌خواهم بدانم. هیچ علاقه‌ای ندارم که بدانم. متوجه هستید؟
من طرز فکر او را درک می‌کردم، ولی از آن خوشم نمی‌آمد.

۳

نمی‌دانم دقیقاً چه زمانی بود که من دریافتم چیزی فکر استفن نورتون را به خود مشغول کرده است. او بعد از جلسه تحقیق بسیار ساکت بود؛ و پس از اینکه مراسم خاکسپاری انجام شد باز هم حال عادی پیدا نکرد. دائم قدم می‌زد و در حال قدم زدن نگاهش را به زمین می‌دوخت و چهره‌اش را درهم می‌کشید. یکی از عاداتهای او این بود که انگشتانش را در میان موهای خاکستری کوتاهش فرو ببرد و آنها را به طرف بالا بکشد. به این کار این قدر ادامه می‌داد تا موهایش سیخ بر روی سرش می‌ایستاد. قیافه‌ای مضحک پیدا می‌کرد، ولی خودش اصلاً متوجه نمی‌شد. همین کارش نشان می‌داد که ذهنش کاملاً مغشوش است و حواسش جای دیگری است. وقتی با او صحبت می‌کردیم، جوابهای بی‌ربط می‌داد. به این ترتیب، من کم‌کم یقین پیدا کردم که چیزی او را بشدت نگران کرده است. یک بار با احتیاط از او پرسیدم که آیا خبر بدی به او رسیده است؟ ولی او بی‌درنگ و قاطعانه جواب منفی داد. این سؤال و جواب برای مدتی صحبت در این زمینه را ناممکن ساخت.

ولی کمی بعد نورتون سعی کرد غیرمستقیم، و در عین حال ناشیانه، نظر مرا در مورد مسئله‌ای بپرسد. او در حالی که مثل همهٔ مواقعی که می‌خواست دربارهٔ موضوع مهمی صحبت کند زبانش اندکی به لکنت افتاده بود بحثی را شروع کرد که به یک مسئلهٔ اخلاقی مربوط می‌شد: — می‌دانی هستینگز، خیلی آسان است که آدم در حرف بگوید چه کاری درست است و چه کاری غلط. ولی وقتی آدم عملاً در موقعیتی قرار می‌گیرد که باید درست را از غلط تشخیص دهد، کار به این راحتی

نیست. منظورم این است که آدم ممکن است بدون اینکه خودش بخواد یا چیزی، با هر چیزی که باشد، برخورد کند و آن چیز از نوعی باشد که استفاده کردن از آن درست نباشد، ولی خیلی خیلی مهم باشد. نمی‌دانم منظورم را درک می‌کنی؟
- نه کاملاً.

چهره نورتون بار دیگر درهم کشیده شد. دوباره انگشتهایش را به میان موهایش فرو برد و آن قدر آنها را به طرف بالا کشید که باز هم به همان حالت مضحک همیشگی در آمدند. در ادامه صحبت خود گفت:
- توضیح دادنش خیلی مشکل است. ببین، فرض کن تو تصادفاً نامه خصوصی کسی را می‌خوانی. مثلاً به اشتباه نامه کس دیگری را باز می‌کنی. و آن را می‌خوانی؛ چون تصور می‌کنی که مالِ توست. ولی بعد می‌فهمی که این نامه برای تو نوشته نشده بوده. این طور چیزی اتفاق می‌افتد، نمی‌افتد؟
- بله، البته.

- خوب، حالا در چنین وضعیتی آدم باید چه کار کند؟
من چند لحظه‌ای فکر کردم و سپس گفتم:
- خوب، به نظر من، آدم باید برود پیش صاحب نامه و بگوید:
«خیلی خیلی متأسفم، ولی من ندانسته نامه شما را خوانده‌ام».
نورتون آهی کشید و گفت:

- ای کاش مسئله به همین سادگی بود. ببین هستینگز، فرض کن چیزی را که خوانده‌ای خیلی مهم باشد؛ باعث نگرانی و دستپاچگی شود.
- باعث نگرانی کی؟ صاحب نامه؟ اگر این طور است، به نظر من، آدم بهتر است این طور وانمود کند که اصلاً چیزی نخوانده؛ فقط نامه را باز کرده ولی فوراً متوجه شده که مال خودش نیست.

نورتون پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- بله.

اما کاملاً مشخص بود که به راه حل رضایت‌بخشی نرسیده است.

باحسرت گفت:

– ای کاش می‌دانستم چه کار کنم.

من گفتم:

– به نظر من، کار دیگری نمی‌توانی بکنی.

نورتون در حالی که به فکر فرورفته بود و اخمهایش را درهم کشیده

بود گفت:

– می‌دانی، هستینگز، مسئله مهمتر از این حرفهاست فرض کن چیزی

را که خواننده‌ای برای دیگران هم خیلی مهم است.

من که دیگر تحملم را از دست داده بودم گفتم:

– ببین، نورتون، من اصلاً نمی‌فهمم منظور تو چیه. مگر می‌شود آدم

نامه خصوصی مردم را بخواند؟

– نه، نه، البته که نمی‌شود. منظور من این نیست. اصلاً نامه‌ای در کار

نبوده. فقط می‌خواستم مثالی بزنم. گفتم فرض کن. ببین، اگر آدم چیزی

را تصادفاً بشنود یا بخواند، در حالت عادی باید پیش خودش نگاهش

دارد و با هیچ‌کس در موردش صحبت نکند، درست است؟

– بله.

– ولی اگر ...

– ولی اگر چی؟

نورتون با کلماتی شمرده گفت:

– ولی اگر آن مسئله چیزی باشد که آدم باید در موردش صحبت کند

چی؟

ناگهان احساس کردم که به حرفهای او علاقه‌مند شده‌ام. با اشتیاق

نگاهی به او انداختم و او ادامه داد:

– ببین، فرض کن چیزی را دیده‌ای، مثلاً از سوراخ کلید.

من با شنیدن کلمه «سوراخ کلید» به یاد پوآرو افتادم! نورتون

تیق‌زنان به حرف خود ادامه داد:

– منظور من این است که تو دلیل خوبی داشته‌ای که از سوراخ کلید

پرده ۲۰۳

نگاه کنی، قصدت فضولی نبوده. مثلاً کلید در را باز نمی‌کرده و تو می‌خواستی ببینی چطور است. متوجه هستی که؟ دلیل قابل قبولی داشته‌ای. و بعد که نگاه کرده‌ای چیزی را دیده‌ای که اصلاً انتظار دیدنش را نداشته‌ای ...

چند لحظه‌ای به حرفهای او گوش نمی‌کردم. ناگهان جرقه‌ای ذهنم را روشن کرد. روزی را به یاد آوردم که روی یک تپه کوچک و سرسبز ایستاده بودیم و نورتون داشت دوربینش را به این طرف و آن طرف نشانه می‌رفت تا یک دارکوب خال خالی را تماشا کند؛ اما ناگهان بسیار مضطرب و دستپاچه شد و وقتی من از او خواستم دوربین را به من بدهد تا من هم ببینم، سعی کرد من را از این کار بازدارد. من در آن زمان فوراً به این نتیجه رسیدم که آنچه او دیده است به من مربوط می‌شود، در حقیقت فکر می‌کردم به آلتون و جودیت مربوط می‌شود، اما حالا با خودم می‌اندیشیدم که شاید مسئله چیز دیگری بوده است. نکند او چیزی دیده است که من اصلاً حدسش را هم نمی‌زدم؟ من آن روز آن قدر فکرم متوجه جودیت و آلتون بود که به چیز دیگری نمی‌توانستم فکر کنم. همه چیز را به آنها مربوط می‌کردم.

پس از این نتیجه‌گیری، ناگهان از نورتون پرسیدم:

– این چیزی را که می‌گویی، با آن دوربین صحرايي‌ات ندیده‌ای؟
نورتون از سویی مات و مبهوت به نظر می‌رسید و از سوی دیگر احساس می‌کرد راحت شده است. از من پرسید:

– ببینم، هستینگز، از کجا فهمیدی؟

– مگر همان روزی نبود که من و تو و الیزابت کول روی آن تپه بودیم؟

– بله، کاملاً درست است.

– یادت هست نمی‌خواستی من آن صحنه را ببینم؟

– نه، نه، این طور نبود. چطور بگویم؛ منظورم این است که هیچ‌کدام از ما نباید آن را می‌دیدیم.

– خوب، آن چی بود؟

چهره نورتون بار دیگر درهم رفت و گفت:

– مسئله دقیقاً همین است. آیا من باید بگویم که چه دیده‌ام؟ منظورم این است که من عملاً داشتم جاسوسی می‌کردم. چیزی را دیدم که نمی‌خواستم ببینم. من می‌خواستم یک دارکوب خال خالی را ببینم، یک موجود قشنگ و دوست‌داشتنی را. ولی چیز دیگری را دیدم.

نورتون ساکت شد. من کنجکاو شده بودم، خیلی کنجکاو شده بودم. ولی به وسواس او احترام می‌گذاختم. احساس او را کاملاً درک می‌کردم. به چهره‌اش چشم دوختم و گفتم:

– چیزی که دیدی مهم است؟

نورتون به آرامی گفت:

– ممکن است مهم باشد. بله، ممکن است. ولی مطمئن نیستم.

– به مرگ خانم فرانکلین ارتباط دارد؟

باتعجب گفت:

– خیلی عجیب است! به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

– پس ارتباط دارد، درست است؟

– نه، نه. مستقیماً ارتباط ندارد. ولی ممکن است غیرمستقیم ارتباط داشته باشد. چیزی که من دیدم شاید بعضی چیزها را روشن کند. منظورم این است که ... آه، مرده‌شور همه‌اش را ببرد! نمی‌دانم چه کار کنم!

من هم نمی‌دانستم چه کنم. بسیار مشتاق بودم که بدانم نورتون چه دیده است، ولی احساس می‌کردم که او از گفتن آن اکراه دارد. احساس او را درک می‌کردم. چه بسا اگر خودم هم جای او بودم همین احساس را داشتم. آدم گاهی از مسائلی باخبر می‌شود که طرز آگاه شدنش از آنها در نظر مردم مشکوک و مذموم است؛ در چنین وضعیتی به انسان همیشه احساس بسیار ناخوشایندی دست می‌دهد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید:

– چرا با پوآرو مشورت نمی‌کنی؟

نورتون با اندکی تردید پرسید:

– پوآرو؟

– بله، پوآرو. نظر او را بپرس.

– بسیار خوب. این هم نظری است. ولی مسئله این است که او

خارجی است ...

در اینجا نورتون در حالی که شرمگین و سراسیمه به نظر می‌رسید

ساکت شد.

من منظور او را می‌فهمیدم. حرفهای نیشدار پوآرو دربارهٔ «بازی

عادلانه» در گوشم زنگ می‌زد. تعجب می‌کردم که چرا پوآرو هیچ وقت

به فکر استفاده کردن از دوربین نیفتاده است؟ اگر به فکرش رسیده بود،

حتماً از این وسیله هم استفاده می‌کرد!

من به تأکید گفتم:

– پوآرو آدم رازنگهداری است. مطمئن باش رازت را فاش نمی‌کند.

و اگر هم توصیهٔ او را نپسندیدی، مسئله‌ای نیست. هر کاری خودت

دوست‌داشتی بکن.

نورتون اخمهایش را باز کرد و گفت:

– درست است. می‌دانی، هستینگز، گمان کنم همین کار را بکنم.

۴

من از واکنش فوری پوآرو به حرفم بسیار تعجب کردم. او بدون

لحظه‌ای درنگ گفت:

– چه می‌گویی، هستینگز؟

سپس نان برشتهٔ نازکی را که داشت به طرف دهانش می‌برد پایین

انداخت و در حالی که سرش را جلو آورده بود گفت:

– خوب، بگو، بگو. همه چیز را برایم بگو.

من کل ماجرا را برایش تعریف کردم. پوآرو با حالتی متفکرانه گفت:

– پس او با دوربینش چیزی دیده، اما به تو نمی‌گوید چه بوده؟

پوآرو دستش را دراز کرد و بازوی مرا چسبید و گفت:

– این را به کس دیگری هم گفته؟

– نه، فکر نکنم. نه، مطمئنم که نگفته.

– خیلی مواظب باش، هستینگز. او این حرفه را به هیچ‌کس دیگر

نباید بگوید. به هیچ‌کس. حتی اشاره‌ای هم نباید به آن بکند. ممکن

است خیلی خطرناک باشد.

– خطرناک؟

– بله، خطرناک. خیلی خطرناک.

چهره پوآرو سرد و جدی بود. با تأکید خاصی گفت:

– دوست من، با او قرار بگذار که امشب بیاید اینجا پیش من. باید

طوری بیاید که فقط یک دیدار عادی و دوستانه جلوه کند. می‌فهمی؟

نباید اجازه دهی کس دیگری هم بفهمد که او به دلیل خاصی پیش من

می‌آید. هستینگز، مواظب باش. خیلی احتیاط کن. کس دیگری هم در

آن زمان با شما بود؟

– بله، الیزابت کول.

– فکر می‌کنی خانم کول متوجه رفتار غیرعادی او شد؟

من سعی کردم به یاد بیاورم، ولی چیزی به خاطر نیاوردم. با تردید

گفتم:

– نمی‌دانم. شاید متوجه شده باشد. می‌توانم از او بپرسم؟

– نه، نه. از هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌پرسی. هیچ چیز.

فصل شانزدهم

۱

من پیام پوآرو را به نورتون رساندم. او گفت:
– حتماً می‌روم با او صحبت می‌کنم. به نظرم کار درستی است. ولی
می‌دانی، هستینگز، من از اینکه موضوع را به تو هم گفته‌ام خیلی متأسفم.
من گفتم:

– راستی، این مسئله را با هیچ‌کس دیگر در میان نگذاشته‌ای؟

– نه، حداقل ... نه، نه.

– کاملاً مطمئنی؟

– بله، بله. به هیچ‌کس نگفته‌ام.

– بسیار خوب. باز هم به هیچ‌کس چیزی نگو تا اینکه پوآرو را ببینی.
در اولین پاسخی که نورتون به سؤال من داد، کمی تردید وجود
داشت. و این تردید از نظر من دور نماند. اما جوابهای بعدی او با یقین
و اطمینان همراه بود. با وجود این، من می‌بایست همین تردید اندک را
هم به خاطر داشته باشم.

۲

من یکبار دیگر از آن تپه کوچک پوشیده از علف بالا رفتم؛ همان
تپه‌ای که نورتون از روی آن، آن صحنه را دیده بود. قبل از من کس
دیگری هم به آنجا آمده بود. الیزابت کول. وقتی که من از شیب تپه بالا

می‌رفتم، او رو به من کرد و گفت:

– سروان هستینگز، خیلی هیجان‌زده به‌نظر می‌رسید. اتفاقی افتاده؟

من سعی کردم خودم را آرام نشان دهم:

– نه، نه، ابدأ. چون تند آمدم بالا، نفسم گرفته.

سپس با لحنی عادی اضافه کردم:

– مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید.

خانم کول نگاهی به آسمان کرد و گفت:

– بله، گمان کنم باران بیاید.

من و او یکی دو دقیقه بر روی تپه ساکت ایستاده بودیم. در این زن

چیزی وجود داشت که مرا به او علاقه‌مند می‌کرد. این علاقه از زمانی

در من پدید آمده بود که او هویت واقعی خود را برایم فاش کرده بود و

من از فاجعه‌ای که زندگی او را ویران کرده بود باخبر شده بودم. دو

انسانی که رنج فراوان کشیده‌اند احساس می‌کنند که میانشان پیوندی

عمیق وجود دارد. ولی برای او اینک سکویی برای پرش فراهم شده

بود؛ البته شاید این فقط تصور من بود من بالاخره سکوت را شکستم و

بی مقدمه گفتم:

– نه تنها هیجان‌زده نیستم، که خیلی هم افسرده‌ام. در مورد دوست

پیرم خبرهای بدی شنیده‌ام.

– منظورتان آقای پوآرو است؟

لحن او چنان دوستانه و دلسوزانه بود که من سرِ درد دلم باز شد و

خودم را سبک کردم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، او با ملایمت گفت:

– پس هر لحظه ممکن است زندگی او به پایان برسد؟

من بی‌آنکه بتوانم کلمه‌ای بر زبان بیاورم فقط سرم را تکان دادم.

پس از یکی دو دقیقه گفتم:

– اگر او از دنیا برود، من واقعاً در این دنیا تنها می‌شوم.

– آه، نه. شما جودیت را دارید. بقیهٔ بچه‌هایتان هم که هستند.

– بقیهٔ بچه‌های من، هرکدام در یک گوشهٔ دنیايند. و جودیت هم

سرش به کار خودش است؛ هیچ نیازی به من ندارد.
 - به نظر من، بچه‌ها تا وقتی دچار مشکل نشوند احساس نمی‌کنند که به پدر و مادرشان احتیاج دارند. باید بگویم که این یک قانون است، قانونی خدشه‌ناپذیر. این را هم بگویم؛ من خیلی از شما تنهاترم. دو تا خواهر من خیلی از اینجا دورند؛ یکی در امریکاست و یکی در ایتالیا.
 من گفتم:

- دختر نازنین من، زندگی تو تازه دارد شروع می‌شود.

- در سی و پنج سالگی؟

- فکر می‌کنی سی و پنج سالگی سن زیادی است؟ ای کاش من سی و پنج ساله بودم.

سپس با لحنی مودبانه گفتم:

- تصور می‌کنی من کورم؟

الیزابت اول نگاهی پرشگروانه به من انداخت؛ سپس ناگهان از خجالت سرخ شد و گفت:

- آه، خیال باطل نکنید. من و نورتون فقط با هم دوست هستیم. در خیلی چیزها با هم اشتراک نظر داریم.

- چه بهتر.

- او ... او مرد خیلی مهربانی است.

من گفتم:

- اما عزیز من، به آن مهربانیها زیاد اعتماد نکن. ما مردها برای مهربانی ساخته نشده‌ایم.

اما الیزابت کول ناگهان رنگش سفید شد و با صدایی آهسته و نگران گفت:

- شما خیلی بی‌رحمید. کور هم هستید! من اصلاً چطور می‌توانم به ازدواج فکر کنم؟ من با آن گذشته‌ام! با آن خواهر قاتلم! خواهرم اگر قاتل هم نبود، دیوانه که بود. نمی‌دانم کدام یک بدتر است.

من با لحنی قاطعانه گفتم:

– این فکرها را اصلاً به ذهنت راه نده. یادت باشد، ممکن است کل ماجرا طور دیگری باشد.

– منظورتان چیه؟ یعنی چیزی که همه می‌گویند حقیقت ندارد؟
– یادت هست خودت یک‌بار گفتی: «کسی که این کار را کرد مگی نبود؟»

الیزابت نفسش را در سینه حبس کرد و پس از چند لحظه گفت:
– آدم احساس می‌کند که این طور بوده.
– در اغلب مواقع احساس آدم حقیقت را می‌گوید.
او به من خیره شد و گفت:
– منظورتان چیه؟

– منظورم این است که خواهر تو پدرت را نکشته.
الیزابت با دستش روی دهانش را گرفت. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. با حالتی ترسان به من نگاه کرد و گفت:
– شما دیوانه‌اید. بله، دیوانه شده‌اید. کی این حرف را به شما زده؟ از کجا می‌دانید؟

– مهم نیست کی به من گفته. ولی حقیقت همین است که گفتم. و یک روز آن را به تو ثابت می‌کنم.

۳

در نزدیکی خانه، به کارینگتون برخوردیم. به من گفت:
– این آخرین شبی است که اینجا هستیم. فردا می‌روم.
– به ناتون.
– بله.

– حتماً زندگی در آنجا خیلی برایتان جالب است، نه؟
کارینگتون آهی کشید و گفت:
– شاید باشد. در هر حال، هستینگز، اشکالی ندارد، به تو می‌گویم،

خیلی خوشحالم که از اینجا می‌روم.
 - حق دارید. غذای اینجا اصلاً خوب نیست. بقیه خدماتش هم تعریفی ندارد.

- به خاطر اینها نیست که از اینجا می‌روم. به هر حال، اینجا مهمانخانه ارزانی است. آدم از این طور جاها نمی‌تواند انتظار زیادی داشته باشد. ولی من به خاطر چیز دیگری از اینجا خوشم نمی‌آید. به نظر من، اینجا به نفرین شیطان گرفتار شده. می‌بینی چه اتفاقاتی در اینجا می‌افتد؟
 من گفتم:

- بله، اتفاقات خیلی ناگواری است.

- نمی‌دانم چرا این طور است. شاید وقتی در یک خانه قتلی اتفاق می‌افتد دیگر آن خانه به حال سابقش بر نمی‌گردد... به هر حال، از اینجا خوشم نمی‌آید. اول آن حادثه برای خانم لوترل اتفاق می‌افتد: چه حادثه شومی! بعد هم باربارای بیچاره می‌میرد.

بوید کارینگتون مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- باید بگویم هرکسی ممکن بود خودکشی کند، الا باربارا.
 من با تردید گفتم:

- نمی‌دانم چه بگویم. من آن قدرها ...

کارینگتون حرف مرا قطع کرد:

- ولی من می‌دانم. جهنم! همه چیز را برایت می‌گویم. من روز قبل، تقریباً همه روز را با او بودم. حالش خوب بود. هر دو ما از بیرون رفتن لذت بردیم. تنها چیزی که او را نگران می‌کرد این بود که شوهرش زیادی خودش را مشغول آزمایشهایش کرده است و شاید در این مورد زیاده‌روی کند و چیزی را روی خودش آزمایش کند. حالا منظورم را فهمیدی، هستی‌نگر؟

- نه.

- خوب، بیشتر توضیح می‌دهم. شوهر باربارا مسئول مرگ اوست. گمان کنم به او نق می‌زده. باربارا هر وقت با من بود، راضی و خوشحال

بود. فرانکلین کاری کرده بود که باربارا فکر می‌کرد مزاحم کار اوست. کار بی‌نهایت ارزشمند او! (یک کاری بهش نشان بدهم!) رفتار او باعث که باربارا پرپر شود. مردک بی‌عاطفه! ککش هم نگزید! نمی‌دانی با چه خونسردیی به من گفت که حال می‌رود به افریقا. راستش را بخواهی، هستینگز، اگر او خودش هم باربارا را کشته باشد، من اصلاً تعجب نمی‌کنم.

من فوراً گفتم:

– ولی شما که واقعاً چنین اعتقادی ندارید، دارید؟

– نه، نه. نمی‌گویم او واقعاً زنش را به قتل رسانده. علتش هم این است که اگر او می‌خواست این کار را بکند، به این روش نمی‌کرد. روش دیگری انتخاب می‌کرد. آخر همه می‌دانند که او با فیزوستیگمین کار می‌کند. اگر می‌خواست مرتکب قتل شود، از ماده دیگری استفاده می‌کرد. اما هستینگز، چه فرقی می‌کند؟ تازه، من تنها کسی نیستم که به فرانکلین مظنونم. یک کس دیگری مرا به این فکر انداخت، کسی که طبیعتاً باید در این مورد خیلی چیزها بداند.

من بسرعت پرسیدم:

– او کیه؟

بوید کارینگتون آهسته گفت:

– کریون پرستار.

من با تعجب بسیار گفتم:

– چی؟

– هیس. داد نزن. بله، کریون پرستار، من را به این فکر انداخت. او دختر باهوشی است، می‌دانی که تمام وقتش صرف مواظبت از باربارا می‌شد. از فرانکلین هم خوشش نمی‌آید. از همان اول از او خوشش نمی‌آمد.

این حرف کارینگتون مرا متعجب کرد. باید به او می‌گفتم که تا آنجا که من می‌دانم خانم کریون از مریض خود، یعنی باربارا فرانکلین، بدش

می‌آمد، نه از شوهر او. ناگهان این فکر به ذهنم خطور کرد که لابد خانم کریون در مورد فرانکلین و همسرش خیلی چیزها می‌داند.
بوید کارینگتون گفت:

– کریون امشب می‌آید اینجا.
– چی؟

من بسیار حیرت کرده بودم. کریون پس از به خاک سپردن خانم فرانکلین بلافاصله از این خانه رفته بود.

بوید کارینگتون ادامه داد:
– فقط یک شب اینجا می‌ماند.
– آهان.

بازگشت کریون مرا به طرزی مبهم ناراحت کرده بود، ولی نمی‌دانستم چرا. از خودم پرسیدم آیا دلیلی برای آمدن او به اینجا وجود دارد؟ او که به گفته بوید کارینگتون از فرانکلین خوشش نمی‌آمد.
من برای اینکه به خودم قوت قلب بدهم گفتم:

– کریون حق ندارد در مورد فرانکلین این‌طور حرفهایی بزند. از همه چیز گذشته، به خاطر شهادت او بود که خودکشی باربارا فرانکلین برای هیئت منصفه مسجل شد. شهادت او و پوآرو، که دیده بود خانم فرانکلین با یک شیشه کوچک از آزمایشگاه بیرون می‌آید.
کارینگتون با تحکم گفت:

– چه شیشه‌ای؟ زنها همیشه این‌طور چیزها با خود دارند. توی این‌طور شیشه‌ها چه نگه می‌دارند؟ معلوم است دیگر؛ عطر، لوسیون، مو، لاک ناخن. اینکه آن زن نازنین آن روز یک شیشه در دستش بوده، به معنای این است که می‌خواسته خودکشی کند؟ مسخره است!

کارینگتون صحبتش را قطع کرد؛ آلتون به ما نزدیک می‌شد. صدای رعد از دور دست به گوش می‌رسید. چه تناسبی! آمدن آلتون با رعد و برق همراه شده بود! با خودم گفتم که آلتون بدون شک شخصیت منفی این داستان است.

ولی در شب حادثه او از خانه دور بود. وانگهی، او به چه انگیزه‌ای خانم فرانکلین را به قتل رسانده بود؟ اما سپس با خود گفتم که ایس هیچ وقت انگیزه‌اش مشخص نبوده است. و همین مسئله بود که ما را گیج کرده بود. اما در عین حال، در هر لحظه ممکن بود جرقة کوچکی همه مسئله را روشن کند.

۴

فکر می‌کنم باید در همین جا بگویم که من هیچ‌گاه، حتی برای یک لحظه، تردید نداشتم که پوآرو این پرونده را با موفقیت تمام خواهد کرد. در مبارزه میان پوآرو و ایکس، که من هرگز احتمال نمی‌دادم که ایکس پیروز از میدان بیرون بیاید. علی‌رغم اینکه پوآرو ضعیف و بیمار بود، من او را طرف قویتر این جدال می‌دانستم. همان طور که می‌دانید، من به موفق شدن پوآرو عادت داشتم. خود پوآرو بود که تصور شکست خوردنش را در ذهن من پدید آورد.

وقتی که می‌خواستم برای صرف شام به طبقه پایین بروم، به پوآرو هم سری زدم. الآن یادم نیست چه حرفهایی بین ما رد و بدل شد؛ ولی این را به یاد می‌آورم که او ناگهان گفت:

— اگر برای من اتفاقی افتاد.

من بلافاصله، با صدای بلند، اعتراض کردم و گفتم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ امکان ندارد اتفاقی بیفتد. پوآرو گفت:

— پس معلوم می‌شود که به حرفهای دکتر فرانکلین بدقت گوش نکرده‌ای.

— فرانکلین از کجا می‌داند؟ تو سالهای سال زنده می‌مانی، پوآرو.

— ممکن است، دوست من، گرچه خیلی بعید است. ولی من الآن به این طور مسائل کلی کار ندارم، یک مسئله خاص فکرم را مشغول

کرده. گرچه ممکن است من خیلی زود بمیرم، ولی باز هم شاید آن قدر زود نباشد که ایکس را راضی کند.

من در حالی که بشدت جا خورده بودم گفتم:
- چی؟

پوآرو سری تکان داد و گفت:

- بله، هستینگز، بله. ایکس به هر حال آدم باهوشی است. خیلی هم باهوش است. این طور آدمی حتماً می فهمد که اگر مرگ من حتی چند روز هم جلوتر بیفتد، ممکن است خیلی به سودش باشد.

من که مات و متحیر شده بودم گفتم:

- خوب، آن وقت چه اتفاقی می افتد؟

- دوست من، وقتی یک سردار بر زمین می افتد، سردار دیگری جای او را می گیرد. تو باید کار مرا ادامه دهی.

- آخر چطور؟ من که هیچ چیز نمی دانم.

- ترتیب این کار را داده ام. اگر برای من اتفاقی بیفتد، تو از همه چیز باخبر می شوی.

پوآرو با دستش به جعبه ای زد که در کنارش قرار داشت و درش قفل بود. سپس ادامه داد:

- همه سرنخهایی که احتیاج داری در اینجا هست. می بینی، دوست من؟ من پیش بینی همه چیز را کرده ام.

- به نظر من، لازم نیست این قدر زرنگ بازی در بیاوریم. فقط کافی است هرچه را می دانی همین الان به من بگویی.

- نه، هستینگز، نه. اینکه تو آن چیزهایی را که من می دانم نمی دانی، امتیاز خیلی مهمی است.

- همه چیز را واضح برای من شرح داده ای؟

- البته که نه. ممکن است ایکس به این جعبه دست پیدا کند.

- پس چه نوشته ای؟

- فقط سرنخها را به تو نشان داده ام. آنها برای ایکس هیچ معنایی

ندارند. ولی تو را به حقیقت می‌رسانند.

– مطمئن نیستم. پوآرو، تو چرا این قدر وسواس به خرج می‌دهی؟ همیشه دوست داری همه چیز را مشکل کنی. همیشه این طور بوده‌ای! – و از این کار لذت می‌برم؟ همین را می‌خواهی بگویی؟ شاید حق با تو باشد. ولی خیالت راحت باشد، سرنخهای من تو را به حقیقت می‌رسانند.

پوآرو لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

– و شاید، آن وقت، آرزو کنی که ای کاش حقیقت این قدر برایت روشن نمی‌شد. ممکن است به جای اینکه خواهان اطلاعات بیشتری باشی، بگویی: «ای کاش پرده کنار نمی‌رفت».

بار دیگر در صدای پوآرو حالتی را احساس کردم که در عمق وجودم ترسی بیان ناشدنی پدید می‌آورد. قبلاً نیز یکی دو بار چنین احساسی به من دست داده بود؛ احساس اینکه دیگر وقتی باقی نمانده. چنین به نظر می‌رسید که در جایی، دور از چشم من، حقیقتی وجود داشت که نمی‌خواستم آن را بدانم؛ حقیقتی که تحمل دانستنش را نداشتم. حقیقتی که اینک با تمام وجودم آن را احساس می‌کردم ...

من در حالی که می‌کوشیدم خودم را از بند این احساسات رها کنم برای صرف شام به طبقه پایین رفتم.

فصل هفدهم

۱

شام در محیطی شاد و پرنشاط صرف شد. خانم لوترل یار دیگر به طبقه پایین آمده بود و شادی تصنعی ایرلندی خود را به بهترین وجه به نمایش می‌گذاشت. فرانکلین شادتر و سرزنده‌تر از آخرین باری بود که من او را دیده بودم. خانم کریون هم آنجا بود. این اولین بار بود که من او را نه در روپوش پرستاری، که در لباس عادی می‌دیدم. حال که او جامه حرفه‌ای خود را از تن در آورده بود به زنی بسیار جذاب تبدیل شده بود.

پس از شام، خانم لوترل پیشنهاد کرد که بریج بازی کنند. اما بالاخره بازی دیگری شروع شد. حدود ساعت نه و نیم بود که نورتون گفت می‌خواهد به دیدن پوآرو برود.

بوید کارینگتون گفت:

— فکر خوبی است. خیلی متأسفم که او این روزها احساس کسالت می‌کند. من هم با تو می‌آیم پیش او.

من گفتم:

— ولی ببینید، فکر نمی‌کنید اگر دو نفری با هم پیش او بروید خسته‌اش می‌کنید؟

نورتون نکته را دریافت و بلافاصله گفت:

— من به او قول داده‌ام که یک کتاب در مورد پرنده‌ها به او بدهم.

بوید کارینگتون گفت:

— بسیار خوب. هستینگر، تو دوباره می‌آیی پایین؟
— بله.

من و نورتون رفتیم طبقه بالا. پوارو منتظر بود. من فقط یکی دو کلمه صحبت کردم و فوراً برگشتم پایین. این بار راهی بازی کردیم. به گمان من، بوید کارینگتون از جو شاد حاکم بر استایلز آزرده خاطر بود؛ احتمالاً فکر می‌کرد که همه خیلی زود آن فاجعه را فراموش کرده‌اند. او در حین بازی حواسش پرت بود و اغلب فراموش می‌کرد که چه کرده است. بالاخره معذرت خواست و از ادامه بازی منصرف شد. کارینگتون به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد. صدای رعد از دوردست به گوش می‌رسید. احتمالاً طوفانی در گرفته بود که هنوز به ما نرسیده بود. کارینگتون پنجره را بست و بازگشت. یکی دو دقیقه ایستاد و به بازی ما نگاه کرد؛ بعد از اتاق بیرون رفت.

یک ربع مانده به ساعت یازده، من به اتاق خودم رفتم. به پوارو سر نزد. احتمال می‌دادم که او خواب باشد. علاوه بر این، احساس می‌کردم که دوست ندارم به استایلز و مشکلات آن فکر کنم. می‌خواستم بخوابم و همه چیز را فراموش کنم.

تازه داشت خوابم می‌برد که صدایی مرا هشیار کرد. فکر کردم کسی در اتاق مرا زده است، گفتم: «بفرمایید تو». اما هیچ جوابی نیامد. چراغ را روشن کردم، از جا برخاستم، در را باز کردم و نگاهی به راهرو انداختم.

نورتون را دیدم که داشت از حمام بیرون می‌آمد و می‌رفت به اتاق خودش. پیراهن چهارخانه با رنگی زننده بر تن داشت و موهایش هم طبق معمول ژولیده و پریشان بود. او رفت توی اتاقش و من بلافاصله صدای چرخاندن کلید را در قفل شنیدم. درِ اتاقش را از پشت قفل کرده بود.

غرش رعد از فاصله‌ای نه‌چندان دور به گوش می‌رسید. طوفان نزدیکتر می‌شد.

پرده ۲۱۹

به تختخواب بازگشتم. کمی نگران بودم؛ صدای چرخاندن کلید این احساس را در من ایجاد کرده بود.

با خود می‌گفتم نکند وقایع ناخوشایندی در راه باشد؟ آیا این عادت همیشگی نورتون است که درش را از پشت قفل کند یا اینکه پوآرو به او گفته بود چنین کند؟ ناگهان با اضطراب به یاد آوردم که کلید اتاق پوآرو به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم، ولی همچنان که صدای طوفان بیشتر به گوش می‌رسید، بر اضطراب و نگرانی من هم افزوده می‌شد. بالاخره برخاستم و درِ اتاقم را قفل کردم. به تختخواب برگشتم و به خواب رفتم.

۲

صبح که از خواب برخاستم، پیش از اینکه برای صرف صبحانه به طبقه پایین بروم، به پوآرو سر زدم.

پوآرو در تختخواب بود و من از اینکه دیدم بسیار ناخوش به نظر می‌رسد بشدت جا خوردم. آثار خستگی و از پا افتادگی کاملاً در چهره‌اش نمایان بود. پرسیدم:

— چطوری، جوان قدیمی؟

با حالتی مریض به من لبخند زد و گفت:

— زنده‌ام، دوست من. هنوز زنده‌ام.

— درد نداری؟

— نه، فقط خسته‌ام.

پوآرو آهی کشید و ادامه داد:

— خیلی خسته‌ام، خیلی.

— راستی، نورتون چه گفت؟ گفت آن روز چه دیده بود؟

— بله، گفت.

— خوب، چه دیده بود؟

پوآرو پیش از اینکه جواب دهد مدتی به فکر فرورفت و بعد گفت:
 - هستینگز، نمی‌دانم که خوب است به تو بگویم یا نه. می‌ترسم
 درست متوجه مسئله نشوی.

- منظورت چیه؟

- نورتون می‌گوید دو نفر را دیده ...

من با صدای بلند گفتم:

- حتماً جودیت و آلتون بودند. همان وقت هم فکر می‌کردم آنها
 بودند.

- نه، نه، جودیت و آلتون نبودند. نگفتم ممکن است درست متوجه
 نشوی؟ تو آدمی هستی که وقتی یک چیز فکرت را مشغول کرد دیگر
 نمی‌توانی آن را کنار بگذاری.

من با شرمندگی گفتم:

- معذرت می‌خواهم. خوب، آن دو نفر کی بودند؟

- فردا بهت می‌گویم. الآن باید در مورد خیلی چیزها فکر کنم.

- حرف نورتون هیچ کمکی به حل این معما می‌کند؟

پوآرو به علامت تأیید سرش را پایین آورد. چشمانش را بست. به
 پشت تکیه داد و گفت:

- معما حل شد؛ بله، حل شد. فقط چند تا نکته هست که باید بفهمم با
 هم چه ارتباطی دارند. دوست من، تو برو صبحانه‌ات را بخور. لطفاً به
 کورتیس هم بگو بیاید پیش من.

از اتاق پوآرو بیرون آمدم؛ کورتیس را صدا کردم و فرستادم پیش
 پوآرو و بلافاصله رفتم پایین. می‌خواستم نورتون را ببینم. خیلی دلم
 می‌خواست بدانم که به پوآرو چه گفته بود.

علی‌رغم اینکه پوآرو گفته بود که پرونده خاتمه یافته، من اصلاً
 خوشحال نبودم. از اینکه دیده بودم در چهره پوآرو اثری از شادی به
 چشم نمی‌خورد، سخت متحیر شده بودم. چرا پوآرو هنوز هم این قدر
 مخفی‌کاری می‌کرد؟ چرا این چنین اندوهگین بود؟ در پشت همه اینها

چه حقیقتی نهفته بود؟

نورتون هنوز برای صرف صبحانه پایین نیامده بود. من پس از مدتی، برای اینکه قدمی بزنم، رفتم توی باغ. هوا بعد از طوفان و رعد و برق دیشب، حالا خنک و باطراوت بود. معلوم بود که دیشب باران سنگینی آمده است. بوید کارینگتون روی چمنها ایستاده بود. او را که دیدم احساس خوبی به من دست داد. ای کاش می‌توانستم رازم را با او در میان بگذارم. از همان اولین باری که او را دیدم احساس کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. حال بشدت وسوسه شده بودم که همه چیز را به او بگویم. به نظر من، حالِ پوآرو اصلاً مناسب نبود و او نمی‌توانست به تنهایی کارش را ادامه دهد.

آن روز صبح، بوید کارینگتون آن قدر سرحال و مطمئن به خود به نظر می‌رسید که به من هم امید و اعتماد به نفس بخشید. وقتی به او نزدیک شدم گفت:

– امروز دیر بلند شدی.

– بله، دیشب دیر خوابیدم.

– صدای طوفان و رعد و برق را می‌شنیدی؟

با این حرف کارینگتون به یادم آمد که دیشب در بین خواب و بیداری صدای رعد را می‌شنیدم.

بوید کارینگتون گفت:

– دیشب یک کمی احساس کسالت می‌کردم. ولی امروز حس می‌کنم خیلی بهتر شده‌ام.

بوید کارینگتون دستهایش را از هم باز کرد، به خودش کش و قوسی داد و خمیازه‌ای کشید.

من پرسیدم:

– نورتون کجاست؟

– یعنی فکر می‌کنی این شیطانِ تنبل بیدار شده؟

هر دو ما با هم به بالای سرمان نگاه کردیم. جایی که ما ایستاده بودیم،

درست زیر پنجرهٔ اتاق نورتون بود. من تعجب کردم. کرکره‌های پنجره هنوز پایین کشیده بود. به کارینگتون گفتم:

— عجیب است. یعنی نورتون را برای صرف صبحانه بیدار نکرده‌اند؟

— نمی‌دانم. امیدوارم مریض نشده باشد. برویم بالا ببینیم.

من و بوید کارینگتون رفتیم طبقهٔ بالا. خدمتکار که دختر احمقی به نظر می‌رسید، در راهرو بود. به ما گفت که در اتاق نورتون را زده ولی جوابی نشنیده است. و در اتاق نورتون، همان طور که من انتظار داشتم، قفل بود.

ناگهان احساس بدی به من دست داد. محکم به در کوبیدم و گفتم:

— نورتون، نورتون، بیدار شو!

جوابی نیامد و نگرانی من افزایش یافت. این بار با صدایی بلندتر گفتم:

— نورتون، پاشو! ...

۳

وقتی که مطمئن شدیم نورتون جواب نخواهد داد، به سراغ سرهنگ لوترل رفتیم. او به حرفهای ما گوش کرد، ولی در چشمهای آبی و بی‌فروغش چندان احساسی دیده نمی‌شد. گویی به اهمیت مسئله پی نبرده بود. انگشتانش را به طرف سبیل‌هایش برد و شروع کرد به وررفتن با آنها.

این بار هم مثل همیشه خانم لوترل بود که فوراً تصمیم گرفت و بدون هیچ شک و شبهه‌ای گفت:

— باید هر طور شده در را باز کنید. کار دیگری نمی‌شود کرد.

این دومین باری بود که من می‌دیدم در استایلز دری را می‌شکنند. و در اتاق چه دیدیم؟ همان چیزی که بار اول دیده بودم: مرگ با توسل به خشونت.

نورتون با لباس خواب روی تخت افتاده بود. کلید اتاق توی جیبش بود. در دستش تپانچه کوچکی قرار داشت؛ تپانچه‌ای که بیشتر شبیه اسباب‌بازی بود، ولی کارش را انجام می‌داد. سوراخ کوچکی درست در وسط پیشانی نورتون ایجاد شده بود.

این صحنه احساسی مبهم و بسیار قدیمی در من پدید می‌آورد. ولی اصلاً نمی‌فهمیدم چه احساسی است. فکرم درست کار نمی‌کرد.

وقتی به اتاق پوآرو رفتم، همین که مرا دید گفت:

– چیزی اتفاق افتاده؟ برای نورتون؟ چی شده؟

– مرده!

– چطور؟ کی؟

من به اختصار ماوقع را برای او تعریف کردم و با بی‌حوصلگی افزودم:

– می‌گویند خودکشی کرده. مگر چیز دیگری هم می‌توانند بگویند؟

در قفل بود؛ پرده کشیده بود؛ کلید هم توی جیبش بود. من خودم دیدم که او دیشب رفت توی اتاق و در را از پشت قفل کرد.

– هستینگز، تو مطمئنی که او را دیدی؟

– بله، دیدمش.

بعد آنچه را دیده بودم برای پوآرو تعریف کردم. پوآرو گفت:

– مطمئنی که او نورتون بود؟

– بله، کاملاً مطمئنم. من آن پیراهن کهنه و زشت او را هر جا بینم

می‌شناسم.

برای یک لحظه پوآرو به همان پوآروی سابق تبدیل شد و با لحنی آشنا گفت:

– آهان، پس تو یک پیراهن را شناسایی کرده‌ای نه نورتون را! عزیز

من، هرکسی می‌تواند آن لباس را بپوشد.

– درست است. من صورت او را ندیدم. ولی موهایش همان موهای

نورتون بود. به علاوه، کمی هم می‌لنگید، درست مثل نورتون.

— ای خدا، این هستی‌نگز چه حرفهایی می‌زند! هرکسی می‌تواند بلنگد.

من با تعجب به پوآرو نگاه کردم و گفتم:

— یعنی منظورت این است که من کس دیگری را دیده‌ام؟

— نه، نه، من چنین منظوری ندارم. ولی این دلایلی که تو می‌آوری تا ثابت کنی کسی را که دیده‌ای نورتون بوده، مبنای علمی ندارد. نه، نه، من حتی یک لحظه هم شک نمی‌کنم که او نورتون بوده. خیلی بعید است کسی دیگری خودش را به جای او جا زده باشد. همه آدمهایی که اینجا هستند، قذبلندند؛ خیلی قذبلندتر از نورتون. و هیچ‌کس نمی‌تواند قد خودش را پنهان کند. نورتون قدش به صد و شصت و پنج سانتیمتر هم نمی‌رسید. همه چیز ظاهراً درست است. او می‌رود توی اتاقش؛ در را قفل می‌کند؛ کلید را می‌گذارد توی جیبش؛ و وقتی پیدایش می‌کنند می‌بینند با گلوله کشته شده. یک تپانچه در دستش است و کلید هم هنوز توی جیبش است. مثل معماست، نه؟

من گفتم:

— پس تو قبول نداری که او خودکشی کرده، درست است؟

پوآرو سرش را به آرامی و به علامت نفی تکان داد و گفت:

— نه. نورتون خودش را نکشته. کسی او را به قتل رسانده.

۴

من در حالی که کاملاً گیج بودم رفتم به طبقه پایین. معمای قتل نورتون چنان لاینحل به نظر می‌رسید که همه حواس مرا مشغول کرده بود و من نتوانستم حادثه اجتناب‌ناپذیر بعدی را پیش‌بینی کنم. نمی‌دانید از این بابت چقدر متأسفم. چنان مات و مبهوت شده بودم که مغزم درست کار نمی‌کرد.

اما رویداد بعدی کاملاً قابل پیش‌بینی بود و سیر منطقی حوادث آن

پرده ۲۲۵

را اجتناب ناپذیر می‌کرد. نورتون چرا کشته شده بود؟ معلوم است. برای اینکه چیزی را دیده بود که نباید می‌دید. اما او آنچه را دیده بود برای کس دیگری هم تعریف کرده بود. و آن کس پوآرو بود.

پس پوآرو هم در خطر بود. او نه تنها در خطر بود، بلکه بکلی ناتوان هم بود. پوآروی نازنین، عاجز و ناتوان، در مقابل قاتلی بی‌رحم!

من باید می‌فهمیدم. باید پیش‌بینی می‌کردم. ولی افسوس ...

وقتی که اتاق پوآرو را ترک می‌کردم پوآرو به من گفت:

— عزیز من!

و این آخرین کلماتی بود که من از زبان او شنیدم. پس از این، وقتی

کورتیس به اتاق اربابش رفته بود، او را مرده یافته بود.

فصل هجدهم

۱

اصلاً دوست ندارم درباره مرگ پوآرو چیزی بنویسم. لابد احساس مرا درک می‌کنید. می‌خواهم تا آنجا که ممکن است در این مورد فکر نکنم. هرکول پوآرو مرده بود؛ و همراه با او بخش مهمی از وجود آرتور هستینگز هم مرده بود.

من فقط حقایق محض را، بدون هیچ شاخ و برگ، برای شما تعریف می‌کنم. بیش از این در توانم نیست.

پوآرو مرده بود و مرگش ظاهراً طبیعی بود. می‌گفتند سکنه قلبی کرده است. این سخنی بود که فرانکلین هم می‌گفت. و البته، همان طور که می‌دانید، چنین حادثه‌ای برای او غیرمنتظره نبود. بدون شک، شوک ناشی از مرگ نورتون در سکنه قلبی پوآرو بی‌تأثیر نبود. اما در این میان یک نکته وجود داشت. آمپولهایی امیل نیتريت در کنار تخت او قرار نداشتند. آیا سهواً این اتفاق افتاده بود؟

به نظر من، بعید بود این وضع سهواً پدید آمده باشد. آیا کسی عمداً آنها را از دسترس پوآرو دور نکرده بود؟ بدون شک در مرگ پوآرو نکته‌ای وجود داشت. ایکس نمی‌توانست منتظر بماند تا مرگ طبیعی پوآرو فرا برسد.

بله، من نمی‌توانستم بپذیرم که پوآرو به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. او کشته شده بود؛ همان طور که نورتون کشته شده بود؛ همان طور که باربارا فرانکلین کشته شده بود. و من نمی‌دانستم چرا آنها کشته شده

بودند. و نیز نمی دانستم چه کسی آنها را کشته است. در مورد مرگ نورتون یک هیئت تحقیق تشکیل شد و رأی آنها این بود که او خودکشی کرده است. تنها چیزی که مرگ او را مشکوک جلوه می داد، نکته ای بود که پزشک قانونی به آن اشاره کرد. او گفت که گلوله درست به وسط پیشانی نورتون اصابت کرده است و در خودکشی چنین وضعیتی طبیعی نیست. اما این تنها چیزی بود که در خودکشی نورتون اندکی تردید ایجاد می کرد. بقیه شواهد خودکشی او را تأیید می کرد: در از داخل قفل شده بود؛ کلید در جیب نورتون بود؛ پرده پنجره ها پایین کشیده شده بود؛ تپانچه در دست نورتون بود. نورتون گاهی از سردرد شکایت داشت و اخیراً وضع مالی اش هم چندان تعریفی نداشت؛ در برخی سرمایه گذاریهایش با شکست روبه رو شده بود. البته چنین مسائلی خودکشی را توجیه نمی کند، ولی به هر حال، هیئت تحقیق می بایست به آنها اشاره کند.

مسلم بود که تپانچه به خود نورتون تعلق داشته است. خدمتکار مهمانخانه آن اسلحه را دو بار در اتاق نورتون مشاهده کرده بود. به این ترتیب، قتل دیگری با مهارت کامل به وقوع پیوسته بود، بی آنکه ردپایی از قاتل به جا مانده باشد.

در نبرد میان پوارو و ایکس، ایکس برنده شده بود. حال برعهده من بود که کار را ادامه دهم. به اتاق پوارو رفتم و جعبه نامه را برداشتم.

من می دانستم که پوارو مرا وصی خودش قرار داده است. بنابراین کاملاً حق داشتم که وسایل او را واریسی کنم. کلید جعبه به گردن پوارو آویزان بود.

در اتاق خودم جعبه را باز کردم و با کمال تعجب دیدم که نوشته های مربوط به پرونده ایکس ناپدید شده اند. همین یکی دو روز پیش بود که پوارو در پیش چشم من در جعبه را باز کرد و من آنها را دیدم. همین مسئله ثابت می کرد که ایکس مشغول است. برای نوشته ها چه

اتفاقی افتاده بود؟ یا پوارو خودش آنها را از میان برده بود (که بسیار بعید به نظر می‌رسید) و یا ایکس به آنها دست یافته بود.

ایکس، این ایکس لعنتی شیطان را هم درس می‌داد.

اما جعبه خالی نبود. به یاد آوردم که پوارو به من گفته بود که سرنخهایی برای من باقی می‌گذارد که ایکس از آنها سردر نیاورد. آیا چیزهایی که در جعبه بود همان سرنخها بود؟

در جعبه یک نسخه کوچک و ارزان قیمت از اُتلو، اثر شکسپیر، قرار داشت. کتاب دیگری هم در جعبه بود: نمایشنامه جان فرگوسن^۱، اثر جان اِزون^۲. در میان کتاب، در ابتدای پرده سوم نمایشنامه، یک چوب الف قرار داشت.

من به هر دو این کتابها با بی‌اعتنایی نگاهی انداختم.

ظاهراً اینها همان سرنخهایی بودند که پوارو برای من باقی گذاشته بود، ولی آنها برای من هیچ معنایی نداشتند!

از این دو کتاب چه معنایی می‌شد استنباط کرد؟

تنها چیزی که به ذهن من می‌رسید نوعی رمز بود. رمزی کلامی که براساس نمایشنامه استوار باشد. اما اگر چنین بود، من چگونه می‌توانستم به این رمز دست یابم؟

زیر هیچ کلمه یا جمله یا حرفی خط کشیده نشده بود. با جوهر نامرئی هم در هیچ‌جا پیامی نوشته نشده بود.

سومین پرده نمایشنامه جان فرگوسن را از اول تا آخر بدقت خواندم. بسیار مهیج و تحسین‌برانگیز بود، بویژه حرفهای کلوتی ناتوان. این بخش نمایشنامه با بیرون رفتن فرگوسن جوان به پایان می‌رسد. او بیرون می‌رود تا مردی را پیدا کند که به خواهرش ظلم کرده است. شخصیت پردازی نویسنده واقعاً عالی بود؛ ولی بسیار بعید بود که پوارو این کتاب را برای پرورش ذوق ادبی من در آن جعبه گذاشته باشد!

1. John Ferguson

2. John Ervine

پرده ۲۲۹

اما بعد، وقتی که داشتم کتاب را ورق می‌زدم، یک تکه کوچک کاغذ از لای کتاب بیرون افتاد. روی آن دست‌خطِ پوآرو به چشم می‌خورد که می‌گفت: «با خدمتکار من، جرج، صحبت کن.»

بالاخره سرنخی پیدا شده بود. احتمالاً کلید رمز. البته اگر رمزی وجود می‌داشت، در نزد جرج بود. می‌بایست نشانی جرج را به دست بیاورم و به دیدن او بروم.

ولی قبل از این کار می‌بایست به کاری بسیار غم‌انگیز بپردازم. می‌بایست جسد دوست عزیزم را به خاک بسپارم.

این دهکده نخستین جایی بود که پوآرو پس از ورودش به کشور ما در آن سکنی گزیده بود؛ و در همین جا هم به خاک سپرده می‌شد.

در این روزها، جودیت با من بسیار مهربان بود. وقت زیادی را در کنار من می‌گذراند و در همه کارها به من کمک می‌کرد. بسیار نرم‌خو و دلسوز شده بود. الیزابت کول و بوید کارینگتون نیز همدردی زیادی نشان می‌دادند.

مرگ نورتون، الیزابت کول را آن قدرها که من انتظار داشتم متأثر نکرده بود. شاید هم مرگ نورتون برای او بسیار گران بود، ولی غمش را ابراز نمی‌کرد.

و به این ترتیب، همه چیز پایان یافت ...

۲

بله، باید بگویم، هر چند که گفتن آن بسیار دشوار است. همه چیز پایان یافت.

مراسم خاکسپاری به انجام رسید. من در کنار جودیت نشسته بودم و داشتم برای آینده نقشه می‌کشیدم. جودیت گفت:

– راستی، پدر، من اینجا نمی‌مانم.

– چی؟ نمی‌مانی؟

— نه، من از انگلستان می‌روم.

من با تعجب به او خیره شدم. جودیت ادامه داد:

— بله، پدر، نمی‌خواستم زودتر به تو بگویم. می‌توسیدم بر ناراحتی‌هایت اضافه کنم. ولی حالا باید بدانی. امیدوارم رفتن من خیلی برایت مهم نباشد. من به آفریقا می‌روم؛ همراه دکتر فرانکلین. این حرف جودیت مرا واقعاً تکان داد. او نمی‌بایست چنین کاری بکند. این کار آینده‌اش را خراب می‌کرد. وظیفه پدری من ایجاب می‌کرد که او را از این کار باز دارم. اینکه دختری در کشور خودش دستیار پزشکی متأهل باشد. کاملاً معقول است؛ ولی با مردی مجرد به آفریقا رفتن و با او در آنجا اقامت کردن مسئله دیگری است. چنین کاری اصلاً عاقلانه نبود و من می‌خواستم او را از آن نهی کنم. جودیت نباید چنین می‌کرد! او حرفهای مرا گوش کرد و بدون اینکه به میان حرفم بپرد اجازه داد هرچه می‌خواهم بگویم. تنها واکنشی که نشان می‌داد لبخند بود. سرانجام گفت:

— ولی پدر نازنینم، من به‌عنوان دستیار فرانکلین به آفریقا نمی‌روم. ما قرار است با هم ازدواج کنیم.

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. منِ مین‌کنان گفتم:

— پس آئر ... آئر تون چی؟

جودیت با قیافه‌ای که آثاری از شیطنت در آن دیده می‌شد گفت:

— آه، پدر جان، بین من و آئر تون هیچ‌وقت آن طور رابطه‌ای که تو تصور می‌کنی وجود نداشت. اگر مرا آن طور عصبانی نمی‌کردی خودم همه چیز را بهت می‌گفتم. در ضمن، من خودم هم بدم نمی‌آمد که تو تصور کنی آئر تون فکر مرا مشغول کرده. نمی‌خواستم بفهمی که فرانکلین ...

— ولی تو و آئر تون خیلی وقتها سعی می‌کردید با هم تنها باشید.

جودیت با بی‌حوصلگی گفت:

— چه حرفهایی می‌زنی پدر! شاید من و او کمی زیاده‌روی کرده

باشیم. از این مسائل پیش می‌آید دیگر.

– ولی تو نمی‌توانی به این زودی با فرانکلین ازدواج کنی.

– چرا نمی‌توانم؟ من می‌خواهم با او به آفریقا بروم. خودت هم می‌دانی که بهتر است هرچه زودتر ازدواج کنیم. چرا باید منتظر بمانیم؟ قیافه این دو را در ذهنم مجسم می‌کردم: جودیت و فرانکلین؛ فرانکلین و جودیت. لابد حدس می‌زنی که چه افکار ناراحت‌کننده‌ای به ذهن من هجوم آورده بود؛ افکاری که مدتی در پس‌زمینه ذهن پنهان مانده بود، اینک امکان ظهور می‌یافت.

چه تصورات عذاب‌آوری ذهنم را مغشوش می‌ساخت. جودیت را می‌دیدم با شیشه کوچکی در دست. صدای احساساتی و سرشار از خام‌اندیشی او را می‌شنیدم که می‌گفت: «آدمهایی هستند که زندگی‌شان بی‌ارزش است؛ اینها باید جای خود را به کسانی بدهند که ارزش زندگی کردن دارند.» یعنی جودیت من مرتکب قتل شده است؟ جودیتی که من و پوآرو این قدر دوستش داشتیم؟ آن دو نفری که نورتون دیده بود، جودیت و فرانکلین بودند؟ اما نه، نه. امکان ندارد چنین اتفاقی افتاده باشد. جودیت امکان ندارد قاتل باشد. فرانکلین ممکن بود مرتکب قتل شود، اما جودیت نه. فرانکلین مردی غیرعادی و بی‌رحم بود. اگر تصمیم می‌گرفت، می‌توانست بارها مرتکب قتل شود.

پوآرو می‌خواست با فرانکلین گفتگو کند. چرا؟ پوآرو به او چه گفته بود؟

نه، نه، جودیت جوان و دوست‌داشتنی من امکان نداشت به جنایت دست بزند. ولی نمی‌توانستم افکار بد را از ذهنم پاک کنم. اکنون آن حرف پوآرو برایم معنی دیگری پیدا کرده بود. صدای او در گوشم زنگ می‌زد که می‌گفت ممکن است روزی آرزو کنی که ای‌کاش پرده کنار نمی‌رفت.

ناگهان فکر تازه‌ای به سرم زد. بر شیطان لعنت! نکند کل داستان یکس زاییده ذهن پوآرو بود؟ نکند او به‌خاطر فاجعه‌ای که تصور

می‌کرد برای همسر فرانکلین روی خواهد داد به استایلز آمده بود؟ شاید او آمده بود که جودیت را زیر نظر بگیرد. شاید به دلیل اینکه کل داستان را خودِ پوآرو جعل کرده بود و آن را سرپوشی برای زیر نظر گرفتن جودیت قرار داده بود حاضر نمی‌شد هویت ایکس را برای من افشا کند؟

آیا این دختر من بود که در قلب این فاجعه قرار داشت؟ کتاب اُتلو چه معنایی داشت؟ آن شبی که خانم فرانکلین مُرد، من از قفسه کتاب همین نمایشنامه را برداشتم. آیا اینکه پوآرو هم اُتلو را برای من در آن جعبه قرار داده بود نوعی سرنخ بود؟ جودیت آن شب جودیتِ یهودی را در ذهن تداعی نمی‌کرد؟ آیا جودیت من شبیه آن زن در هنگام کشتن هولوفرنز بود؟ آیا فکر مرگ و نابودی قلب جودیت را پر کرده بود؟

فصل نوزدهم

اکنون که این یادداشت را می‌نویسم در ایستبورن^۱ هستم. به اینجا آمده‌ام تا جرج، خدمتکار پیشین پوآرو را ببینم.

جرج سالهای سال در کنار پوآرو زندگی می‌کرد. او مردی بود که واقعیات عینی ذهنش را بشدت به خود مشغول می‌کرد و از قوه تخیل بکلی بی‌بهره بود. همواره هرچه را می‌دید و می‌شنید عیناً باز می‌گفت و دربارهٔ امور برحسب ظاهر قضاوت می‌کرد.

در هر حال، من نزد او رفتم و از مرگ پوآرو باخبرش کردم. واکنش او همان بود که من انتظار داشتم. بسیار غمگین و ناراحت شد، اما با تمام توان سعی کرد احساسات خود را پنهان کند.

بالاخره از او پرسیدم که آیا پوآرو برای من پیغامی در نزد او باقی نگذاشته است؟ جرج بلافاصله گفت:

— برای شما؟ نه قربان. هیچ چیز به من نگفت.

من بسیار تعجب کردم و سعی کردم از زیر زبان او حرفی بیرون بکشم، ولی او قاطعانه همان حرف اول را تکرار می‌کرد. بالاخره گفتم:

— احتمالاً من اشتباه کرده‌ام. خوب، بگذریم. ای کاش در این اواخر تو

هم پیش پوآرو بودی.

— خودم هم خیلی دلم می‌خواست.

– خوب، چه می‌شود کرد. پدرت مریض بود و می‌بایست پیش او می‌ماندی.

جرج با کنجکاوی بسیار به من چشم دوخت و گفت:

– می‌بخشید، قربان. منظورتان را نمی‌فهمم.

– مگر تو از پیش پوآرو نرفتی تا از پدرت مراقبت کنی؟

– من خودم نمی‌خواستم بروم. آقای پوآرو مرا به زور فرستاد.

– چی؟ به زور فرستاد؟

– قربان، منظورم این نیست که مرا اخراج کرد. نه، نه. تصور من این

بود که باید پس از مدتی دوباره پیش او برگردم. ولی او خودش از من

خواست که به اینجا بیایم؛ و برای مدتی که در اینجا پیش پدرم بودم

مقرری خوبی هم به من پرداخت می‌کرد.

– چرا، جرج، چرا؟ چرا می‌خواست تو بروی؟

– نمی‌دانم، قربان.

– سؤال نکردی؟

– نه، قربان. من به خودم اجازه نمی‌دادم از آقای پوآرو سؤال کنم.

ولی این کارش حتماً دلیلی داشته. او مرد خیلی فهمیده و محترمی بود.

شما که می‌دانید.

من ناخودآگاه گفتم:

– بله، بله.

– در مورد لباس خیلی مشکل‌پسند بود. خیلی شیک‌پوش بود، ولی

کمی عجیب لباس می‌پوشید. البته تعجبی هم ندارد. آقای پوآرو

خارجی بود. در مورد موها و سیبلیهایش هم خیلی وسواس داشت.

– بله، آن سیبلیهای مشهور.

این را گفتم و با به‌یاد آوردن اینکه پوآرو چقدر به سیبلیهایش افتخار

می‌کرد قلبم از اندوه به هم فشرده شد.

جرج ادامه داد:

– بله، در مورد سیبلیهایش خیلی خیلی وسواس به خرج می‌داد. البته

پرده ۲۳۵

سیلهایش غیرعادی بود، ولی بهش می‌آمد. متوجه منظورم که می‌شوید، قربان؟

من حرف جرج را تأیید کردم و سپس با لحنی ملایم پرسیدم:
 - گمان کنم او سیلهها و موهایش را رنگ می‌کرد، نه؟
 - توی سیلهایش دستی می‌برد، ولی موهایش را نه. نه، در سالهای
 اخیر موهایش را رنگ نمی‌کرد.
 من گفتم:

- خیلی عجیب است. موهای او سیاه سیاه بود، مثل پرکلاغ. این قدر
 سیاه بود که آدم فکر می‌کرد کلاه‌گیس است.
 جرج با حالتی پوزش طلبانه سرفه‌ای کرد و گفت:
 - با عرض معذرت، قربان. بله، آقای پوآرو از کلاه‌گیس استفاده
 می‌کرد. رشد موهایش خیلی کم بود.

با خودم اندیشیدم که چقدر عجیب است؛ یک خدمتکار در مورد
 اربابش چیزهایی می‌داند که نزدیکترین دوست او نمی‌داند.
 من بار دیگر به همان مسئله‌ای بازگشتم که تعجبم را برانگیخته بود:
 - ببینم، جرج، تو واقعاً نمی‌دانی چرا آقای پوآرو تو را از خودش
 دور کرد؟ یک کمی فکر کن، مرد حسایی.
 جرج عمیقاً به فکر فرو رفت، ولی مشخص بود که چیزی به ذهنش
 نمی‌رسد. سرانجام گفت:

- تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که آقای پوآرو می‌خواست
 به‌جای من کورتیس را پیش خودش بیاورد.
 - کورتیس؟ آخر چرا؟ چرا می‌خواست کورتیس را استخدام کند؟
 جرج بار دیگر سرفه‌ای کرد و گفت:

- می‌دانید قربان، شاید درست نباشد من این حرف را بزنم. ولی
 به‌نظر من، کورتیس شخصیتی نداشت که به درد آقای پوآرو بخورد.
 البته جسماً آدم قوی بود، ولی خیلی بعید است که آقای پوآرو از او
 خوشش آمده باشد. فکر می‌کنم یک مدتی هم در یک آسایشگاه روانی

کار می‌کرده. به همین دلایل، اصلاً نمی‌فهمم چرا آقای پوآرو او را استخدام کرد.

من در حالی که به جرج خیره شده بود نام کورتیس در گوشم زنگ می‌زد. پس علت اینکه پوآرو این قدر اصرار داشت که به من چیزی نگوید این بود! کورتیس! آدمی که من اصلاً متوجهش نبودم. بله، پوآرو خیلی راضی بود از اینکه مرا واداشته در مورد میهمانان استایلز فکر کنم، در حالی که ایکس مهمان نبود! کورتیس! یک لحظه هم به او مشکوک نشده بودم.

پس او مدتی در یک آسایشگاه روانی کار می‌کرده است. در جایی خوانده‌ام که گاهی بیماران روانی پس از اینکه بهبود پیدا کردند در همان آسایشگاهی که بستری بوده‌اند به کار مشغول می‌شوند. شاید کورتیس هم چنین وضعیتی داشته است.

کورتیس! مردی بسیار کم حرف و ظاهراً کودن؛ مردی که ممکن است به دلیلی عجیب و غریب آدم بکشد ...

اگر این طور باشد، پس ...

خدایا کی تردیدهای من از میان می‌رود؟ کی حقیقت را می‌فهمم؟
واقعاً کورتیس مرتکب این همه جنایت شده؟

پی نوشت

این یادداشت را آرتور هستینگز نوشته است:

این دست‌نوشته چهار ماه پس از مرگ هرکول پوآرو در اختیار من قرار گرفت. یک روز، نامه‌ای از یک دفتر حقوقی دریافت کردم که از من می‌خواست به آنجا بروم. در آن دفتر، وکیل مرحوم پوآرو برحسب دستور موکلش یک پاکت مهر و موم شده به من تحویل داد. در این پاکت نوشته‌ای بود که من محتوای آن را عیناً در اینجا نقل می‌کنم.

دوست عزیزم، آرتور هستینگز.

من، هرکول پوآرو، این مطالب را برای تو می‌نویسم. اکنون چهار ماه از مرگ من می‌گذرد. من مدتها با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا این مطالب را برای تو بنویسم یا نه. بالاخره به این نتیجه رسیدم که لازم است کسی از حقیقت دومین پرونده استایلز آگاه شود. علاوه بر این، فکر کردم که تو ممکن است به نتایج بسیار نادرستی رسیده باشی، نتایجی که چه بسا رنج و ناراحتی فکری برایت به ارمغان بیاورد. اما باید بگویم که دوست عزیز من، این احتمال هم وجود دارد که تو به سهولت حقیقت را دریافته باشی، زیرا همه سرنخهای لازم را در اختیار داشته‌ای. اگر نتوانسته‌ای به حقیقت دست‌یابی، مثل همیشه، به خاطر این است که انسانی بسیار پاک‌سرشت و خوش‌بین و ساده‌دل هستی. بله، نظر من در مورد تو، در پایان عمرم مثل شروع آشناییمان است.

اما اگر خودت در نیافته‌ای که چه کسی باربارا فرانکلین را به قتل رسانده است، حداقل باید به هویت قاتل نورتون پی برده باشی. و همین الان می‌گویم که اگر بفهمی چه کسی باربارا فرانکلین را کشته است از تعجب چشمهایت از حدقه در می‌آید!

بگذار از اول شروع کنم. من به تو نامه نوشتم و خواستم که نزد من بیایی. در نامه‌ام گفته بودم که به کمک تو احتیاج دارم. و حقیقت هم همین بود. من از تو خواستم که چشم و گوش من باشی. در این مورد هم صداقت داشتم. واقعاً می‌خواستم تو چشم و گوش من باشی، ولی نه به آن معنایی که تو تصور می‌کردی! من می‌خواستم تو همان چیزهایی را ببینی و بشنوی که من می‌خواستم ببینی و بشنوی.

دوست عزیز من، تو شکایت داشتی که من در ارائه حقایق این پرونده به تو «بی‌انصافی» می‌کنم. من اطلاعات خودم را از تو پنهان می‌کردم. حاضر نمی‌شدم هویت ایکس را برای تو فاش کنم. درست است. ولی من مجبور بودم چنین کنم؛ هر چند دلایلی که می‌آوردم علت واقعی این کار نبود. دلیل این کار را بزودی خواهی فهمید.

اجازه بده در همین جا مسئله ایکس را بررسی کنیم. من خلاصه پرونده‌های مختلف را در اختیار تو قرار دادم و این نکته را مطرح ساختم که در تک تک پرونده‌ها چنین به نظر می‌رسد که شخص متهم یا مظنون واقعاً مرتکب جنایت شده است و هیچ راه‌حل دیگری برای گشودن معمای آن قتل وجود ندارد. سپس به یک نکته خیلی مهم دیگر هم اشاره کردم: در همه این قتلها، ایکس یا شخصاً در صحنه حضور داشته و یا به نحوی با متهم در ارتباط بوده است. تو از این سخنان من نتیجه‌ای گرفتی که هم درست بود هم غلط. استنباط تو این بود که همه قتلها را ایکس مرتکب شده است.

ولی دوست من، در مورد هر قتل شواهد نشان می‌داد که فقط (یا تقریباً فقط) شخص متهم می‌توانسته مرتکب قتل شود. خوب، اگر چنین است، پس نقش ایکس چه بوده است؟ درباره ایکس باید بگویم

بی‌نوشت ۲۳۹

که صرف همین مسئله که او با پنج قاتل در ارتباط بوده است بسیار غیرعادی است. بجز افراد نیرو پلیس یا وکلا و کارکنان دفاتر حقوقی که به پرونده‌های جنایی رسیدگی می‌کنند، بسیار بعید است مرد یا زنی شخصاً پنج قاتل را بشناسد. نه، هرگز چنین چیزی عملاً اتفاق نمی‌افتد. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید: «بله، من خودم شخصاً با پنج قاتل آشنا بوده‌ام!» نه، عزیز من، چنین وضعیتی عملاً غیرممکن است. با توجه به حقایق بالا، نتیجه می‌گیریم که ایکس در این قتلها نقش کاتالیزور را بازی می‌کرده است. کاتالیزور ماده‌ای است که خودش در واکنش شیمیایی شرکت نمی‌کند، ولی برای اینکه یک واکنش صورت بگیرد وجودش لازم است. بله، ایکس چنین وضعیتی دارد. در همه این قتلها حضور یا تأثیر ایکس لازم بوده، ولی او خودش در هیچ قتلی فعالانه شرکت نداشته است.

می‌بینی ایکس در چه موقعیت استثنایی و غیرعادی قرار دارد؟ بله، من در پایان زندگی حرفه‌ای خودم با قاتلی روبه‌رو شده بودم و در کارش هیچ عیب و نقصی وجود نداشت. او یک جنایتکار کامل بود! جنایتکاری بود که از شگردی استفاده می‌کرد که هرگز نمی‌شد او را متهم به جنایت کرد.

کار او عجیب بود. اما بی‌نظیر نبود. کسان دیگری هم از این شگرد سود جسته‌اند. و در اینجاست که اولین سرنخی که من برای تو باقی گذاشتم آشکار می‌شود: نمایشنامه اتللو. در این نمایشنامه شکسپیر شخصیتی خلق کرده است که مثل همین ایکس عمل می‌کند. نام او «یاگو»^۱ است. او قاتلی تمام عیار است. اوست که موجبات مرگ کاسیو^۲ و دزدمونا^۳ و حتی شخص اتللو را فراهم می‌آورد. بله، مرگ این افراد نتیجه توطئه‌های اوست؛ ولی خود او همواره بیرون از گود قرار دارد. او حتی ممکن است مطلقاً مورد ظن هم واقع نشود. اینکه می‌بینیم در نمایشنامه شکسپیر، یاگو مفتضح می‌شود، به خاطر منطق خاصی

1. Iago

2. Cassio

3. Desdemona

است که هنر شکسپیر از آن تبعیت می‌کند. شکسپیر برای اینکه چهره واقعی یاگو را آشکار سازد، به تدبیری بسیار ناشیانه متوسل شده است منظورم مطرح ساختن مسئله دستمال است. شخصیتی مثل یاگو اصلاً نیازی نداشت برای ترغیب اتللو به قتل به او بگوید که دستمال دزد مونا را (که خود اتللو به او هدیه کرده بود) در نزد کاسیو دیده است.

بله، در یاگو هنر قتل به اوج کمال رسیده است. او حتی یک بار هم مستقیماً به قتل اشاره نمی‌کند. او همواره دیگران را از دست زدن به خشونت برحذر می‌دارد! همیشه ظن و تردیدهایی را که خودش در دل اشخاص پدید آورده است تقبیح می‌کند!

همین شگرد را در پرده سوم نمایشنامه جان فرگوسن نیز شاهد هستیم، آنجا که کلوتی جان^۱ ظاهراً احمق، دیگران را ترغیب می‌کند که مردی را بکشند که خودش از او نفرت دارد. در این قسمت نمایشنامه نمونه‌ای عالی از تلقین روان‌شناختی را مشاهده می‌کنیم.

اما هستینگز، این نکته را نیز باید بدانی که هر فردی یک قاتل بالقوه است. در دل هرکسی هر از گاهی میل به کشتن قوت می‌گیرد، اما این فقط میلی است که در پس آن لزوماً اراده کشتن وجود ندارد. هریک از ما بارها شنیده‌ایم که دیگران می‌گویند: «آن زن چنان عصبانی‌ام کرد که دلم می‌خواست بکشمش!» یا «به خاطر حرفهایی که زد حقش بود که بکشمش!» بله چنین سخنانی را زیاد شنیده‌ایم. این سخنان از صمیم قلب بیان می‌شوند. ذهن ما در چنین لحظاتی واقعاً میل به کشتن دارد. ولی هرگز چنین نمی‌کنیم. اما بعضی افراد، در چنین مواقعی، اراده‌شان تسلیم میلشان می‌شود. همه ما ترمزهایی داریم که جلو امیالمان را می‌گیرد، ولی گاهی این ترمزها دست کار نمی‌کنند. این مسئله را در کودکان با وضوح بیشتری می‌توان مشاهده کرد. من خودم یک بار شاهد بودم که کودکی از دست بچه‌گربه‌اش عصبانی شد و گفت اگر ساکت نشوی می‌کشمش. و واقعاً هم چنان ضربه‌ای به سر بچه‌گربه زد که دیگر

بی‌نوشت ۲۴۱

از جا برنخاست. کودک وقتی فهمید که بچه‌گره مرده است و دیگر زنده نخواهد شد بشدت وحشت کرد و زد زیر گریه. بدیهی است که او بچه‌گره‌اش را دوست داشت و میل به کشتن آن، میلی زودگذر بود. بنابراین، اگر بگوییم همه آدمها بالقوه قاتل هستند، گزافه‌گویی نکرده‌ایم. هنر ایکس این بود که موجب می‌شد ترمز درونی افراد از کار بیفتد و آنها تسلیم میلشان بشوند. ایکس این هنر را از طریق تجربه طولانی کسب کرده بود. او می‌دانست در چه زمانی از چه کلماتی استفاده کند تا حداکثر فشار را بر فرد وارد آورد! او این کار را با چنان مهارتی انجام می‌داد که قربانی او کمترین ظنی به او نمی‌برد. کار او با هیپنوتیزم قابل قیاس نیست؛ هیپنوتیزم در چنین مواردی کارآیی ندارد. آنچه او انجام می‌داد بسیار موزیانه و شیطانی و مؤثر بود. او نیروهای درون انسان را به سمتی سوق می‌داد که با حیات و زندگی در تعارض قرار می‌گرفتند. از شریفترین ابعاد وجودی یک انسان بهره می‌گرفت و آنها را در خدمت بدترین ابعاد وجود او قرار می‌داد. تو، هستینگز، باید این مسئله را خیلی خوب درک کنی، چون خودت هم نزدیک بود ...

اکنون رفته رفته می‌فهمی که من از آن سخنانی که خطاب به تو بر زبان می‌آوردم و گاهی تو را ناراحت و پریشان‌خاطر می‌کردند چه منظوری داشتم. من بارها به تو گفتم که قتلی اتفاق می‌افتد، ولی همیشه یک قتل واحد را در نظر نداشتم. به تو گفتم که برای هدف مشخصی به استایلز آمده‌ام. گفتم به اینجا آمده‌ام چون قرار است قتلی اتفاق بیفتد. تو بسیار متعجب می‌شدی که من از کجا چنین مطمئنم که قتلی اتفاق خواهد افتاد. ولی من حق داشتم مطمئن باشم؛ چون خودم می‌خواستم مرتکب قتل شوم ...

بله، دوست من، هم خنده‌دار است و هم عجیب و وحشتناک! من، هرکول پوارو، که همیشه قتل را تقبیح می‌کردم و برای جان انسانها بیشترین ارزش را قائل بودم، کارم را با ارتکاب قتل به پایان رسانده‌ام.

شاید به خاطر اینکه من همیشه فکر می‌کردم حق به جانب من است و به درستی کارم اطمینان کامل داشتم گرفتار چنین مخمصه‌ای شدم. من بر سر دو راهی گیر کرده بودم. وظیفه من این است که جان بی‌گناهان را نجات دهم و از قتل جلوگیری کنم. اما این بار تنها راه جلوگیری از قتل، قتل بود. بله، من باید ایکس را نابود می‌کردم. هستینگز، اشتباه نکن؛ قانون به هیچ وجه نمی‌توانست ایکس را مجازات کند. او از جانب قانون کاملاً در امان بود. من هرچه اندیشیدم دیدم هیچ راهی برای شکست دادن ایکس وجود ندارد. تنها راه ممکن کشتن او بود.

و من از این کار اکراه داشتم. بله، دوست من، من می‌دانستم که این کار باید انجام بگیرد، ولی نمی‌توانستم خودم را به انجام آن راضی کنم. من در موقعیتی شبیه به موقعیت هملت قرار داشتم. می‌خواستم آن لحظه شوم را برای ابد به تعویق بیندازم. ولی ناگهان ماجرای خانم لوترل پیش آمد. ایکس بار دیگر دست به کار شده بود.

هستینگز، من خیلی کنجکاو بودم که ببینم باز هم آن شتم قوی و قوه تشخیص تو، که من با آن کاملاً آشنا بودم، درست کار می‌کند؟ بله، درست کار می‌کرد! تو به اولین کسی که اندکی مشکوک شدی نورتون بود؛ و کاملاً حق داشتی. بله، نورتون همان ایکس بود. تو برای این تشخیصت دلیل محکمی نداشتی. به تنها نکته‌ای که اشاره می‌کردی (آن هم از روی اکراه و بی‌میلی)، این بود که او آدم ناچیزی به نظر می‌رسد. به نظر من، تو در این زمینه به حقیقت بسیار نزدیک شده بودی.

من گذشته نورتون را بدقت بررسی کرده‌ام. او تنها پسر یک زن سلطه‌طلب و قدرتمند بود. این زن رفتاری بسیار تحکم‌آمیز و مستبدانه داشت. از ظواهر چنین بر می‌آید که نورتون هیچ وقت فرصت نیافت که خودش را نشان بدهد یا بر دیگران تأثیر بگذارد. او از همان کودکی پایش کمی می‌لنگید و نمی‌توانست در مدرسه پا به پای دیگران به ورزش و بازی بپردازد.

یکی از مهمترین نکاتی که تو درباره او به من گفتی این بود که او

یک‌بار در مدرسه مورد تمسخر دوستانش قرار گرفته بود، چون از دیدن یک خرگوش مرده حالش به هم خورده بود. به نظر من، این واقعه، احتمالاً بر شخصیت نورتون تأثیر زیادی گذاشته است. او از خون و خشونت تنفر داشت، اما دیگران به خاطر این ویژگی، حرمتش را شکسته بودند. به اعتقاد من، او ناخودآگاهانه کوشیده است برای جبران ضعفهایش به مردی بی‌رحم و بی‌باک تبدیل شود.

می‌توان تصور کرد که او از آغاز جوانی دریافته بود که می‌تواند بر دیگران تأثیر بگذارد. نورتون شنونده خوبی بود و با دیگران به سهولت همراهی و همدلی می‌کرد. مردم او را دوست داشتند؛ ولی در عین حال، چندان اعتنایی هم به او نمی‌کردند. او از این وضعیت اصلاً خوشش نمی‌آمد، اما بتدریج یاد گرفت که چگونه از آن استفاده کند. او به این نکته پی برد که می‌تواند به آسانی، با استفاده از کلمات مناسب در زمان مناسب و ایجاد انگیزه مناسب، هموعان خود را تحت نفوذ خود در آورد. تنها چیزی که لازم داشت این بود که دیگران را درک کند و بر افکار و واکنشهای پنهانی و خواسته‌هایشان تأثیر بگذارد.

می‌فهمی، هستینگز؟ چنین کاری موجب می‌شد که نورتون احساس کند بسیار قدرتمند است. بله، نورتون، کسی که همه او را دوست داشتند و در عین حال به دیده تحقیر نگاهش می‌کردند، می‌توانست دیگران را وادارد که کاری را انجام دهند که نمی‌خواستند انجام دهند یا تصور می‌کردند که نمی‌خواهند انجام دهند.

من می‌توانم مجسم کنم که او چگونه در طول عمر خود این توانایی را در خودش پرورش داد و آن را به سرگرمی خود تبدیل کرد. و رفته رفته ارتکاب غیرمستقیم جنایت به یکی از مهمترین لذتهای او تبدیل شد، لذتی مخوف و بیمارگونه. او که خود از توان جسمی کافی برخوردار نبود و نمی‌توانست شخصاً دست به جنایت بزند دیگران را به این کار وامی‌داشت.

بله، این سرگرمی بتدریج در او چنان قوت گرفت که به نوعی اشتیاق

و ضرورت تبدیل شد! این سرگرمی مانند یک مادهٔ مخدر، مانند افیون یا کوکائین، او را تسکین می‌داد.

نورتون، مردی که ظاهراً خوش‌قلب و مهربان و دوست‌داشتنی می‌نمود، در باطن از آزار دیگران لذت می‌برد. او به عذاب دادن دیگران معتاد شده بود. از قضا این بیماری در سالهای اخیر گسترش یافته است. آزار دیگران به دهان خیلی‌ها مزه کرده!

عذاب دادن دیگران دو شهوت را در او ارضا می‌کرد: یکی شهوت دگرآزاری (سادیسزم)؛ و دیگری شهوت قدرت. نورتون کلید مرگ و زندگی افراد را در دست داشت.

نورتون نیز مانند هر معتاد دیگری که بردهٔ اعتیاد خویش است، ناگزیر بود همیشه به فکر تأمین ماده‌ای باشد که به آن اعتیاد پیدا کرده بود. آری، او همواره در فکر یافتن قربانیانی تازه بود. من هیچ تردیدی ندارم که تعداد جنایتهایی که او باعث آنها بوده است بیش از تعدادی است که من آنها را پی‌گیری کرده‌ام. نورتون در همهٔ این جنایتها یک نقش برعهده داشته است: ترغیب به ارتکاب جنایت. رابطهٔ او با پنج پرونده‌ای که من خلاصه‌شان را در اختیار تو قرار دادم چنین بود: در پروندهٔ اول، نورتون شخصاً اترینگتون را می‌شناخت. در پروندهٔ دوم، او در یک سفر تفریحی با فردا کلی آشنا شده بود و به او تلقین کرده بود که اگر خالهٔ بیمارش را بکشد، کار درستی انجام داده است، چون هم او از درد و رنج خلاص می‌شود و هم خودش امنیت مالی و آسایش پیدا می‌کند. در پروندهٔ سوم، او یک تابستان را در همان دهکده‌ای اقامت می‌کند که ریگز در آنجا به سر می‌برده است؛ و گاهی با ریگز در میکدهٔ محلی هم پیاله می‌شده است. در پروندهٔ چهارم، نورتون تصادفاً با همسر دِریک برادلی آشنا می‌شود. در پروندهٔ پنجم، نورتون دوست خانوادگی لیچفیلد بوده است. مارگرت لیچفیلد به دنبال گفتگو با او به این نتیجه می‌رسد که باید نقش یک زن قهرمان را ایفا کند و خواهرانش را از دست پدر بی‌رحمشان نجات دهد.

بی‌نوشت ۲۴۵

هستینگز، من اعتقاد دارم که هیچ‌یک از این افراد، اگر تحت تأثیر نورتون قرار نمی‌گرفتند، هرگز مرتکب قتل نمی‌شدند.

و حالا می‌رسیم به وقایعی که در استایلز اتفاق افتاد. من مدتی نورتون را زیر نظر داشتم. وقتی او با فرانکلین و همسرش آشنا شد، من بوی خطر را احساس کردم. می‌دانی که، حتی فردی مثل نورتون هم برای اینکه در کارش موفق شود به بذر مناسب احتیاج دارد. اگر دانه‌ای وجود نداشته باشد، میوه‌ای هم به ثمر نمی‌رسد. در نمایشنامه اتللو هم، به نظر من وجود چنین بذری مشهود است. من همیشه عقیده داشته‌ام که بذر بدگمانی در عمق ذهن اتللو از قبل وجود داشته است و یاگو آن بذر را پرورده و به ثمر نشانده است. اتللو تصور می‌کرده است که عشقِ دزدمونا به او نوعی اشتیاق نامتعادل است؛ اشتیاقِ دختری جوان به قهرمانی مشهور و جنگاور نمی‌تواند مبنای عشقی متوازن میان زن و مرد باشد. اتللو در خلوت ذهنش تصور می‌کرده که کاسیو جفت مناسب دزدمونا است و همسرش روزی به این حقیقت پی خواهد برد.

فرانکلین و همسرش چشم‌اندازی بسیار مناسب به روی نورتون می‌گشودند! روابط آنها طوری بود که نورتون می‌توانست روی چند امکان کار کند. تویی تردید تاکنون دریافته‌ای که فرانکلین عاشق دختر تو، جودیت، است و جودیت هم به او عشق می‌ورزد (درک عشق میان این دو برای هرکسی به سهولت میسر است). اینکه فرانکلین با جودیت رفتاری خشک و رسمی داشت و می‌کوشید به او هرگز نگاه نکند و در مقابل او رعایت ادب و نزاکت را نمی‌کرد همه حکایت از این داشت که او با تمام وجود در عشق او غرق شده است. اما فرانکلین مردی است درستکار و شریف، با شخصیتی بسیار مستحکم. از سخنش بویی از عاطفه و احساس به مشام نمی‌رسد، ولی به اصولی بسیار مشخص پایبند است. براساس اصول او، مرد باید به زنی که انتخاب کرده است وفادار بماند.

جودیت نیز عمیقاً در عشق فرانکلین گرفتار بود و از این بابت رنج

می‌کشید؛ و این واقعیتی بود که من تصور می‌کردم تو هم درمی‌یابی. وقتی آن روز در کنار باغچه گل سرخ او را غمگین و پریشان یافتی، او گمان کرد که تو حقیقت را فهمیده‌ای. خشم ناگهانی او به این دلیل بود. شخصیت‌هایی مانند جودیت نمی‌توانند احساس ترحم و دلسوزی دیگران را تحمل کنند. همدردی با آنها مانند پاشیدن نمک بر زخمشان است. جودیت بعداً فهمید که تو تصور می‌کنی او دلباخته آرتون است؛ اما هرگز سعی نکرد تو را از این اشتباه بیرون بیاورد. جودیت به این ترتیب خود را از دلسوزی‌های ناشیانه تو در امان نگه می‌داشت و نمی‌گذاشت بر زخم‌هایش نمک پاشی. گرم گرفتن جودیت با آرتون صرفاً برای تسکین دردهایش بود. او خوب می‌دانست که آرتون چه نوع آدمی است. آرتون جودیت را سرگرم می‌کرد، ولی جودیت هیچ‌گاه کمترین احساس عاشقانه‌ای به او نداشت.

نورتون، بدون شک، از همه چیز باخبر بود. او در میان گروه سه نفره «جودیت - فرانکلین - باربارا» امکانات متفاوتی مشاهده می‌کرد. باید بگویم که او اول سعی کرد فرانکلین را تحت تأثیر قرار دهد، ولی با شکست کامل روبه‌رو شد. فرانکلین از آن نوع آدم‌هایی است که در مقابل تلقین‌های امثال نورتون مصونیت کامل دارند. فرانکلین ذهنی بسیار منظم دارد؛ همه چیز را یا سیاه یا سفید می‌بیند؛ و احساسات خودش را هم دقیقاً می‌شناسد. او کاملاً از تأثیر عوامل بیرونی در امان است. هر تصمیمی بگیرد، به اراده خودش است. علاوه بر این، عشق بزرگ او در زندگی، کار علمی است. غرق شدن او در کار باعث می‌شود که او از بسیاری آسیبها در امان باشد.

نورتون در مورد جودیت بسیار موفقتر بود. وقتی جودیت مسئله زندگی‌های بی‌ثمر را مطرح ساخت، دستاویز بسیار خوبی در اختیار نورتون قرار داد. جودیت اعتقاد داشت که بسیاری افراد لیاقت زندگی کردن ندارند؛ ولی در هنگام اظهار این عقیده اصلاً توجه نداشت که چنین عقیده‌ای با خواسته‌های شخصی او کاملاً هماهنگ است. اما

نورتون به این مسئله توجه داشت. او در این موقعیت حساس بسیار هوشمندانه عمل کرد: در مقابلِ جودیت موضع گرفت و خود را مخالف او نشان داد؛ سپس او را کمی دست انداخت و گفت که او هرگز نمی‌تواند عملاً به چنین کار خطیری دست بزند. و باز هم برای تحقیر جودیت بود که گفت: «جوانها از این حرفها می‌زنند، ولی هیچ وقت عمل نمی‌کنند.» هستینگز، همین شوخی سخیف و پیش‌پا افتاده بعضی وقتها بسیار مؤثر است و جوانها را به خیلی کارها وامی‌دارد! بله، این جوانها واقعاً آسیب‌پذیرند! برای اینکه نشان دهند جرئت دارند، چه کارها که از شان سر نمی‌زند!

اگر باربارا از میان برداشته می‌شد، راه برای فرانکلین و جودیت باز می‌شد. اما در مورد این مسئله هیچ‌گاه سخنی بر زبان نمی‌آمد؛ هیچ‌کس به خود اجازه نمی‌داد این راز را آشکار کند. جودیت مصرانه تأکید داشت که از میان بردنِ انسانهای بی‌ارزش باید بکلی از اغراض شخصی بر کنار باشد. به نظر او، دخالت اغراض شخصی در چنین کاری بسیار بسیار قبیح بود. ولی نورتون در هر حال جودیت را طعمه مناسبی می‌دید. اما کسی مثل نورتون، که به جنایت اعتیاد پیدا کرده است، هیچ وقت به یک طعمه بسنده نمی‌کند. او در همه جا در جستجوی طعمه است. و لوترل و همسرش هم طعمه‌های مناسبی به نظر می‌رسیدند.

هستینگز، حتماً به یاد می‌آوردی که همان اولین شبی که تو با لوترل و همسرش بریج باری کردی، بعد از بازی نورتون چه کردی؟ او درباره رفتار ناخوشایند همسر لوترل چنان بلند حرف زد که تو می‌ترسیدی نکند سرهنگ لوترل حرفهای او را شنیده باشد. البته که شنیده بود! هدف نورتون همین بود. او هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد. از همه مهارت خود استفاده می‌کرد. و بالاخره تلاشهایش به نتیجه رسید. آن حادثه درست در جلو چشم تو اتفاق افتاد. اما تو به گنه آن پی نبردی. زمینه این حادثه از قبل مهیا شده بود: در سرهنگ لوترل این احساس قوت گرفته بود که باری بر دوش همسرش است؛ از تصویری که از او

در نزد دیگران ترسیم شده بود خجالت می کشید؛ از دست زنش بشدت خشمگین بود.

به یاد می آوری آن روز دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ نورتون می گوید تشنه ام. (به احتمال زیاد او می دانست که خانم لوترل در خانه است و وارد صحنه خواهد شد). سرهنگ لوترل در پاسخ به نورتون واکنشی نشان می دهد که از هر میزبان سخاوتمندی انتظار می رود؛ و لوترل هم که ذاتاً سخاوتمند است، پیشنهاد می کند با هم چیزی بنوشید. وقتی او برای آوردن نوشیدنی به درون خانه می رود، شما همه در بیرون، نزدیک پنجره، نشسته اید. وقتی سرهنگ لوترل نوشیدنی را بر می دارد همسرش وارد صحنه می شود و شما حرفهای تحقیرآمیز او را می شنوید. لوترل هم می دانست که شما حرفهای همسرش را شنیده اید. او از ساختمان بیرون می آید. در چنین موقعیتی می بایست یکی از شما با ظرافت موضوعی را مطرح کند که مسئله نوشیدنی به فراموشی سپرده شود. این کار از عهده کارینگتون بر می آید. او مردی است که سرد و گرم روزگار را چشیده و می تواند در چنین مواقعی سنجیده عمل کند. (در همین جا باید بگویم که بوید کارینگتون در دیگر زمینه ها هیچ برجستگی خاصی ندارد و یکی از خودپسندترین آدمهایی است که من تاکنون دیده ام. حوصله آدم را واقعاً سر می برد. ولی او از آن نوع مردانی است که تو تحسینشان می کنی!) البته خود تو هم می توانستی سنجیده عمل کنی. ولی نورتون است که رشته کلام را به دست می گیرد و عمداً این قدر وراجی می کند که وضع را از آنچه هست بسیار خرابتر می کند. درباره بازی بریج پرحرفی می کند (که بدون شک برای سرهنگ لوترل یادآور تحقیرها و توهینهای همسرش است). و بعد هم در مورد حوادث ناشی از تیراندازی حرف می زند. در اینجا است که آدم گیجی مثل بوید کارینگتون، در همان موضوعی که نورتون می خواهد، شروع به صحبت می کند. بوید کارینگتون داستان یک گماشته ایرلندی را تعریف می کند که برادرش را به ضرب گلوله به قتل رسانده بود. این

بی‌نوشت ۲۴۹

داستان را نورتون برای کارینگتون تعریف کرده بود، ولی او طبق معمول تصور می‌کرد که داستان به خودش تعلق دارد. از بس این مرد از خود راضی است! اتفاقاً نورتون هم همین را می‌خواست. می‌بینی، هستینگز، این نورتون چه شیطانی است!؟ حتی فکر قتل را هم از طریق کس دیگری به لوترل تلقین می‌کند.

حال همه چیز مهیا شده بود. شگرد نورتون تأثیر خود را کرده بود و لحظه‌نهایی فرارسیده بود. لوترل مردی بود که به او سخت توهین شده بود و در نزد دوستانش شرمگین بود. او از این واقعیت که دوستانش او را مردی زبون و ذلیل می‌دانستند بسیار ناراحت بود. و ناگهان یک راه‌حل در اختیار او گذاشته می‌شود. ناگهان تصمیم می‌گیرد که او هم مانند آن مرد ایرلندی که برادرش را هدف قرار داد، همسرش را به ضرب گلوله از پای در آورد و مدعی شود که به اشتباه چنین کرده است. با خود می‌گوید: «هیچ‌کس مشکوک نمی‌شود ... همه فکر می‌کنند تصادف بوده است ... حالا به این زن نشان می‌دهم ... لعنتی! ای کاش می‌مرد ... خودم را از شرش خلاص می‌کنم!»

لوترل همسرش را هدف قرار داد، ولی او را نکشت. هستینگز، من اعتقاد دارم که او در عمق وجودش خواهان مرگ همسرش نبود و گلوله‌اش در حقیقت عمداً به خطا رفت. بالاخره گذشته از همه چیز، این زن همسر او بود و لوترل به او عشق می‌ورزید.

یکی از جنایتهای نورتون عقیم مانده بود. اما او دست بردار نبود. طعمه بعدی تو بودی، هستینگز. سعی کن همه چیز را دقیقاً به خاطر بیاوری. هستینگز شریف و مهربان، نورتون نقاط ضعف تو را شناخته بود؛ و نیز می‌دانست که تو چه انسان شریف و وظیفه‌شناسی هستی.

آلرتون از آن نوع آدمهایی است که تو ذاتاً از آنها نفرت داری و می‌ترسی. اعتقاد داری آدمهایی مثل او اگر در این دنیا نباشند بهتر است. هرچه در مورد او شنیده‌ای درست است و حق داشتی او را مردی خبیث بدانی. نورتون در مورد او داستانی تعریف می‌کند که تا آنجا که

به حقایق عینی مربوط می‌شود کاملاً درست است. (هر چند که او به عمد یک نکته را به تو نگفت. آن دختری که از دست آرتون خودکشی کرده بود، تعادل روانی نداشت و از خانواده‌ای بسیار فقیر برخاسته بود.) تو در مورد افرادی مثل آرتون عقیده‌ای سنتی داری، عقیده‌ای که اینک چندان رواج ندارد. او را مردی شرور می‌دانی، که دخترها را اغفال می‌کند و به سمت خودکشی سوق می‌دهد! نورتون بویید کارینگتون را هم ترغیب می‌کند که بر علیه آرتون به تو هشدار بدهد. و تو سرانجام مجبور می‌شوی که با جودیت صحبت کنی. جودیت، همان طور که از دختری مثل او انتظار می‌رود، به تو می‌گوید که اجازه نمی‌دهد دیگران در زندگی‌اش دخالت کنند و خودش راهش را انتخاب می‌کند. این واکنش جودیت باعث می‌شود که تصورات بسیار ناخوشایندی به ذهن تو راه یابد.

حال می‌فهمی که نورتون چگونه با علائق و عواطف تو بازی می‌کرده است؟ او می‌دانست که تو به دخترت عشق می‌ورزی؛ می‌دانست که تو درباره پدر بودن عقیده‌ای قدیمی داری و در مورد فرزندان به نحو خاصی احساس مسئولیت می‌کنی. می‌دانست که تو اندکی خودستا هستی و عقیده داری که باید کاری انجام بدهی و همه مسئولیتها را بر دوش بگیری. می‌دانست که تو در فقدان همسرت احساس می‌کنی بی‌یاری و یاور هستی و آرزو می‌کنی که ای کاش او زنده بود و راهنمایی‌ات می‌کرد. می‌دانست که تو پدری وفادار و مهربانی و اجازه نمی‌دهی که دخترت در رنج و عذاب گرفتار شود. علاوه بر همه اینها، او می‌دانست که تو به خاطر همکاری با من گرفتار غرور بیجا هستی و تصور می‌کنی که همه حقه‌ها را یاد گرفته‌ای و می‌توانی آدم بکشی و قسر در بروی! و بالاخره نورتون خوب می‌دانست که تو نیز مانند اغلب مردان، بنا به غریزه خود، احساس خاصی نسبت به دخترت داری به مردی که می‌خواهد او را از تو جدا کند بی‌دلیل حسد می‌ورزی! بله، هستی‌نگز، نورتون همه این مسائل را در نظر گرفته بود و روی آنها کار

می‌کرد. و تو هم، بی‌خبر از همه‌جا، تسلیم امیال او شدی!
 تو به ظاهر مسائل نگاه می‌کنی. همیشه این طور بوده‌ای. وقتی آن
 شب صدای آرتون را شنیدی که داشت با یک نفر قرار می‌گذاشت که
 فردا در لندن یکدیگر را ملاقات کنند، بی‌آنکه طرف صحبت را ببینی و
 یا صدایش را بشنوی، قبول کردی که او جودیت است. و فردا صبح هم
 با اینکه دیدی جودیت جایی نرفته است، باز هم فکر می‌کردی دیشب
 آرتون با جودیت حرف می‌زد. و فقط خوشحال بودی که جودیت
 تغییر عقیده داده و به لندن نرفته است!

اما اگر به خودت زحمت می‌دادی و حقایق را دقیقتر بررسی
 می‌کردی، می‌فهمیدی که اصلاً قرار نبوده که جودیت به لندن برود. تو
 یک واقعیت بسیار آشکار را ندیدی. آن روز، زن دیگری قرار بود به
 مرخصی برود و از اینکه نتوانست استایلز را ترک کند بسیار عصبانی
 شد. آن زن کریون پرستار بود. بله، آرتون مردی نیست که خودش را
 به یک زن محدود کند! او علی‌رغم اینکه سعی می‌کرد با جودیت گرم
 بگیرد، رابطه‌اش را با کریون هم محکم کرده بود.

در به اشتباه انداختن تو، باز هم نورتون صحنه‌گردان اصلی بود. تو
 دیدی که آرتون و جودیت در خلوت با هم به صحبت مشغول‌اند.
 نورتون تو را به دنبال خود کشید و از آنها دور کرد. او بدون شک
 می‌دانست که آرتون آن شب، در آن کلبه، با کریون وعده ملاقات دارد.
 نورتون بعد از اینکه کمی با تو جر و بحث کرد، آزادت گذاشت که
 هر جا می‌خواهی بروی. می‌دانست تو به کجا خواهی رفت؛ و خودش هم
 دنبال کرد. جمله‌ای که تو از آرتون شنیدی برای هدفی که نورتون در
 سر داشت بسیار مؤثر بود؛ به همین دلیل دیگر نگذاشت تو در آنجا
 بمانی، زیرا می‌ترسید که بفهمی طرف صحبت او جودیت نیست.

بله، نورتون استادانه کار می‌کرد؛ و تو هم خیلی خوب جواب
 می‌دادی! واکنشهای تو، در همه موارد، همان بود که نورتون
 می‌خواست. و سرانجام خواست نهایی او را هم به انجام رساندی:

تصمیم گرفتی که مرتکب قتل شوی!

ولی هستینگز، تو خوشبختانه دوستی داشتی که مغزش هنوز کار می‌کرد. اما فقط مغزش نبود که هنوز کار می‌کرد!

بله، هستینگز، من همان اول به تو گفتم که اگر حقیقت را در نیافته‌ای به خاطر این است که ذاتاً انسان خوش‌بین و پاک‌طینت و ساده‌دلی هستی. چیزی را که من به تو گفتم بدون چون و چرا باور کردی.

اما برای تو بسیار آسان بود که حقیقت را کشف کنی. من جرج را از خودم دور کرده بودم، چرا؟ من به جای او فردی را استخدام کرده بودم که بسیار کم‌هوش‌تر و کم‌تجربه‌تر بود، چرا؟ من تحت مراقبت هیچ پزشکی قرار نداشتم. من که همیشه آن قدر مراقب سلامتی‌ام بودم، چرا از دیدن حتی یک پزشک پرهیز داشتم؟

حالا می‌فهمی چرا من نیاز داشتم که تو را در استایلز ببینم؟ من به کسی احتیاج داشتم که هرچه را من می‌گفتم بدون چون و چرا باور کند. تو باور کردی که من در مصر نه تنها بهبود پیدا نکرده‌ام، بلکه حال من بسیار بدتر هم شده بود. ولی این طور نبود! آب و هوای مصر تأثیر بسیار مثبتی بر سلامت من داشت. اگر تو می‌خواستی، می‌توانستی به سهولت دریابی که من فلج نشده‌ام. ولی تو به من اعتماد کامل داشتی و همه حرفهایم را باور کرده بودی. من جرج را مرخص کرده بودم، چون نمی‌توانستم به او بقبولانم که من ناگهان قدرت حرکت را از دست داده‌ام. جرج در زمینه چیزهایی که به چشم خود می‌بیند بسیار باهوش است. او حتماً می‌فهمید که من تمارض می‌کنم.

می‌فهمی، هستینگز؟ در تمام مدتی که من وانمود می‌کردم که ناتوان و افلیج شده‌ام و حتی کورتیس را هم فریب داده بودم، ایداً ناتوان نبودم. می‌توانستم راه بروم، البته با کمی لنگیدن.

وقتی آن شب به اتاق خودت رفتی، من متوجه شدم. فهمیدم که باعجله از اتاق خودت بیرون آمدی و وارد اتاق آرتون شدی. در اینجا بود که من فهمیدم قصد خاصی داری. وضع روحی تو مرا خیلی نگران کرده بود.

بی‌نوشت ۲۵۳

فرصت را از دست ندادم. کورتیس برای صرف شام به طبقه پایین رفته بود و من تنها بودم. آهسته از اتاق خودم بیرون آمدم و وارد راهرو شدم. صدای تو را از توی حمام آلتون شنیدم. بلافاصله، به همان صورتی که تو از آن نفرت داری، زانو زدم و از سوراخ کلید درون حمام را نگاه کردم. جای خوشبختی بود که در حمام از داخل با کلید قفل نمی‌شد.

دیدم که داری با قرصهای خواب آور ور می‌روی. فوراً فهمیدم که چه نیتی داری. دست به کار شدم. باید جلو تو را می‌گرفتم. به اتاقم برگشتم و وسایل لازم را آماده کردم. وقتی کورتیس به اتاق من آمد، از او خواستم تو را پیش من بیاورد. تو در حالی که خمیازه می‌کشیدی آمدی و گفתי سرت بشدت درد می‌کند. در اینجا بود که من در مورد اینکه چگونه باید از خودت مراقبت کنی و چه چیزهایی بخوری شروع به موعظه کردم. تو هم برای اینکه از دست من خلاص شوی، قبول کردی که یک فنجان کاکائو بنوشی. کاکائو را در یک جرعه سرکشیدی تا هرچه زودتر از دست من راحت شوی. اما دوست عزیز من، من هم چند تایی قرص خواب داشتم!

و به این ترتیب بود که تو آن شب به خواب رفتی و تا صبح بیدار نشدی؛ و وقتی از خواب برخاستی عقلمت را بازیافته بودی و از کاری که قصد انجامش را داشتی وحشت کردی.

تو اینک از خطا در امان بودی؛ زیرا هیچ‌کس، اگر عاقل باشد، دو بار قصد چنین کاری را نمی‌کند.

ولی کاری که تو می‌خواستی انجام دهی، مرا مصمم‌تر کرد که جلو نورتون را بگیرم. زیرا چیزی را که در مورد دیگران امکان نداشت بدانم، در مورد تو می‌دانستم. بله، من به یقین می‌دانستم که تو قاتل نیستی. اگر آلتون به قتل می‌رسید، قاتل او نورتون بود، یعنی کسی که از نظر قانون بی‌گناه تلقی می‌شد. و تو بودی که به دار مجازات آویخته می‌شدی. بله، تو، هستینگز. تو که در شرافت و مهربانی و صداقت و

وظیفه‌شناسی و بیگناهی‌ات من کمترین شکی ندارم! آری، دیگر جای تعلل نبود. می‌بایست عمل می‌کردم. می‌دانستم که فرصت زیادی ندارم؛ و از این بابت خوشحال بودم. زیرا بدترین تأثیر قتل، تأثیری است که بر قاتل می‌گذارد. من، هرکول پوارو، ممکن بود گرفتار این توهم شوم که از جانب خداوند مأموریت یافته‌ام که برای بندگان ناشایستش مرگ به ارمغان بیاورم. و چه توهم شومی است این ولی خوشبختانه من فرصت چندانی نداشتم که به چنین توهمی دچار شوم. پایان عمر من نزدیک بود. و من می‌ترسیدم که مبادا نورتون در مورد کسی که برای هر دو ما عزیز بود، به موفقیت دست یابد. بله، من نگران جودیت بودم.

حال به مرگ باربارا فرانکلین می‌پردازیم. در این مورد هر نظری داشته باشی، به گمان من بسیار بعید است که حقیقت را دریافته باشی. هستی‌نگر، تصور می‌کنی چه کسی قاتل باربارا فرانکلین است؟ خود تو. بله، تو بودی که او را کشتی!

آن مثلثی که قبلاً به آن اشاره کردم، یعنی مثلث «جودیت - فرانکلین - باربارا»، یک ضلع دیگر هم داشت که من آن را کاملاً در نظر نگرفته بودم. بله، ما در اینجا نه با یک مثلث، که با یک مربع روبه‌رو بودیم. و چون ما از این مسئله غافل بودیم، متوجه تدابیر نورتون نشدیم. ولی من تردید ندارم که او در مرگ باربارا هم شگردهای خودش را به کار گرفته است.

تو هیچ‌وقت از خود پرسیده‌ای که چرا باربارا فرانکلین به استایلز آمده بود؟ آدم وقتی خوب در این باره می‌اندیشد متوجه می‌شود که استایلز برای زنی مثل او اصلاً مناسب نبود. او زنی است که می‌خواهد در آسایش باشد، غذای خوب بخورد و، مهمتر از همه، با این و آن معاشرت کند. باربارا زن بسیار اجتماعی و اهل معاشرتی است. اما استایلز هیچ‌یک از نیازهای او را برطرف نمی‌کرد. امکانات رفاهی آن در حد مطلوب نبود؛ خوب اداره نمی‌شد و در ناحیه‌ای دورافتاده و

پی‌نوشت ۲۵۵

بی‌جنب و جوش قرار داشت. ولی علی‌رغم همه اینها، خانم باربارا فرانکلین از شوهرش خواسته بود که تابستان را در آنجا بگذارند. در اینجا است که پای بوید کارینگتون به میان می‌آید. باربارا زنی مایوس و افسرده بود. چیزی نمانده بود که از فرط ناامیدی به ناراحتی روانی دچار شود. او زن بلندپروازی است؛ می‌خواهد از هر نظر، هم مالی و هم اجتماعی، در موقعیت ممتازی قرار داشته باشد. ازدواجش با فرانکلین به همین دلیل بود. تصور می‌کرد فرانکلین آینده بسیار خوبی دارد.

البته فرانکلین مرد بسیار باهوشی بود، ولی نه در زمینه‌ای که باربارا انتظار داشت. هوش و استعداد او هیچ‌وقت باعث نمی‌شد که نامش در روزنامه مطرح شود یا در میان جامعه پزشکان موقعیت ممتازی کسب کند و در میان مردم شهرت و اعتباری به دست بیاورد. دکتر فرانکلین را تنها تعداد انگشت‌شماری از پژوهشگران هم‌رشته‌اش می‌شناختند؛ و مقالاتش هم فقط در نشریه‌های تخصصی به چاپ می‌رسید. بله، جهان خارج، از وجود دکتر فرانکلین خبر نداشت. علاوه بر این، دکتر فرانکلین درآمد چندانی هم نداشت.

از سوی دیگر، مردی وارد صحنه می‌شود به نام بوید کارینگتون. او به‌تازگی از شرق بازگشته است و از موقعیت اجتماعی عالی و ثروت فراوانی برخوردار است. این بارونت محترم، هنگامی که باربارا دختری هفده ساله بود او را بسیار دوست داشت و چیزی نمانده بود که به او پیشنهاد ازدواج بدهد. حال، بوید کارینگتون به استایلز آمده است و از دکتر فرانکلین و همسرش می‌خواهد که آنها هم به آنجا بیایند. و باربارا قبول می‌کند.

چه وضعیت دیوانه‌کننده‌ای برای باربارا پیش آمده است! کاملاً آشکار است که باربارا هنوز در نظر بوید کارینگتون بسیار جذاب می‌نماید. اما کارینگتون مردی کهنه‌پرست است؛ از آن نوع مردانی نیست که به باربارا پیشنهاد کند از شوهرش جدا شود. جان فرانکلین هم

هرگز به طلاق نمی‌اندیشد. اگر فرانکلین می‌مُرد، باربارا به بانوی بوید کارینگتون تبدیل می‌شد. چه سعادت‌تی! زندگی رشک برانگیزی در انتظار او بود.

به گمان من، نورتون، باربارا را طعمهٔ بسیار مناسبی تشخیص داده بود و حتماً در تشویق او به این کار نقش داشت.

در هر حال، هستینگز عزیز، آدم وقتی همهٔ جوانب را در نظر می‌گیرد، مسئله برایش کاملاً روشن می‌شود. یادت هست که باربارا چطور سعی می‌کرد به ما نشان دهد که چقدر شوهرش را دوست دارد؟ در این کار کمی زیاده‌روی هم می‌کرد و گاهی می‌گفت باید «به همه چیز پایان دهد»، چون باری است بر دوش فرانکلین. و کمی بعد، مسئله کاملاً تازه‌ای را مطرح کرد. گفت که می‌ترسد فرانکلین بر روی خودش آزمایش کند.

هستینگز، ما می‌بایست متوجه مسئله می‌شدیم! همه چیز روشن بود. او داشت ما را آماده می‌کرد که مرگ جان فرانکلین را در اثر مسمومیت قبول کنیم. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که فرانکلین را کسی مسموم کرده باشد. همه چیز به تحقیقات علمی نسبت داده می‌شد. همه تصور می‌کردند که او یکی از آلكالوئیدهای ظاهراً بی‌ضرر را مصرف کرده، اما نتیجهٔ شومی به بار آمده است.

ولی باربارا می‌بایست عجله کند. تو به من گفتی که او وقتی دید خانم کریون دارد طالع بوید کارینگتون را می‌بیند، اصلاً خوشش نیامد. کریون زنی زیبا بود و در جذب کردن مردها مهارت داشت. او قبلاً سعی کرده بود نظر دکتر فرانکلین را جذب کند، ولی کاملاً شکست خورده بود (به همین دلیل، از جودیت متنفر بود). البته با آلتون هم سر و سری داشت، ولی خوب می‌دانست که نمی‌تواند به او امید بیند. به همین توجهش به سِر ویلیام بوید کارینگتون جلب شد؛ مردی جذاب و ثروتمند، که جذب کردنش احتمالاً مشکل هم نبود. کریون در نظر بوید کارینگتون، دختری خوش‌سیما و سالم و پرنشاط بود.

بی‌نوشت ۲۵۷

باربارا خطر را احساس می‌کرد. می‌بایست هرچه زودتر دست به کار شود. هرچه زودتر به بیوه‌ای ناکام و جذاب تبدیل می‌شد بهتر بود؛ البته بیوه‌ای که می‌شد تسکینش داد!

به این ترتیب، باربارا فرانکلین پس از اینکه روز بسیار پراضطرابی را گذراند، وسایل کار را فراهم کرد.

می‌دانی، دوست من، من به باقلای کالباری احترام می‌گذارم؟ چون این بار کارش را درست انجام داد. جانِ بی‌گناهی را نجات داد و فردی خطاکار را به سزای عملش رساند!

خانم فرانکلین همهٔ شما را به اتاقش دعوت می‌کند و با تظاهر و تکلف بسیار قهوه درست می‌کند. تو به من گفستی که او قهوهٔ خود را گذاشته بود در کنار خودش، و قهوهٔ شوهرش در آن سوی میز بود؛ همان میز دَواری که در زیرش قفسهٔ کتاب قرار داشت.

بعد، چند شهاب در آسمان پدیدار می‌شود و همه برای تماشا بیرون می‌روند. فقط تو در اتاق می‌مانی. بله، دوست من، تو می‌مانی با آن جدول و آن خاطرات ناراحت‌کننده. و بعد برای اینکه دخترت چشمان اشک‌آلودت را ببیند، به سراغ قفسهٔ کتاب می‌روی تا نقل قولی از شکسپیر را پیدا کنی.

پس از یکی دو دقیقه همه به اتاق برمی‌گردند و باربارا فرانکلین قهوه‌ای را که پر از آلكالوئیدهای باقلای کالباری بود سر می‌کشد. این قهوه را او برای همسر عزیز و دانشمندش آماده کرده بود! ولی جان فرانکلین قهوهٔ خودِ او را می‌نوشد، نه قهوهٔ باربارای زرنگ را.

خوب، هستینگز عزیز، حالا اگر چند لحظه‌ای تأمل کنی، درمی‌یابی که کاری که من در جلسهٔ تحقیق کردم تنها کار درستی بود که می‌توانستم انجام دهم. من می‌دانستم که چه اتفاقی افتاده است، ولی نمی‌توانستم آن را ثابت کنم. و اگر این ظن به وجود می‌آمد که باربارا خودکشی نکرده است، همهٔ نگاهها متوجه فرانکلین یا جودیت می‌شد و این دو در معرض اتهام قرار می‌گرفتند. حال آنکه، جودیت و فرانکلین

کمترین گناهی نداشتند. بنابراین، من کاری را انجام دادم که حق داشتم انجام بدهم. من بر سخنان باربارا فرانکلین در مورد پایان دادن به زندگی خودش تأکید کردم، سخنانی که به نظر خود من به هیچ وجه باورکردنی نبود.

من می‌توانستم به همه بقبولانم که باربارا فرانکلین خودکشی کرده است؛ و احتمالاً تنها کسی که می‌توانست این کار را بکند من بودم. شهادت من وزن و اعتبار خاصی داشت. من مردی هستم که در کشف قتل تجربه‌ای طولانی دارم؛ اگر من متقاعد شده باشم که کسی خودکشی کرده است، شک و تردیدها از میان می‌رود. کار من تو را متعجب کرد. مشخص بود که از کار من راضی نیستی. ولی در آن زمان به دلیل کار من پی نبردی.

اما از کجا معلوم که بعد از مرگ من باز هم در این باره نیندیشی؟ از کجا معلوم که در ذهنت فکر عذاب‌آور همچون اژدهایی خوفناک سربر نیارود؟ فکر اینکه جودیت در مرگ باربارا فرانکلین دست داشته است.

بله، ممکن است چنین افکاری به سراغ تو بیاید. به همین دلیل است که این نامه را می‌نویسم. تو باید حقیقت را بدانی. نورتون کسی بود که رأی هیئت تحقیق اصلاً راضی‌اش نکرد. او نتوانسته بود از نقشه خود نتیجه دلخواه را بگیرد. همان طور که قبلاً هم گفتم، به نظر من او از آزار دیگران لذت می‌برد. او می‌خواست دیگران را گرفتار تردید و ترس و غلیان عواطف می‌کند. می‌خواست طعمه‌هایش در چنگ قانون اسیر شوند و دست و پا بزنند. و حالا از همه این لذتها محروم شده بود. قتل به آن صورتی که او می‌خواست اتفاق نیفتاده بود و توطئه او نقش بر آب شده بود.

ولی او احساس می‌کرد در موقعیت قرار دارد که می‌تواند آب رفته را به جوی برگرداند. باز هم تلاشهایش را از سر گرفت. قبلاً وانمود کرده بود که با دوربینش چیزی دیده است که نمی‌خواهد دیگران بدانند چه

پی‌نوشت ۲۵۹

بوده است. هدف او این بود که این تصور را ایجاد کند که آرتون و جوڈیت را در حالی شنیع دیده است؛ و در این کار موفق هم شد. اما چون آن روز در مورد چیزی که دیده بود بصراحت حرفی نزده بود، حال می‌خواست از آن طور دیگری استفاده کند.

مثلاً می‌خواست چنین وانمود کند که جوڈیت و فرانکلین را دیده است. اگر می‌توانست این تصور را به وجود بیاورد، پرونده خودکشی باربارا فرانکلین را در وضعیت تازه‌ای قرار می‌داد و شاید می‌توانست خودکشی کردن او را هم در معرض تردید قرار دهد.

دوست من، به همین دلیل من تصمیم گرفتم که آنچه را می‌بایست انجام دهم هرچه زودتر انجام دهم. از تو خواستم ترتیبی بدهی که نورتون به دیدن من بیاید.

حالا به تو می‌گویم که دقیقاً چه اتفاقی افتاد. نورتون، بدون شک، قصد داشت با شور و شغف داستان مجعولش را برای من تعریف کند. ولی من به او فرصت ندادم. کاملاً واضح و صریح هرچه را در مورد او می‌دانستم برایش شرح دادم.

نورتون ادعاهای مرا انکار نکرد. نه، اصلاً منکر ادعاهای من نشد. فقط در صندلی به پشت تکیه داده بود و با خودپسندی پوزخند می‌زد. بله، از جنایت‌هایش واقعاً سرمست بود. وقتی حرفهای من تمام شد، به من گفت:

– چه تصورات بامزه‌ای! خوب، حالا می‌خواهی چه کنی؟

من گفتم که می‌خواهم اعدامش کنم. او گفت:

– خوب، با چی؟ با خنجر یا با سم؟

در این هنگام، من یک فنجان کاکائو، با شکر فراوان، به او تعارف کردم؛ می‌دانی که، نورتون به چیزهای شیرین خیلی علاقه داشت. برای خودم هم یک فنجان دیگر آماده کرده بودم. وقتی او فنجان کاکائو را از دست من گرفت، من گفتم:

– ساده‌ترین راه مسموم کردن است؛ با یک فنجان کاکائو!

نورتون گفت:

– حاضری فنجانهایمان را با هم عوض کنیم؟
– بله، با کمال میل.

هیچ فرقی نمی‌کرد که من کدام یک را بنوشم. همان طور که می‌دانی، من قرص خواب مصرف می‌کنم و چون مدت‌هاست که این کار را می‌کنم، در مقابل آن مقاوم شده‌ام. آن مقدار دارویی که نورتون را به خواب می‌برد، روی من تأثیر کمی داشت. هر دو ما به یک اندازه داروی خواب‌آور خورده بودیم. ولی آن دارو نورتون را خواب کرد، بی‌آنکه بر من تأثیر زیادی گذاشته باشد، بویژه اینکه من تأثیر آن را با خوردن مقداری استریکنین از بین بردم.

حال به بخش نهایی می‌رسیم. وقتی نورتون به خواب فرورفت، او را گذاشتم روی صندلی چرخدار خودم (این کار برایم اصلاً سخت نبود؛ صندلی چرخدار من به صورتهای مختلف درآید). بعد، صندلی چرخدار را، با نورتون، در همان جای همیشگی‌اش گذاشتم، یعنی در داخل یک درگاه، در پشت پرده.

وقتی کورتیس به اتاق من آمد، مرا از روی مبل بلند کرد و توی تختخواب گذاشت. وقتی همه‌جا در سکوت فرورفت، من به آرامی نورتون را با صندلی چرخدار به اتاق خودش بردم؛ بعداً کاری کردم که دوست عزیزم، هستینگز، مرا ببیند! حال برایت تعریف می‌کنم، چطور. هستینگز، شاید ندانی، ولی من کلاه‌گیس می‌گذارم. و شاید وقتی بفهمی که سیلهای من هم مصنوعی بود، بیشتر تعجب کنی (این را حتی جرج هم نمی‌داند!). کمی پس از اینکه کورتیس را استخدام کردم، این طور وانمود کردم که کلاه‌گیسم تصادفاً سوخته است. از آرایشگرم خواستم که یکی دیگر برایم درست کند.

در هر حال، وقتی نورتون را به اتاقش بردم، لباس راحتی او را پوشیدم، موهای خاکستری‌ام را، مثل نورتون، پریشان کردم و آمدم توی راهرو و وقتی از کنار درِ اتاق تو می‌گذشتم، ضربه‌ای به آن زدم.

بی نوشت ۲۶۱

تو با چشمانی خواب‌آلود سرت را از اتاق بیرون آوردی و به راهرو نگاهی انداختی. نورتون را دیدی که از حمام بیرون آمده است و دارد به طرف اتاقش می‌رود. بعد صدای چرخش کلید را در قفل شنیدی. فکر کردی که او در را از داخل قفل کرده است.

من وقتی به اتاق نورتون برگشتم، لباس راحتی او را بر تنش کردم، او را روی تختش قرار دادم و بعد با تپانچه کوچکی که در خارج خریده بودم یک گلوله در مغزش خالی کردم. این تپانچه بسیار کوچک را من از چشم همه مخفی کرده بودم. فقط دو بار، دور از چشم همه، آن را روی میز نورتون قرار داده بودم، به طوری که وقتی خدمتکار اتاقش را تمیز می‌کرد، آن را ببیند.

بعد کلید را گذاشتم توی جیب نورتون و از اتاق بیرون آمدم. درِ اتاق را از بیرون قفل کردم (من از مدتی قبل کلید اتاق او را به دست آورده بودم) و صندوق چرخدار را بازگرداندم به اتاق خودم.

و از آن وقت تا حالا دارم این نامه را می‌نویسم. خیلی خسته‌ام. کارهایی که امشب انجام دادم، بیش از حد توانم بوده است. گمان نکنم چندان دوام بیاورم ...

دو نکته هست که می‌خواهم خوب به آنها توجه کنی: آنچه نورتون انجام داده بود جنایت محض بود؛ ولی کار من جنایت نبود. هدف من به هیچ وجه جنایت نبود.

ساده‌ترین و بهترین راه کشتن نورتون این بود که او را آشکارا به ضرب گلوله بکشم و وانمود کنم که تصادفاً این کار را کرده‌ام. و بعد هم نشان دهم که از حادثه بشدت متأسفم. در چنین صورتی، همه وضع مرا درک می‌کردند. می‌گفتند پیر خرفت نفهمیده که اسلحه‌اش پر است. پیرمرد بدبخت!

ولی من این کار را نکردم؛ و می‌گویم چرا. من می‌خواهم با تو بازی کنم، هستینگز. و می‌خواهم طوری بازی کنم که تو مرا همیشه به خاطر اینکه آن طور بازی نمی‌کنم سرزنش کرده‌ای.

می‌خواهم با تو عادلانه بازی کنم. کاملاً عادلانه. اگر قبل از اینکه این نامه را بخوانی، حقیقت را کشف کرده باشی، برنده این بازی تویی؛ در غیر این صورت، من برنده‌ام. این بازی کاملاً عادلانه بوده است. من سرنخهای مهمی برای تو باقی گذاشته بودم. و توی می‌توانستی به حقیقت دست پیدا کنی. اگر باور نمی‌کنی، اجازه بده سرنخها را برایت یک به یک شرح دهم. نکات کلیدی:

تو می‌دانستی، چون خودم به تو گفته بودم، که من قبل از نورتون به استایلز آمده بودم. تو می‌دانستی، چون خودم به تو گفته بودم، که من اول در اتاق دیگری بودم، بعداً اتاقم را تغییر دادم. تو می‌دانستی، چون باز هم خودم به تو گفته بودم، که وقتی من به استایلز آمدم، کلید اتاقم گم شد. بنابراین، باید از خودت می‌پرسیدی چه کسی می‌توانسته نورتون را بکشد؟ چه کسی می‌توانسته او را بکشد و از اتاق بیرون بیاورد و اوضاع را طوری جلوه دهد که گویی نورتون در را از داخل قفل کرده و بعد کلید را توی جیبش گذاشته و سپس گلوله‌ای به مغز خود شلیک کرده است؟ جواب روشن است: هرکول پوارو. چون او قبل از نورتون در استایلز بوده است و می‌توانسته کلید یدکی اتاق او را برداشته باشد. حالا می‌رسیم به مردی که تو در راهرو دیدی.

من خودم از تو پرسیدم که آیا مطمئنی کسی را که در راهرو دیده‌ای نورتون بوده است؟ تو تعجب کردی و گفתי آیا منظور من این است که او کس دیگری بوده است؟ من صادقانه جواب دادم که نه، من به هیچ وجه چنین منظوری ندارم. (طبیعی بود، من به خودم چقدر زحمت داده بودم که شبیه نورتون بشوم!) تو بعد مسئله قد را مطرح کردی. من گفتم، همه مردان اینجا قدشان خیلی بلندتر از نورتون است. ولی یک مرد بود که قدش کوتاهتر از نورتون بود: هرکول پوارو. و البته بلندتر نشان دادن قد کار سختی نیست؛ آدم می‌تواند کفش پاشنه بلند بپوشد یا توی کفشهایش چیزی قرار دهد.

بی‌نوشت ۲۶۳

تو تردید نداشتی که من پیرمردی علیل و افلیج هستم؛ و از این مسئله خیلی هم متأثر بودی. چرا چنین تصویری داشتی؟ چون من به تو گفته بودم. و من جرج را هم از خودم دور کرده بودم. آخرین سر نخ‌ی که در اختیار تو قرار دادم این بود که «بروی با جرج صحبت کنی». شخصیت‌های دو کتابی که در اختیار تو قرار داده بودم، اتللو و کلوتی جان، به تو می‌فهماندند که نورتون همان ایکس است. چه کسی می‌توانست نورتون را بکشد؟ فقط هرکول پوارو.

سرنخ‌های دیگری هم در اختیار تو بود. مثلاً بعضی حرف‌ها و رفتارهای من؛ پنهانکاری بی‌دلیل من. علاوه بر اینها، می‌توانستی از پزشکان من در مصر یا لندن بپرسی که وضع من چطور بود. آنها به تو می‌گفتند که من می‌توانستم راه بروم. آگاهی از اینکه من از کلاه‌گیس استفاده می‌کردم نیز می‌توانست تو را به حقیقت رهنمون شود. نکتهٔ دیگر، لنگیدن من بود. تو باید آن شب می‌فهمیدی که آن مرد نورتون نیست. من خیلی بیشتر از نورتون می‌لنگم و آن را نمی‌توانستم پنهان کنم. و سرانجام، نحوهٔ شلیک من بود. این چنین شلیکی ضعف مرا نشان می‌دهد. من می‌دانستم که باید تیر را به شقیقهٔ او شلیک کنم. ولی نمی‌توانستم چنین عدم تقارنی را تحمل کنم! تو که می‌دانی من چطور اخلاقی دارم؟ بی‌نظمی و ناهماهنگی برایم تحمل‌ناپذیر است. در نتیجه، درست به وسط پیشانی او شلیک کردم، با تقارن کامل! هستی‌گر، صرف‌هین مسئله باید حقیقت را برای تو روشن می‌کرد. اما شاید تو خودت قبل از خواندن این نوشته حقیقت را دریافته باشی. اما نه، گمان نکنم. خیلی بعید است.

تو این قدر پاک‌سرشت و خوش‌بین هستی که ...

خوب، دیگر چه می‌توانم به تو بگویم؟ تصور می‌کنم که تو خودت هم بدانی که فرانکلین و جودیت، هر دو، حقیقت را می‌دانستند. آن دو با هم خوشبخت خواهند بود. البته در فقر به سر خواهند برد و پشه‌های

مناطق گرمسیری امانشان را خواهد برید؛ انواع و اقسام تبها به سراغشان خواهد آمد، ولی هریک از ما در مورد زندگی نظر خاص خودمان را داریم. کمال مطلوب هرکس خاص خود اوست، نیست؟ و تو، هستینگز دلمرده و تنها، تو چه می‌کنی؟ نمی‌دانی چقدر برایت ناراحت‌م. دوست عزیزم، حاضری آخرین نصیحت پوآروی پیر را گوش کنی؟

بعد از اینکه این نامه را خواندی، با یک قطار یا اتومبیل یا اتوبوس به سراغ الیزابت کول برو؛ همان زنی که نام دیگرش الیزابت لیچفیلد است. این نامه را به او هم بده تا بخواند یا خودت محتوای آن را برایش تعریف کن. به او بگو که تو هم می‌خواستی همان کاری را بکنی که خواهر او، مارگرت لیچفیلد، کرد. و اگر پوآرو نبود تو هم شاید به سرنوشت خواهر او دچار می‌شدی. تو باید این زن را از این کابوس وحشتناک خلاص کنی. به او بگو که پدر او به دست دخترش کشته نشده، بلکه به دست مردی بسیار بدسرشت که دوست خانوادگی آنها بوده به قتل رسیده است. به او بگو که نورتون همان یاگوی به اصطلاح راستگو است.

دوست من، اصلاً درست نیست زنی جوان و جذاب، مانند الیزابت، آینده خود را با این تصور که در مرگ پدر و خواهرش بی‌تقصیر نبوده است تباه کند. بله، چنین چیزی اصلاً منصفانه نیست. و چه خوب است که او این حرف را از زبان تو بشنود! از زبان تو، که هنوز جذابیت مردانه‌ات را از دست نداده‌ای.

من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. هستینگز، من نمی‌دانم آیا کاری که انجام دادم موجه است یا نیست. نه، نمی‌دانم. من اصلاً قبول ندارم که هرکسی بخواهد خودش قانون را اجرا کند ...

اما از سوی دیگر، این را هم باید در نظر بگیریم، که من خودم قانون هستم! وقتی جوان بودم و در نیروی پلیس بلژیک خدمت می‌کردم، یک جنایتکار درمانده را که از فرط استیصال از فراز بام به مردم توی

پی‌نوشت ۲۶۵

خیابان شلیک می‌کرد، هدف گلوله قرار دادم. فراموش نکنیم که در وضعیت اضطراری حکومت نظامی اعلام می‌شود.

من با گرفتن جان نورتون، جان افرادی را نجات دادم که گناهی نداشتند. ولی با این حال، اصلاً مطمئن نیستم. و شاید درست هم همین باشد که من مطمئن نیاشم. من همیشه خیلی به خودم مطمئن بوده‌ام، خیلی.

ولی اکنون خاضعانه و مانند یک کودک می‌گویم: «نمی‌دانم ...»
 خداحافظ، عزیز من. من به عمد آمپولهای امیل‌نیتريت را از کنار تخت‌خوابم دور کرده‌ام. ترجیح می‌دهم خودم را هرچه زودتر به خدای مهربان بسپارم. می‌خواهم رحمت یا مجازات او هرچه زودتر بر من نازل شود.

من و تو دیگر با هم به جستجوی تبهکاران نخواهیم پرداخت. نخستین همکاری ما در اینجا بود و آخرینش هم در همین جا.
 روزهای خوبی بود، هستینگز، خیلی خوب ...
 (پایان دست‌نوشته هرکول پوآرو.)

یادداشت آخر، از سروان آرتور هستینگز:

همین الان خواندن نامه پوآرو را به پایان رساندم ... هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. ولی حق با اوست. من باید می‌فهمیدم. وقتی که دیدم گلوله درست در وسط پیشانی نورتون نشسته است، باید متوجه می‌شدم. بله، آن تقارن باید مرا متوجه این مسئله می‌کرد.
 آن روز صبح، وقتی نورتون را مرده دیدم، فکر عجیبی بود. پس زمینه ذهنم جرقه زد. خیلی عجیب بود. احساسی مرموز به من می‌گفت قابیل به جزای عمل خود رسیده است.